



تایپ: جادوگران <http://www.Jadogaran.org>

ویرایش نہایی: حسن درخشندہ



سایت جادوگران دات او.آر.جی به عنوان یک سایت تخصصی هری پاتر در نظر دارد برای پاسخ به نیاز طرفداران هری پاتر از هر نظر سایت کامل و جامعی را برای این قشر عظیم در جامعه ایران فراهم کند. به این منظور علاوه بر ایجاد یک سایت با امکانات بالا برای اینکه به غنای کار افزوده شود تصمیم گرفتیم برای پاسخ گفتن به نیاز هری پاتریست ها در ایران شروع به تایپ کتابهایی که رولینگ آنها را نوشته بنماییم. امیدواریم بتوانیم هر چه بیشتر در راه شناساندن هری پاتر و دنیای جادویی که رولینگ به همه معرفی کرده موفق شویم. شما هم اگر علاقمند به شرکت در این گونه فعالیتها هستید میتوانید با سایت جادوگران در ادامه این راه همکاری کنید تا با انجام کار گروهی سریعتر و بهتر بتوانیم به هری پاتریست های ایرانی خدمت کنیم.

در پایان از همه دوستان و اعضای سایت که مشوق ما در این راه بودند و همچنین آقای حسن درخشنده که در ارائه کتاب چهارم هری پاتر کمک شایانی کردند، تشکر میکنیم.

[Http://www.Jadogaran.org](http://www.Jadogaran.org)



## تأیید است:

حسن درخشنده	خانه ریدل	فصل اول
حسن درخشنده	جای زخم	فصل دوم
حسن درخشنده	دعوت	فصل سوم
حسن درخشنده	بازگشت به پناهگاه	فصل چهارم
حسن درخشنده	جیب بره‌های جادویی ویزلی	فصل پنجم
حسن درخشنده	رمزتاز	فصل ششم
حسن درخشنده	بگمن و کرواچ	فصل هفتم
ماروولو گانت	جام جهانی کوییدیچ	فصل هشتم
ماروولو گانت	علامت شوم	فصل نهم
ماروولو گانت	ناتوانی وزارت خانه	فصل دهم
پنه لوپه کلیر واتر	قطار سریع السیر هاگوارتز	فصل یازدهم
پنه لوپه کلیر واتر	مسابقات قهرمانی سه جادوگر	فصل دوازدهم
پرفسور کویبرل	مودی چشم باباقوری	فصل سیزدهم
لوسیوس مالفوی	تفرین های نابخشودنی	فصل چهاردهم
دوشیزه اونیس مک براید	بوباتون و دورمسترانگ	فصل پانزدهم
دوشیزه اونیس مک براید	جام آتش	فصل شانزدهم
پرفسور اسپرووات	چهار قهرمان	فصل هفدهم
ناتالی مک دونالد	ارزیابی چوب دست ها	فصل هجدهم



## فصل ۱: خانه ریدل



اهالی دهکده لیتل هنگلتون<sup>۱</sup> هنوز آن جا را به نام خانه ریدل می‌شناختند اما از زمان سکونت خانواده ریدل در آن جا سال‌ها می‌گذشت. خانه‌ی ریدل بالای تپه‌ای مشرف به دهکده بود. بعضی از پنجره‌های آن تخته کوب شده و قسمتهایی از سفال‌های شیروانی آن افتاده بود. ساقه‌های پیچک از هر سو روی نمای ساختمان گسترده بود. خانه ریدل روزگاری قصر زیبا و باشکوهی بود و تا شعاع چندین کیلومتری خانه‌ای با آن شکوه و عظمت به چشم نمی‌خورد درحالی‌که اکنون خانه‌ای نمور، ویران و متروک بود.

از نظر همه اهالی دهکده لیتل هنگلتون این خانه قدیمی

ترسناک و چندان‌آور بود. نیم قرن پیش حادثه‌ی عجیب و وحشتناکی در آن به وقوع پیوسته بود و هنوز اهالی سالخورده دهکده هر گاه موضوعی برای گفتگو نمی‌یافتند آن حادثه را پیش می‌کشیدند. این ماجرا را بارها بازگو کرده و به آن شاخ و برگ داده بودند چنان‌که دیگر هیچ‌کس اطمینان نداشت حقیقت امر چه بوده است. با این حال در همه روایت‌ها ماجرا از یک جا آغاز می‌شد: پنجاه سال پیش، در سپیده دم یکی از روزهای دلپذیر تابستان، در روزگاری که خانه ریدل هنوز با عظمت و شکوهمند بود خدمتکاری به سالن پذیرایی رفت و با اجساد هر سه عضو خانواده ریدل روبه‌رو شد.

خدمتکار شیون‌کنان از تپه پایین دوید و به سوی دهکده شتافت، و بدین ترتیب بسیاری از اهالی دهکده را از خواب ناز بیدار کرد. خدمتکار به هر که می‌رسید می‌گفت:

- با چشمان باز افتادن اونجا! تنشون مثل یخ سرده! هنوز همون لباسایی که دیشب سر شام پوشیده بودن تنشونه!

پلیس را خبر کردند. همه اهالی دهکده که آثار هیجان در چهره‌هایشان نمایان بود از روی کنجکاوی و تعجب جمع شدند. هیچ‌کس به خود زحمت نمی‌داد که برای خانواده ریدل ابراز تأسف کند زیرا آن‌ها بسیار

<sup>۱</sup> Little Hangleton



منفور بودند. آقا و خانم ریدل بسیار ثروتمند، خودخواه و گستاخ بودند و تام، پسر میانسالشان از آن دو بدتر بود. امکان نداشت سه نفر که صحیح و سالم بودند همه در یک شب به مرگ طبیعی مرده باشند.

آن شب "مرد سربدار"، کافه‌ی دهکده، درآمد چشمگیری داشت. همه‌ی اهالی دهکده به آن جا رفته بودند تا به بحث در باره‌ی این جنایت پردازند. وقتی آشپز خانواده ریدل با شور و هیجان خود را به جمع آن‌ها رساند پاداش دوری از خانه گرم و نرمشان را گرفتند. ناگهان سکوت سنگینی بر فضای کافه حاکم شد و آشپز اعلام کرد که مردی به نام فرانک برایش<sup>۲</sup> دستگیر شده است. چند نفر یک صدا گفتند:

- فرانک؟ امکان نداره!

فرانک برایش باغبان خانواده ریدل بود که تک و تنها در کلبه مخروبه‌ای در باغ خانه ریدل زندگی می‌کرد. وقتی از جنگ برگشت پایش معلول بود و از شلوغی و سروصدا بدش می‌آمد و از همان زمان در خانه ریدل مشغول به کار شد.

همه در تکاپو بودند که برای آشپز نوشابه سفارش بدهند و جزییات واقعه را از زبان او بشنوند. آشپز پس از نوشیدن چهارمین لیوان نوشابه رو به روستاییان مشتاق کرد و گفت:

- همیشه فکر می‌کردم آدم عجیبی. از اون آدمای نجسب بود. وقتی بهش چایی تعارف می‌کردم باید صد دفعه می‌گفتم تا قبول می‌کرد. اصلاً نمی‌خواست با آدم قاطی بشه.

زنی که کنار پیشخوان ایستاده بود گفت:

- هر چی باشه فرانک توی جنگ خیلی سختی کشیده بود. برای همین همیشه دلش می‌خواست در آرامش باشه. دلیلی نداره که حالا...

آشپز با ناراحتی گفت:

- پس فکر می‌کنی کی کلید در پشتی رو داشت؟ تا اون جایی که یادمه یه کلید اضافی توی اتاق باغبون آویزون بود! دیشب هیچ کدوم از درها به زور باز نشده! اما وقتی همه ما خواب بودیم فرانک می‌تونسته شلون خودشو از پله‌ها بکشه بالا...

روستاییان با شک و تردید به هم نگاه کردند. مردی با صدای خرناس مانند گفت:

- راست می‌گه، به قیافه‌شم می‌اومد خلافتکار باشه.

صاحب کافه گفت:

- به نظر من که جنگ باعث شده بود اون قدر عجیب غریب بشه.

زنی که هیجان زده شده بود از گوشه‌ای گفت:

- یادته، دات، یادته بهت می‌گفتم خوشم نمی‌یاد با فرانک درگیر بشم؟

دات با حرارت سرش را به نشان تأیید تکان داد و گفت:

<sup>۲</sup> Frank Bryce

- خیلی اخلاقش گند بود. یادمه اون وقتا که بچه بود...

صبح روز بعد کسی در دهکده نبود که درباره‌ی قتل ریدل‌ها به دست فرانک برایش تردید داشته باشد.

اما در کلانتری تاریک و دلگیر شهر گریت هنگلتون<sup>۳</sup> در مجاور دهکده، فرانک لجوجانه تکرار می‌کرد که بی‌گناه است. او بارها گفت که در روز مرگ خانواده ریدل فقط یک پسر غریبه‌ی نوجوان را با موی مشکی و چهره‌ی رنگ پریده در نزدیکی خانه آن‌ها دیده است. هیچ یک از اهالی دهکده چنین پسری را ندیده بودند و مأموران پلیس اطمینان داشتند که این موضوع ساخته و پرداخته فرانک است.

اما درست هنگامی که اتهام فرانک بسیار جدی به نظر می‌رسید گزارش اجساد خانواده‌ی ریدل رسید و همه چیز را تغییر داد.

مأمورین پلیس گزارشی به آن عجیبی نخوانده بودند. گروهی از پزشکان پس از معاینه اجساد به این نتیجه رسیده بودند که هیچ‌یک از ریدل‌ها مسموم نشده‌اند، با چاقو مجروح نشده‌اند، به ضرب گلوله به قتل نرسیده‌اند و خفه نشده‌اند. بر طبق این گزارش (و به تشخیص گروه پزشکان) هیچ‌یک از آن‌ها هیچ‌گونه آسیبی ندیده بودند. در واقع، در ادامه گزارش که از حیرت و شگفتی پزشکان حکایت می‌کرد نوشته بود که خانواده ریدل در کمال سلامت و صحت بوده و فقط همه با هم مرده‌اند. پزشکان (که گویی خود را موظف می‌دانستند عیب و علتی در جسد‌ها پیدا کنند) اظهار داشته بودند که در چهره‌ی هر سه نفر آثار ترس و وحشت به خوبی مشهود است. اما به گفته مأمورین ناکام پلیس چه کس شنیده است که سه نفر با هم از وحشت بمیرند؟

از آن‌جا که مأمورین مدرکی برای اثبات قتل ریدل‌ها در دست نداشتند به ناچار فرانک را آزاد کردند. اجساد ریدل‌ها در حیاط کلیسای لیتل هنگلتون دفن کردند و قبر آن‌ها تا مدت‌ها مورد توجه افراد کنجکاو بود. فرانک برایش در آن فضای شبه‌هنگیز به کلبه‌اش در باغ ریدل‌ها بازگشت و باعث حیرت اهالی شد.

دات در کافه مرد سربردار گفت:

- من کاری ندارم که مأمورین پلیس چی گفته‌ن، من که می‌گم کار خودش. اگر یه ذره ادب و نزاکت سرش می‌شد از این‌جا می‌رفت، هرچی باشه اون می‌دونه که ما فکر می‌کنیم خودش اونا رو کشته.

اما فرانک از آن‌جا نرفت. همان‌جا ماند تا باغبان خانواده‌ی دیگری باشد که به خانه ریدل‌ها نقل مکان کردند. سپس باغبان خانواده‌ی بعدی شد... هیچ خانواده‌ای مدت زیادی در آن خانه ماندگار نشدند. شاید تا حدودی به علت حضور فرانک بود که همه صاحبان جدید خانه از آن‌جا بدشان می‌آمد. بدین ترتیب خانه ریدل‌ها خالی از سکنه ماند و رو به ویرانی گذاشت.

\*\*\*

صاحب کنونی خانه ریدل که مردی ثروتمند بود نه در آن‌جا سکونت داشت و نه از آن استفاده دیگری می‌کرد. اهالی دهکده می‌گفتند خانه را برای "امور مالیاتی" نگه داشته است اما هیچ‌کس به درستی نمی‌دانست که این امور چه می‌تواند باشد. امروز هفتاد و هفت سالگی فرانک نزدیک بود. گوشش سنگین شده

<sup>۳</sup> Great Hangleton

بود و پای معلولش درناک‌تر از همیشه بود. در هوای خوب و آفتابی پای بوته‌های گل می‌پلکید با این حال علف‌های هرز چنان رشد کرده بودند که چیزی نمانده بود هم قد خودش بشوند.

البته تنها علف‌های هرز نبودند که او را به مبارزه می‌طلبیدند. پرتاب سنگ به سمت پنجره‌ی خانه ریدل برای پسر بچه‌های ده‌گده یک عادت شده بود. آن‌ها با دو چرخه از روی چمن‌هایی رد می‌شدند که فرانک با کار و تلاشی پیگیر آن‌ها را مرتب و یک‌دست نگه می‌داشت. یک یا دو بار وارد ساختمان قدیمی خانه شده بودند تا او را به مبارزه بطلبند. آن‌ها می‌دانستند که او نسبت به خانه و باغ احساس مسئولیت می‌کند. از آزار و اذیت او لذت می‌برند. او لنگان‌لنگان به سویشان می‌رفت و درحالی‌که عصایش را در هوا تکان می‌داد خس خس کنان بر سرشان فریاد می‌کشید. اما به عقیده‌ی فرانک علت آزار و اذیت بچه‌ها این بود که آن‌ها نیز مانند والدین و اجدادشان او را قاتل می‌پنداشتند. بدین ترتیب وقتی در یکی از شب‌های ماه اوت از خواب پرید و با صحنه عجیبی در آن خانه روبرو شد تنها فکری که به ذهنش رسید این بود که پسر بچه‌ها برای مجازات او یک قدم فراتر رفته‌اند.

فرانک در اثر درد شدید پایش از خواب پرید. درد پایش شدیدتر از هر زمان دیگر در دوران سالخوردگی‌اش بود. از جایش برخاست و لنگ‌لنگان از پله‌های آشپزخانه پایین رفت تا دوباره کیسه آب جوش را پر کند و درد زانوی انعطاف ناپذیرش را التیام بخشد. وقتی کنار ظرفشویی ایستاده بود و در کتری آب می‌ریخت سرش را بلند کرد و به خانه ریدل نگاهی انداخت. در پنجره‌های بالایی خانه نوری سوسو می‌زد. فرانک بلافاصله فهمید چه پیش آمده است. پسر بچه‌ها دوباره وارد ساختمان شده بودند و نوری که از دور سوسو می‌زد نشان می‌داد که در آن جا آتش روشن کرده‌اند.

فرانک تلفن نداشت اما گذشته از آن به مأمورین پلیس بدگمان بود. از همان وقتی که مأمورین پلیس برای بازجویی درباره مرگ خانواده ریدل او را بازداشت کرده بودند به آن‌ها بدگمان شده بود. فوراً کتری را کنار گذاشت و با بیش‌ترین سرعتی که پای معلولش اجازه می‌داد از پله‌ها بالا رفت، لباس‌هایش را پوشید و دوباره به آشپزخانه برگشت. از قلاب کنار در کلبه کلید زنگار گرفته‌ای را برداشت. سپس عصایش را که به دیوار تکیه داشت به دست گرفت و از کلبه‌اش بیرون رفت.

در ورودی و پنجره‌های خانه ریدل هیچ یک به زور باز نشده بودند. لنگ‌لنگان خانه را دور زد و به در پشتی خانه رسید که در زیر پیچک‌ها کاملاً از نظر مخفی مانده بود. کلید قدیمی را در آورد و بی سروصدا در را باز کرد.

وارد آشپزخانه‌ی غار مانند خانه شد. آشپزخانه تاریک بود و با این که فرانک سال‌ها به آن جا قدم نگذاشته بود می‌دانست دری که به حال باز می‌شد کجاست. بوی گند مشامش را پر کرد. گوش‌هایش را تیز کرد بلکه از طبقه بالا صدایی بشنود و کورمال کورمال به سمت در حال رفت. وارد حال شد که به دلیل وجود پنجره‌های بزرگ و مشبک در دو طرف در ورودی آن کمی روشن‌تر از آشپزخانه بود. از پله‌ها بالا رفت. خوشبختانه گرد و خاک قطوری که روی پله‌های سنگی نشسته بود صدای برخورد پا و عصایش با پله‌ها را خفه می‌کرد.

وقتی به بالای پله‌ها رسید به سمت راست نگاه کرد و بلافاصله فهمید مهاجمین کجا هستند. در انتهای راهرو دری نیمه باز بود و از لای در نور شعله‌های آتش که بر روی سنگ کف راهرو می‌تابید بخشی باریک و طولی از زمین تیره را به رنگ طلایی در آورده بود. فرانک محکم به عصایش چنگ زد و آهسته به در

نزدیک و نزدیک‌تر شد. وقتی هنوز چند قدم با در ورودی اتاق فاصله داشت توانست بخش باریکی از اتاق را که از لای در نمایان بود ببیند. اکنون شعله‌های آتش را می‌دید که در بخاری دیواری زبانه می‌کشید. از دیدن آن صحنه متحیر شد. مردی در اتاق شروع به صحبت کرد و فرانک بی‌حرکت ایستاد و سراپا گوش شد. مرد با صدایی که از هول و هراسی در آن نهفته بود گفت:

- اگه بازم میل دارین یه ذره دیگه تو بطری هست، سرورم.

صدای دیگری گفت:

- باشه برای بعد.

این صدای زیر عجیب و گوش‌خراش نیز صدای یک مرد و بسیار سرد و بی‌روح بود. حالتی که در صدای دوم بود باعث شد موهای پشت گردن فرانک سیخ شود. مرد دوم گفت:

- دم‌باریک منو ببر جلو که به آتیش نزدیک‌تر باشم.

فرانک گوش راستش را جلوتر برد تا بهتر بشنود. صدای برخورد یک بطری با سطح سخت چیزی به گوش رسید سپس صدای خفیف و گوش‌خراش کشیده شدن پایه صندلی روی کف اتاق بلند شد. فرانک در یک لحظه مرد کوچک اندامی را دید که پشتش به در بود و صندلی را به سمت بخاری می‌کشید. پشت سرش طاس بود و شنل سیاه و بلندی به تن داشت. آن‌گاه دوباره مرد به کناری رفت و از نظر ناپدید شد. صدای بی‌روح گفت:

- نجینی<sup>۴</sup> کجاست؟

مرد اولی با نگرانی گفت:

- ن... نمی‌دونم، سرورم. مثل اینکه رفت توی خونه یه گشتی بزنه...

مرد دومی گفت:

- دم‌باریک، حتماً باید قبل از خواب زهرشو برام بگیري. قبل از این که صبح بشه باید غذا بخورم. این سفر خیلی منو خسته کرد.

فرانک به ابروهایش چینی انداخت و گوش سالمش را به در نزدیک‌تر کرد. حواسش را جمع کرده بود که بهتر بشنود. لحظه‌ای سکوت برقرار شد و بعد مردی که دم‌باریک نام داشت شروع به صحبت کرد و گفت:

- سرور من، می‌شه بگین چند وقت قراره اینجا بمونیم؟

صدای بی‌روح گفت:

- یک هفته. شایدم بیشتر. اینجا جای نسبتاً راحتی. فعلاً نمی‌تونیم نقشمونو عملی کنیم. اجرای نقشه قبل از تموم شدن جام جهانی کوییدیج کار احمقانه‌ایه.

فرانک دست پینه بسته‌اش را در گوشش فرو کرد و چرخاند. بی‌تردید ترشحات گوشش باعث شده بود

<sup>۴</sup> Nagini



کلمه "کوئیدیچ" را بشنود که در واقع اصلاً کلمه نبود.

- جا... جام جهانی کوئیدیچ... سرور من؟

این صدای دمباریک بود. (فرانک انگشتش را محکم‌تر در کوشش چرخاند.) دمباریک ادامه داد:

- ببخشید سرورم... اما من سر در نمیارم... چرا باید تا آخر جام جهانی کوئیدیچ صبر کنیم؟

- برای اینکه همه جادوگرها از همه جای دنیا سرازیر شده‌اند اینجا، احمق، الآن همه‌ی فضولباشی‌های وزارت سحر و جادو در حال آماده باشن. منتظرن که یه چیز غیرعادی ببینن. تمام مدت دارن دوباره و سه باره هویت جادوگرها رو کنترل می‌کنن. تمام فکر و ذکرشون برقراری امنیت و آرامشه تا یه وقت مشنگ‌ها متوجه چیزی نشن. برای همین باید صبر کنیم.

فرانک دیگر برای تمیز کردن گوشش تلاشی نمی‌کرد. او به وضوح کلمه‌ی "مشنگ‌ها" و "وزارت سحر و جادو" را شنیده بود. کاملاً روشن بود این کلمات رمزی هستند و تا جایی که فرانک می‌دانست فقط دو گروه از افراد رمزی صحبت می‌کردند: جاسوس‌ها و مجرمین. فرانک بار دیگر عصایش را در دستش فشرد و دوباره سراپا گوش شد. دمباریک آهسته گفت:

- عالی جناب، پس دیگه تصمیمتونو گرفتین؟

صدای بی‌روح که اکنون حالت تهدیدآمیزی به خود گرفته بود گفت:

- معلومه که تصمیممو گرفته‌م.

لحظه‌ای هر دو ساکت ماندند و بعد دمباریک شروع به صحبت کرد. کلمات با عجله از دهانش خاج می‌شد گویی می‌خواست پیش از آن که کنترل اعصابش بر هم بخورد حرفش را بزند. او گفت:

- سرور من، می‌تونیم نقشه رو بدون هری پاتر<sup>۵</sup> عملی کنیم.

دوباره هر دو ساکت شدند و این بار مدتی طولانی‌تر و بعد...

مرد دومی به نرمی و آهسته گفت:

- بدون هری پاتر؟ که این‌طور...

دمباریک که صدای جیغ مانند شده و لحظه‌به‌لحظه بلندتر می‌شد گفت:

- سرورم، یه وقت فکر نکنین پسره برام اهمیتی داشته که این حرفو زدم. پسره اصلاً برام مهم نیست، اصلاً! فقط برای این گفتم که اگه می‌شد از یه جادوگر یا ساحره دیگه... حالا هرکی می‌خواد باشه... اگه می‌شد از یکی دیگه استفاده کنیم نقشه‌مون خیلی زودتر عملی می‌شد! اگر فقط به من اجازه بدین که مدت کوتاهی از شما دور بشم در عرض دو روز می‌تونم یکی رو که مناسب‌تر باشه پیدا کنم و برگردم. آخه خودتون که می‌دونین من خیلی خوب می‌تونم تغییر شکل بدم...

مرد اولی به نرمی گفت:

<sup>۵</sup> Harry Potter

- می‌تونیم از یه جادوگر دیگه استفاده کنیم. درسته...

دم‌باریک که گویی باری از دوشش برداشته شده بود گفت:

- سرورم، این طوری خیلی بهتره. انگشت گذاشتن روی هری پاتر کارمونو خیلی مشکل می‌کنه چون اون تحت محافظت شدیده...

- پس برای همین می‌خوای بری و به جای اون یکی دیگه رو برام پیدا کنی؟ عجیبه... نکنه پرستاری از من خیلی برات خسته کننده شده؟ نکنه پیشنهاد عوض کردن نقشه برای اینه که بتونی منو بذاری و بری؟

- سرورم، من... من اصلاً دلم نمی‌خواد از پیش شما برم... اصلاً...

مرد دوم آهسته زمزمه کرد:

- به من دروغ نگو! دم‌باریک، من می‌دونم! تو از برگشتن پیش من پشیمونی. از دیدن من چندشت می‌شه؛ وقتی بهم دست می‌زنی بدنت می‌لرزه، من همه‌ی این چیزا رو می‌بینم...

- نه! عالی جناب، وفاداری من به شما...

- وفاداری تو فقط از روی بزدلیه. اگه جای دیگه‌ای رو داشتی این‌جا نمی‌اومدی. من هر چند ساعت یک بار باید غذا بخورم. بدون تو چه طوری می‌تونم دوام بیارم؟ اگه تو بری کی برام زهر نجینی رو بگیره؟

- ولی سرورم، به نظر من شما خیلی قوی‌تر شدین...

مرد دومی آهسته گفت:

- دروغگو! من اصلاً قوی نشدم. اگه دوسه روز تنها بمونم همین یه ذره نیرویی که در اثر مراقبت‌های مسخره تو گرفتم از بین می‌ره. ساکت!

دم‌باریک که از وحشت جملات نامفهومی را بریده‌بریده بیان می‌کرد بلافاصله ساکت شد. تا چند لحظه بعد، فرانک جز صدای ترق و توروق آتش صدای دیگری نشنید. آن‌گاه مرد دوم با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد زیر لب گفت:

- همون طوری که قبلاً هم بهت گفتم به دلایل خاصی می‌خوام از این پسره استفاده کنم و امکان نداره از کس دیگه‌ای استفاده کنم. سیزده سال آزرگار صبر کردم، چند ماه دیگه‌م روش... و اما در مورد اقدامات امنیتی که برای محافظت از این پسره وجود داره باید بگم که مطمئنم که نقشه‌ام عملی می‌شه. تنها چیزی که لازم داریم اینه که تو یه ذره شجاعت به خرج بدی، دم‌باریک، و می‌دونم که شجاعت به خرج می‌دی. مگر این‌که بخوای طعم شدیدترین تنبیه لرد ولدمورتو بچشی...

دم‌باریک که دیگه وحشت در صدایش موج می‌زد گفت:

- سرور من، بگذارین من حرفم را بزنم! در طول سفرمون خیلی این نقشه رو بررسی کردم... سرورم... گم شدن برتا جورکینز<sup>۶</sup> مدت زیادی مخفی نمی‌مونه. اگه به اجرای نقشه ادامه بدیم... اگه من یه طلسم دیگه بکنم...

<sup>۶</sup> Bertha Jorkins

صدای اول زمزمه کرد:

- آگه؟ آگه؟ دمباریک، آگه مطابق نقشه پیش بری وزارتخونه هیچ وقت نمی فهمه که یه نفر دیگه هم گم شده. باید بدون جر و بحث و با آرامش کامل این کارو بکنی. ای کاش خودم می تونستم... ولی حیف که در شرایط فعلی... بس کن دیگه دمباریک، فقط یه مانع دیگه مونده. آگه این مانع از سر راهمون برداریم هری پاتر تو چنگمونه. من که ازت نخواستم خودت به تنهایی این کارو انجام بدی. تا اون موقع خادم وفادارم دوباره بهمون ملحق شده...

دمباریک که ذره‌ای از ناراحتیش در صدایش منعکس نشده بود گفت:

- خادم وفادار شما منم.

- دمباریک، من کسی رو می خوام که مغزش خوب کار کنه، کسی که وفاداریش به من ذره‌ای خدشه دار نشده باشه. اما متأسفانه تو هیچ کدوم از این خصوصیاتو نداری.

دمباریک که اکنون دیگر ناراحتی در صدایش محسوس بود گفت:

- من شمارو پیدا کردم... این من بودم که شما رو پیدا کردم. این من بودم که برتا جورکینز رو پیش شما آوردم.

مرد دوم که ظاهراً می خندید گفت:

- درسته، دمباریک، کارت واقعاً بی نظیر بود. اصلاً فکرشم نمی کردم که بتونی چنین کاری بکنی. البته آگه راستشو بخوای باید بگم وقتی برتا رو آوردی خودتم نمی دونستی چه قدر به درد می خوره، درسته؟

- من... من... می دونستم که اون به درد بخوره سرورم.

صدای بی روح که این بار وحشیانه می خندید گفت:

- ای دروغگو! البته اقرار می کنم که اطلاعاتش واقعاً ارزشمند بود. بدون اون اطلاعات امکان نداشت بتونیم نقشه مونو طرح کنیم، برای همینم تو پاداش می گیری، دمباریک. بهت اجازه می دم که نقش بسیار مهمی رو برام ایفا کنی... خیلی از پیروانم حاضرین دست راستشونو از دست بدن و این نقشو برام ایفا کنن...

دمباریک که بار دیگر وحشت زده شده بود گفت:

- جدی می گین... سرورم؟ چه نقشی؟

- دمباریک، آگه بگم که مزش از بین می ره. نقش تو در آخرین مرحله ست... قول می دم که تو هم مثل برتا جورکینز این افتخار رو داشته باشی که به دردم بخوری.

دمباریک که گویی دهانش ناگهان خشک شده بود با صدای دورگه گفت:

- شما... شما... می خواین... منم... بکشین؟

صدای بی روح با ملایمت و نرمی گفت:

- دمباریک، دمباریک، آخه برای چی تورو بکشم؟ من مجبور شدم برتا جورکینز رو بکشم. بعد از این که

اون سؤالاً رو ازش پرسیدم دیگه به هیچ دردی نمی‌خورد، کاملاً بی‌مصرف شد بود. اگه برمی‌گشت به وزارتخونه و به همه می‌گفت که توی تعطیلات تو رو دیده، کنجکاوی همه رو تحریک می‌کرد. آخه جادوگرایی که از نظر همه مردن حواسشونو خوب جمع می‌کنن که توی کافه‌های کنار جاده با ساحره‌های وزارت سحر و جادو روبه رو نشن...

دم‌باریک بسیار آهسته چیزی گفت که فرانک صدایش را نشنید اما با حرف خود مرد دوم را به‌خنده انداخت، خنده‌ای خشک و تصنعی که به اندازه‌ی صدایش سرد و بی‌روح بود. مرد دوم گفت:

– **باید حافظه‌شو پاک می‌کردیم؟** ولی یه جادوگر قدرتمند می‌تونه طلسمای حافظه رو بشکنه. مگه خودت ندیدی؟ منم وقتی داشتم ازش سؤال می‌کردم همین کارو کردم. دم‌باریک، استفاده نکردن از اطلاعاتی که من از حافظه‌ش بیرون کشیده بودم توهین به حافظه‌ش بود.

فرانک هنوز پشت در ایستاده بود و وقتی به خود آمد متوجه شد آن دستش که به عصا چنگ زده بود خیس عرق شده است. مردی که صدای سرد و بی‌روح داشت یک زن را کشته بود. او بدون ذره‌ای پشیمانی در نهایت خشنودی درباره‌ی این موضوع صحبت می‌کرد... پسری که هری پاتر نام داشت... هر که بود... جانش در خطر بود...

فرانک می‌دانست باید چه بکند. اکنون لحظه‌ای از عمرش فرا رسیده بود که باید به مأمورین پلیس مراجعه می‌کرد. باید آهسته و بی سروصدا از خانه بیرون می‌خزید و یگراست به باجه تلفن دهکده می‌رفت. اما صدای بی‌روح دوباره شروع به صحبت کرد و فرانک همان‌جا ایستاد. سراپا گوش شد گویی سر جایش می‌خکوب شده بود.

– فقط یه طلسم دیگه... خادم وفادارم توی هاگوارتز... دم‌باریک، هری پاتر به خوبی خودمه... تصمیمم قطعی. دیگه با من جرو بحث نکن. صبر کن، بینم... مثل این که صدای نجینی رو شنیدم...

آن‌گاه صدای مرد دوم تغییر کرد و از دهانش صداهایی در آورد که فرانک پیش از آن نشنیده بود. او بی‌وقفه فش‌فش و فیس‌فیس می‌کرد. فرانک گمان کرد او دچار نوعی حمله صرع و یا سگته شده است.

در همان وقت فرانک صدای حرکت چیزی را در راهرو تاریک پشت سرش شنید. برگشت و پشت سرش را نگاه کرد و از ترس سر جایش می‌خکوب شد.

چیزی روی زمین راهرو تاریک می‌خزید و به سویش می‌آمد. وقتی نزدیک‌تر شد و به قسمتی از راهرو رسید که از نور آتش بخاری دیواری روشن بود فرانک متوجه شد که یک مار غول‌پیکر است و طول آن دست‌کم به سه مترونیم می‌رسد. بدن موجی شکل مار که روی زمین می‌خزید و جلو می‌آمد در مسیر حرکتش روی کف راهرو خاک گرفته رد پهنی به جا می‌گذاشت. فرانک از وحشت سر جایش خشک شده بود و لحظه‌ای از مار چشم بر نمی‌داشت. مار لحظه‌به‌لحظه به او نزدیک‌تر می‌شد... چه باید می‌کرد؟ تنها راه گریزش رفتن به داخل اتاقی بود که آن دو مرد در آن نقشه جنایتی را طراحی می‌کردند. اگر هم سر جایش باقی می‌ماند بی‌تردید طعمه مار می‌شد...

اما پیش از آن که فرانک بتواند تصمیم بگیرد مار به او رسید و به طور باورنکردنی و معجزه‌آسایی از کنارش گذشت. مار به دنبال صدای فش‌فش مرد دوم رفت و پس از چند لحظه انتهای دمش که خط و خالی

شبیبه به الماس داشت از لای در به درون اتاق خزید و ناپدید شد.

قطرات عرق بر روی پشانی فرانک نشسته بود و آن دستش که عصا را نگه می‌داشت می‌لرزید.

مرد بی‌روح در داخل اتاق به صدای فش‌فش خود ادامه دارد و فکر عجیبی به ذهن فرانک خطور کرد... آن مرد می‌توانست به زبان مارها حرف بزند...

فرانک نمی‌دانست در اتاق چه می‌گذرد. در آن لحظه آرزو می‌کرد می‌توانست با کیسه آب جوش به رختخواب برگردد. مشککش این بود که پایش یارای حرکت نداشت. همان‌طور که با بدن لرزان ایستاده بود می‌کوشید بر خود مسلط شود صدای بی‌روح بار دیگر به زبان عادی شروع به صحبت کرد و گفت:

- دم‌باریک، نجینی یه خبر جالب برامون آورده.

- جدی می‌گین سرورم؟

- نجینی می‌گه یه مشنگ پیر درست پشت در اتاق وایساده و همه‌ی حرفامونو می‌شنوه.

فرانک فرصتی برای پنهان شدن نداشت. صدای پایی به گوش رسید و لحظه‌ای بعد در اتاق کاملاً باز شد. یک مرد طاس قدکوتاه و ریز نقش با موهای جوگندمی، بینی نوک تیز و چشم‌های ریز و براق در مقابل فرانک ایستاده بود.

- دعوتش کن بیاد تو، دم‌باریک، ادبت کجا رفته؟

صدای بی‌روح از طرف مبل یک نفره قدیمی می‌آمد که جلوی بخاری دیواری بود. اما فرانک نمی‌توانست او را ببیند. مار همچون سگ دست آموز هراس‌انگیزی روی قالیچه‌ی پوسیده‌ی جلوی بخاری دیواری چنبره زده بود.

دم‌باریک با اشاره دست او را به داخل اتاق دعوت کرد. فرانک که هنوز سراپا می‌لرزید عصایش را محکم‌تر گرفت و لنگ‌لنگان از آستانه‌ی در گذشت.

نور آتش تنها منبع روشنایی اتاق بود و سایه‌های دراز و رعب‌انگیزی به در و دیوار می‌انداخت. فرانک به پشت مبل نگاه کرد. به نظرش رسید که مرد بی‌روح از خادمش نیز کوتاه‌تر است زیرا حتی سرش از پشت مبل معلوم نبود. مرد بی‌روح گفت:

- تو همه حرفامونو شنیدی، مشنگ؟

فرانک اکنون که دیگر وارد اتاق شده بود و ناچار بود واکنشی از خود نشان بدهد احساس می‌کرد دل و جرئت بیشتری پیدا کرده است، درست مثل آن روزها شده بود که در جبهه می‌جنگید. فرانک جسورانه گفت:

- منو چی صدا کردی؟

صدای بی‌روح با خونسردی گفت:

- بهت گفتم مشنگ، معنیش اینه که تو جادوگر نیستی.

فرانک با صدایی محکم‌تر از قبل گفت:



- من نمی‌دونم منظورت از جادوگر چیه. تنها چیزی که می‌دونم اینه که امشب حرفایی شنیده‌م که برای مأمورین پلیس خیلی جالبه. تو یه نفر رو کشتی و بازم می‌خوای آدم بکشی.

ناگهان فکری به ذهن فرانک رسید و بلافاصله اضافه کرد:

- در ضمن بگذار این هم بهت بگم که همسرم می‌دونه من اوادم اینجا. اگه من برنگردم...

صدای بی‌روح به آرامی گفت:

- تو همسر نداری، هیچ‌کس نمی‌دونه تو اینجا. تو به هیچ‌کس نگفتی که می‌خوای بیای این‌جا. مشنگ، به لرد ولدمورت دروغ نگو... چون اون می‌فهمه... همیشه می‌فهمه...

فرانک با عصبانیت گفت:

- راست می‌گی؟ تو لردی؟ ولی به رفتارت نمی‌یاد، سرورم. پس چرا بر نمی‌گردی و مثل یه مرد با من روبرو نمی‌شی، هان؟

صدای بی‌روح که با وجود ترق و توروق آتش بخاری به زحمت شنیده می‌شد گفت:

- من مرد نیستم، مشنگ. من مافوق یک مردم. ولی خب... حق با توست. باید باهات روبرو بشم. دم‌باریک، بیا صندلی منو برگردون.

خادم ناله‌ای کرد و از جایش تکان نخورد.

- دم‌باریک، مگه نشیدی چی گفتم؟

مرد قد کوتاه با چهره‌ای در هم کشیده جلو رفت گویی حاضر بود هر کاری بکند غیر از نزدیک شدن به اربابش و قالیچه‌ای که مار بر روی آن چنبره زده بود. آن‌گاه شروع به برگرداندن مبل کرد. وقتی پایه مبل به قالیچه گیر کرد مار سه گوشش را بالا آورد و آهسته فش فش کرد.

سرانجام مبل روبروی فرانک قرار گرفت و او چیزی را که بر روی آن نشسته بود دید. عصایش به زمین افتاد و شترقی صدا کرد. فرانک دهانش را باز کرد و از ته دل فریاد کشید. صدای فریادش چنان بلند بود که وقتی آن موجود چوبدستی‌اش را بلند کرد و زیر لب چیزی گفت فرانک صدایش را نشنید. آن‌گاه نور سبز رنگی جلوی چشمانش درخشید، صدای خش‌خشی آمد و فرانک برایش بر روی زمین افتاد. پیش از آن که بدنش به زمین برخورد کند مرده بود.

سیصد کیلومتر آن طرف‌تر پسری به اسم هری پاتر با تکان شدیدی از خواب پرید.



## فصل ۲: جای زخم



هری به پشت روی تخت خوابش افتاده بود و چنان بریده بریده نفس می کشید گویی مسافتی را دویده بود. خواب بسیار روشن و واضحی دیده بود. وقتی از خواب پرید با هر دو دستش صورتش را گرفته بود. جای زخم قدیمی روی پیشانی که شبیه به صاعقه بود در زیر انگشتانش چنان می سوخت که انگار کسی سیم گداخته‌ای روی آن می فشرد.

بلند شد و در رختخوابش نشست. هنوز یک دستش روی پیشانی بود. دست دیگرش را دراز کرد و در تاریکی عینکش را از روی میز کنار تختش برداشت و به چشم زد. تصویر اتاقش واضح و روشن شد. نور نارنجی کم‌رنگ چراغ‌های خیابان که از لابه‌لای پرده می‌تابید کمی فضای اتاق را روشن کرده بود.

هری جای زخمش را فشار داد. هنوز دردناک بود. چراغ کنار تختش را روشن کرد و چهار دست و پا از تخت پایین آمد. از عرض اتاق گذشت، در کمد را باز کرد و در آینه‌ی داخل کمد صورتش را نگاه کرد. پسر لاغر چهارده‌ساله‌ای در آن سوی آینه به او خیره شده بود. چشم‌های سبز روشنش در زیر موهای مشکی نامرتبش گیج و مبهوت به نظر می‌رسید. او در آینه با دقت به جای زخم صاعقه ماندش را معاینه کرد. حالت آن طبیعی بود اما هنوز تیر می‌کشید.

هری سعی کرد خوابی را که دیده بود به یاد آورد. خیلی واقعی به نظر می‌رسید... در خواب سه نفر را دیده بود که دو نفر از آن‌ها را می‌شناخت اما دیگری ناشناس بود... فکرش را کاملاً متمرکز کرد و کوشید خوابش را به یاد آورد.

تصویر کم‌نور اتاق تاریکی در برابر چشم‌هایش پدیدار شد... یک مار روی قالیچه‌ی جلوی بخاری دیواری بود... مرد قدکوتاهی به نام پیتر با نام مستعار دم‌باریک... و یک صدای سرد و بی‌روح... صدای لردولد‌مورت. با یادآوری آن صحنه گویی تکه یخی لغزید و در شکمش فرو افتاد...

چشم‌هایش را بست و سعی کرد قیافه‌ی ولد‌مورت را به خاطر آورد. اما غیرممکن بود... تنها چیزی که به

یاد داشت این بود که وقتی صندلی ولدمورت برگشت و هری او را روی صندلی دید تمام بدنش از وحشت منقبض شد و از خواب پرید... شاید هم درد پیشانی‌اش باعث شده بود از خواب بپرد...

آن پیرمرد که بود؟ اطمینان داشت که در خواب یک پیرمرد را دیده است. هری او را هنگام به زمین افتادن دید. تصویر در برابر چشمانش تیره و تار می‌شد. هری با دست جلوی پیشانی‌اش را گرفت بلکه بتواند تصویر آن اتاق تاریک را بیش‌تر در ذهنش نگه دارد اما این کار درست مثل این بود که بخواهد مشت‌ی آب را در دست‌هایش نگه دارد. هر چه بیش‌تر می‌کوشید جزئیات تصویر با سرعت بیش‌تری از خاطرش محو می‌شد... دم‌باریک و ولدمورت درباره شخصی که به قتل رسانده بودند حرف می‌زدند اما هری نام آن شخص را به خاطر نمی‌آورد... آن‌ها نقشه‌ی قتل دیگری را طرح ریزی می‌کردند... نقشه‌ی قتل **هری** را...

هری دستش را از روی صورتش برداشت، چشم‌هایش را باز کرد و به گوشه و کنار اتاق خوابش خیره شد گویی انتظار داشت در آن‌جا چیز غیرعادی ببیند. اتفاقاً اشیاء غیرعادی متعددی در اتاقش بود. یک صندوق چوبی بزرگ در پایین تختش بود. در صندوق باز بود و در آن یک پاتیل، یک جاروی دسته‌بلند، چند ردای سیاه و کتاب‌های جادویی جورواجور به چشم می‌خورد. روی میز تحریرش یک قفس پرنده‌ی بزرگ و خالی قرار داشت که جغد سفیدش، هدویگ، همیشه در آن می‌نشست. در قسمتی از سطح میز تحریر که توسط هدویگ اشغال نشده بود حلقه‌های کاغذ پوستی این‌جا و آن‌جا به چشم می‌خورد. کنار تختش روی زمین کتابی که دیشب قبل از خواب سرگرم خواندن آن بود با صفحات باز افتاده بود. همه‌ی تصویرهای کتاب متحرک بودند. افرادی که ردهای نارنجی پررنگ به تن داشتند سوار بر جاروی پرنده از این سو به آن سوی تصویر می‌رفتند و توپ سرخ رنگی را به هم پاس می‌دادند.

هری به طرف کتاب رفت و آن‌را برداشت و به تصویر خیره شد. یکی از جادوگرها توپ را به درون حلقه‌ای در ارتفاع پانزده‌متری پرتاب کرد و یک گل تماشایی را به ثمر رساند. هری کتاب را محکم بست. در آن لحظه حتی کوییدیچ که از نظر هری بهترین ورزش دنیا بود هم نمی‌توانست حواس او را پرت کند. کتاب **پرواز با تیم کنونز** را روی میز کنار تختش گذاشت. آن‌گاه به سمت پنجره رفت و پرده را کنار زد تا نگاهی به خیابان بیندازد.

سپیده‌دم روز یکشنبه بود و در آن ساعت پریوت درایو درست مثل هر خیابان خوش‌نام دیگر حومه‌ی شهر به نظر می‌رسید. پرده‌ی همه‌ی خانه‌ها کشیده بود. تا آن‌جا که چشم هری در تاریکی تشخیص می‌داد در خیابان پرنده پر نمی‌زد. حتی یک گربه هم در خیابان نبود.

اما... اما... هری دوباره با بی‌قراری به سمت تختش رفت و روی آن نشست. دوباره انگشتش را روی جای زخمش کشید. این درد پیشانی‌اش نبود که او را آزار می‌داد. هری با درد و جراحت نامأنوس نبود. یک بار تمام استخوان‌های دست راستش از بین رفت و او درد طاقت‌فرسای رویش استخوان‌های دستش را در طول یک شب تحمل کرد. مدتی پس از آن حادثه یک نیش سی‌سانتی‌متری زهرآلود در همان دستش فرو رفت. همین سال گذشته هنگام پرواز با جاروی پرنده‌اش از ارتفاع پانزده متری سقوط کرد. او به حوادث و جراحت‌های عجیب و غریب عادت داشت. برای کسی که وارد مدرسه‌ی علوم و فنون جادوگری هاگوارتز شده بود و همه‌ی دروسها را به خود جذب می‌کرد مواجهه با این‌گونه حوادث اجتناب‌ناپذیر بود.

آن‌چه هری را می‌آزرد این بود که آخرین بار سوزش زخمش به دلیل نزدیک بودن ولدمورت ایجاد شده

بود... اما اکنون... امکان نداشت و لدمورت آن‌جا باشد. امکان نداشت و لدمورت در پریوت درایو کمین کرده باشد... محال بود.

هری در سکوت اتاق گوشش را تیز کرد. آیا انتظار شنیدن صدای غژغژ پله یا خش‌خش یک شنل را داشت؟ با شنیدن صدای خروپف بلند پسرخاله‌اش دادلی از اتاق مجاور از جا پرید.

هری به خود آمد. رفتارش احمقانه بود. غیر از خودش و عمو ورنون و خاله پتونیا و دادلی هیچ‌کس دیگری در خانه نبود. آن‌ها نیز در آن لحظه بدون هیچ دغدغه‌ای به خواب آرام و شیرین فرو رفته بودند.

هری خانواده‌ی دورسلی را هنگام خواب بیش‌تر از سایر اوقات دوست داشت زیرا در زمان بیداری هیچ کمکی به او نمی‌کردند. عمو ورنون و خاله پتونیا و دادلی تنها خویشاوندان هری بودند. آن‌ها مشنگ (غیرجادویی) بودند و از جادو و جادوگری به شدت بدشان می‌آمد و این بدین معنا بود که هری در خانه‌ی آن‌ها همان قدر ارزش و احترام داشت که یک سب‌پر از آشغال. آن‌ها برای توجیه غیبت‌های طولانی هری در طول سه سال تحصیلی گذشته در هاگوارتز به همه گفته بودند که او به مرکز امنیتی سنت بروتوس ویژه‌ی پسران مجرم ناسازگار رفته است. آن‌ها به خوبی واقف بودند که هری جادوگر زیرسن قانونی محسوب می‌شود و در خارج از مدرسه اجازه‌ی استفاده از سحر و جادو را ندارد با این حال هریار مشکلی در خانه پیش می‌آمد او را مقصر می‌دانستند. هری به هیچ‌وجه نمی‌توانست به آن‌ها اعتماد کند یا درباره‌ی زندگی در دنیای جادویی با آن‌ها حرف بزند. به فکرش رسید که وقتی دورسلی‌ها بیدار شدند به سراغشان برود و درباره‌ی سوزش جای زخمش با آن‌ها صحبت کند یا نگرانی‌اش از بابت و لدمورت را با آن‌ها درمیان بگذارد اما حتی از تصور چنین کاری به خنده افتاد. در واقع این و لدمورت بود که باعث شده بود هری ناچار شود با دورسلی‌ها زندگی کند. اگر و لدمورت نبود جای زخم صاعقه مانند هم روی پیشانی هری نبود، اگر و لدمورت نبود هری هنوز پدر و مادر داشت...

شبی که و لدمورت به خانه‌ی پدر و مادر هری رفت و آن دو را به قتل رساند هری یک‌ساله بود. و لدمورت، قدرتمندترین جادوگر تبهکار قرن، در طول یازده سال روزه‌روز نیرومندتر شده بود. او پس از کشتن والدین هری چوبدستی‌اش را به سمت هری نشانه گرفت و طلسمی را به کار برد که در طول اوج‌گیری قدرتش با استفاده از آن بسیاری از جادوگران و ساحره‌های بزرگسال را از پا انداخته بود. اما طلسم و لدمورت به طرز اعجاب‌انگیزی خنثی شد و به جای کشتن هری به سوی خودش بازگشت. هری زنده ماند و جز زخم صاعقه مانند روی پیشانی‌اش هیچ صدمه‌ی دیگری ندید. اما و لدمورت تبدیل به موجودی شد که به زور زنده بود. قدرتش از بین رفت، زندگی‌اش رو به تباهی گذاشت و ناپدید شد. ترس و وحشتی که سال‌ها بر جامعه‌ی مخفی جادوگران حاکم بود از میان رفت. پیروان و لدمورت پراکنده شدند و هری پاتر مشهور و سرشناس شد.

وقتی هری در سالروز یازده سالگی‌اش فهمید که جادوگر است مات و متحیر شد اما از آن عجیب‌تر این بود که در دنیای مخفی جادوگران همه با نام او آشنا بودند و این مایه‌ی عذابش می‌شد. وقتی وارد هاگوارتز شد به هر جا می‌رفت سرها به سویش می‌چرخید و از پشت سرش صدای پیچ‌پیچ دانش‌آموزان را می‌شنید. اما اکنون دیگر به این وضعیت عادت کرده بود. در پایان تابستان امسال قرار بود چهارمین سال تحصیلش در هاگوارتز را آغاز کند و برای برگشتن به قلعه روزشماری می‌کرد.

اما هنوز دو هفته دیگر مانده بود. بار دیگر با ناامیدی به گوشه و کنار اتاقش نگاه کرد و چشمش به

کارت‌هایی افتاد که دو نفر از بهترین دوستانش برای تبریک سالروز تولدش در آخر ماه ژوئیه برایش فرستاده بودند. اگر برای آن‌ها درباره‌ی درد و سوزش جای زخمش می‌نوشت چه می‌گفتند؟

بلافاصله صدای وحشت‌زده‌ی هرمیون گرنجر<sup>۷</sup> در گوشش پیچید که می‌گفت: «جای زخم‌ت درد می‌کنه؟ هری یه وقت این موضوعو سرسری نگیری‌ها... برای پروفیسور دامبلدور نامه بنویس! منم می‌رم ببینم کتاب/نوع بیماری‌های جادویی رایج چیزی نوشته یا نه... ممکنه درباره‌ی اثر زخم طلسم‌ها چیزی داشته باشه...»

بله، هرمیون چنین پیشنهادی می‌کرد: یکراست به سراغ مدیر مدرسه‌ی هاگوارتز برو و در این میان به کتابی مربوط با موضوع مراجعه کن. هری از پنجره بیرون را نگاه کرد و به آسمان تیره‌ی نیلی‌رنگ خیره شد. شک داشت که در آن وضعیت مطالعه‌ی کتاب‌ها فایده‌ای به حالش داشته باشد. تا آن‌جا که می‌دانست خودش تنها کسی بود که از طلسم جادوگری مانند ولدمورت جان سالم به‌در برده بود. بنابراین پیدا کردن عوارض ناراحتیش در فهرست کتاب/نوع بیماری‌های جادویی رایج بسیار غیرمحتمل بود اما درباره‌ی اطلاع دادن به مدیر مدرسه... مشکل این‌جا بود که هری نمی‌دانست دامبلدور در تعطیلات تابستان به کجا می‌رود. لحظه‌ای دامبلدور را با ریش بلند سفید، ردای بلند و کلاه نوک تیز و جادوگریش مجسم کرد که در ساحل یکی از دریاها دراز کشیده و به بینی قوزدار و کشیده‌اش کرم ضد آفتاب می‌مالد و از تصور چنین صحنه‌ای خنده بر لبش نشست. البته هری اطمینان داشت که هدویگ، دامبلدور را، هر جا که باشد، پیدا می‌کند. سابقه نداشت جغد هری در رساندن نامه‌ها، حتی نامه‌های بدون آدرس، در مانده باشد. اما برای او چه باید می‌نوشت؟

### پروفیسور دامبلدور عزیز، ببخشید که مزاحمتان شدم ولی می‌خواستم به اطلاعاتتان برسانم که امروز صبح جای زخم‌ت درد گرفت. ارادتمند شما، هری پاتر

چنین نامه‌ای هرچند که هنوز از ذهنش خارج نشده بود مضحک به نظر می‌رسید.

هری سعی کرد واکنش دوست خوب دیگرش رون ویزلی را مجسم کند. بلافاصله صورت پر کک‌مک و بینی کشیده‌ی رون در برابر چشم‌های هری پدیدار شد که مات و متحیر به او نگاه می‌کرد و می‌گفت: «جای زخم‌ت درد گرفت؟ ولی امکان نداره اسمشونبر نزدیکت باشه، نه؟ منظورم اینه که... اگه نزدیکت بود می‌فهمیدی، درسته؟ سعی می‌کرد یه جور ی کلکتو بکنه، نه؟ راستش نمی‌دونم چی بگم، هری. ممکنه تیر کشیدن گاه و بی‌گاه اثر زخم طلسم عادی باشه... حالا من از بابام می‌پرسم...»

آقای ویزلی جادوگر متشخص و کارآمدی بود که در بخش سوءاستفاده از محصولات مشنگی در وزارت سحر و جادو کار می‌کرد. اما تا آن‌جا که هری می‌دانست در زمینه‌ی انواع طلسم و نفرین تخصصی نداشت. در هر صورت، هری به هیچ وجه مایل نبود همه‌ی اعضای خانواده‌ی ویزلی بفهمند که او برای سوزش چند دقیقه‌ای جای زخمش آن‌قدر پریشان شده است. خانم ویزلی بیش‌تر از هرمیون دستپاچه می‌شد. فرد و جرج، برادرهای شانزده‌ساله‌ی دوقلوی رون نیز احتمالاً گمان می‌کردند هری خودش را باخته است. هری خانواده‌ی ویزلی را بیش‌تر از هر خانواده‌ی دیگری در دنیا دوست داشت و قرار بود یکی از همین روزها هری را به

<sup>۷</sup> Hermione Granger



خانه‌شان دعوت کنند (رون چیزی درباره‌ی جام جهانی کوییدیچ گفته بود). نمی‌خواست در تمام مدتی که در نزد آن‌ها بود به پرسش‌های حاکی از نگرانی آن‌ها درباره‌ی جای زخمش جواب بدهد.

هری با بند انگشت‌هایش را ماساژ داد. در آن لحظه بیش از هر چیز نیاز داشت با کسی حرف بزند (و یادآوری این موضوع برایش شرم‌آور بود)، با کسی مثل پدر و مادر... نیاز به جادوگر بزرگسالی داشت که بتواند بدون خجالت مشککش را با او در میان بگذارد و نظرش را بپرسد... کسی که او را دوست داشته باشد و از جادوی سیاه سر در بیاورد...

آن‌گاه جواب معمایش را یافت. جوابش چنان ساده و بدیهی بود که هری از این که بلافاصله به یادش نیفتاده بود حیرت‌زده شد... مشکل‌گشای او سیریوس بود.

هری از تختش پایین پرید و با عجله پشت میز تحریرش نشست. یک حلقه کاغذ پوستی جلو کشید، قلم پرعقابیش را در مرکب فرو برد و نوشت: «سیریوس عزیز». آن‌گاه لحظه‌ای درنگ کرد. به دنبال کلمات مناسبی می‌گشت که به وسیله‌ی آن‌ها مشککش را به روشنی بیان کند. هنوز از این که از اول به یاد سیریوس نیفتاده بود در حیرت بود. اما چندان هم تعجب نداشت زیرا همین دوماه پیش فهمیده بود که سیریوس پدرخوانده‌اش است.

عدم حضور سیریوس در زندگی هری دلیل خاصی داشت. سیریوس تا دوماه پیش در آزکابان بود. آزکابان زندان رعب‌انگیز جادوگرها بود که موجوداتی به نام دیوانه‌ساز نگهبان آن بودند. این موجودات خبیث و پلید فاقد قدرت بینایی و مکنده‌ی روح بودند و وقتی سیریوس از زندان فرار کرد برای یافتن او به هاگوارتز آمدند. اما سیریوس بی‌گناه بود. سیریوس به اتهام قتل‌هایی زندانی شده بود که دم‌باریک یکی از طرفداران ولد‌مورت مرتکب آن‌ها شده بود و در حال حاضر همه او را مرده می‌پنداشتند. اما هری و رون و هرمیون می‌دانستند که او زنده است. آن‌ها سال گذشته با دم‌باریک روبه‌رو شده بودند اما تنها کسی که حرف آن‌ها را باور کرد پروفیسور دامبلدور بود.

در طول یک ساعت استثنایی و باشکوه، هری گمان می‌کرد که برای همیشه از دورسلی‌ها جدا می‌شود زیرا سیریوس به او گفته بود به محض این که بی‌گناهی‌ش ثابت شود هری می‌تواند به خانه‌ی او برود و تا ابد با او زندگی کند.

با این که سیریوس نتوانست در کنار هری باشد وجودش برای هری مفید واقع شد. اگر سیریوس نبود هری نمی‌توانست وسایل مدرسه‌اش را به اتاق خوابش بیاورد. پیش از آن دورسلی‌ها چنین اجازه‌ای به او نمی‌دادند. اصرار دورسلی‌ها به محدود و محروم نگه داشتن هری به علاوه‌ی ترسشان از قدرت‌های خارق‌العاده‌ی او باعث شده بود که در تابستان سال‌های گذشته صندوق مدرسه‌ی هری را در انبار زیرپله بگذارند و در آن‌را قفل کنند. اما از زمانی که فهمیدند یک جانی خطرناک پدرخوانده‌ی هری است رفتارشان به کلی تغییر کرد. هری فراموش کرده بود به آن‌ها بگوید که سیریوس بی‌گناه است.

از زمانی که هری به پریوت درایو برگشته بود تا آن وقت دو نامه از سیریوس به دستش رسیده بود. اما سیریوس هیچ‌یک از نامه‌ها را با جغد نفرستاده بود (ارسال نامه با جغدها روش عادی جادوگران برای فرستادن نامه بود). هر دو نامه را پرنده‌های بزرگ و رنگارنگ استوایی به دست هری رسانده بودند. هدویگ از ورود آن

مهاجمین پرزرق و برق خشنود نشد و با اکراه به آن‌ها اجازه داد که پیش از بازگشت از ظرف آبش بنوشند. هری برخلاف هدویگ از آن‌ها خوشش آمده بود. آن دو پرنده او را به یاد درختان نخل و شن‌های سفید ساحلی می‌انداختند و آرزو می‌کرد سیریوس هر جا که بود خوش و خرم باشد (از آن جا که ممکن بود کسی مخفیانه نامه‌ها را بخواند سیریوس محل اقامتش را به هری نگفته بود).

بعید بود که دیوانه‌سازها بتوانند مدت زیادی در آفتاب شدید دوام بیاورند. شاید سیریوس هم به همین دلیل به جنوب رفته بود. نامه‌های سیریوس که اکنون در حفره‌ای زیر کفپوش شل اتاق در زیر تخت هری پنهان بود نشان می‌داد که او شاد و راحت است. او در هر دو نامه به هری یادآوری کرده بود که هرگاه به کمکش نیاز داشت با او تماس بگیرد و هری اکنون به کمکش نیاز داشت...

نور کم‌رنگی که پیش از طلوع خورشید پدیدار می‌شود اتاق را روشن تر کرده بود و به نظر می‌رسید نور چراغ ضعیف تر شده است. سرانجام وقتی خورشید طلوع کرد و انوار طلاییش بر دیوار اتاق تابید و صدای جنب‌وجوشی از اتاق عمو ورنون و خاله پتونیا به گوش رسید هری کاغذهای پوستی مجاله شده را از روی میز جمع کرد و بار دیگر نامه‌اش را خواند.

#### سیریوس عزیز،

از نامه‌ای که برام نوشتی متشکرم. اون پرنده خیلی بزرگ بود و به زحمت از پنجره وارد اتاقم شد. اینجا همه چیز مثل قبله. برنامه‌ی رژیم غذایی دادلی درست پیش نمی‌ره. دیروز وقتی داشت چندتا پیراشکی رو دزدکی به اتاقش می‌برد خاله مچشو گرفت. بهش گفتن اگه یه بار دیگه از این کارها بکنه پول توجیبی شو قطع می‌کنن. خلاصه دادلی عصبانی شد و پلی استیشنشو از پنجره بیرون انداخت. پلی استیشن یه جور دستگاه کامپیوتریه که بازی‌های مختلفی داره. خیلی مسخره‌س! آخه هنوز قسمت سوم بازی جدیدشو نگرفته که سرش گرم بشه. من حالم خوبه و کاملاً راحتم. آخه دورسلی‌ها از این وحشت دارن که سروکله‌ی تو پیدا بشه و همه شونو تبدیل به خفاش کنی. امروز صبح اتفاق عجیبی افتاد. جای زخم دوباره درد گرفت. آخرین باری که جای زخم درد گرفت زمانی بود که ولدمورت توی هاگوارتز بود. اما گمون نکنم الان این دورو اطراف باشه، درسته؟ تا حالا شنیدی که جای زخم طلسم‌ها بعد از چند سال به درد و سوزش بیفتند؟ همین که هدویگ برگرده این نامه رو برات می‌فرستم. آخه رفته شکار و هنوز نیومده. سلام منو به کچ‌مقار برسون.

هری.

هری به خود گفت: «آره، این طوری بهتره.» دلیلی نداشت خوابش را برای سیریوس بنویسد. نمی‌خواست سیریوس تصور کند که او آشفته و نگران است. کاغذ پوستی را تا کرد و روی میزش گذاشت که وقتی هدویگ برگشت آن‌را بفرستد. آن‌گاه از جایش برخاست و کش و قوسی به بدنش داد. بار دیگر در کمدها را باز کرد و بدون آن‌که به آینه نگاه کند لباس پوشید تا برای صرف صبحانه به طبقه‌ی پایین برود.



## فصل ۳: دعوت



وقتی هری به آشپزخانه رفت هر سه عضو خانواده دورسلی دور میز نشسته بودند. هنگامی که هری وارد شد و نشست هیچ یک از آنها به او نگاه نکردند. صورت بزرگ و سرخ عمو ورنون پشت روزنامه‌ی «دیلی میل» پنهان شده بود. خاله پتونیا که لب‌هایش را محکم بر روی دندان‌های اسبیش می‌فشرد داشت یک گریپ‌فروت را به چهار قسمت تقسیم می‌کرد.

دادلی ناراحت و عبوس بود و به نظر می‌رسید نسبت به قبل جای بیش‌تری را اشغال کرده است. با توجه به این که او قبلاً یک طرف میز آشپزخانه را اشغال می‌کرد کاملاً مشخص بود که در مدتی کوتاه بیش از اندازه چاق شده است. وقتی خاله پتونیا یک چهارم گریپ‌فروت را بدون ذره‌ای شکر در بشقاب دادلی گذاشت و با حالتی عصبی گفت: «بفرمایین، دیدی<sup>۸</sup> جونم.» دادلی به او چپ‌چپ نگاه کرد. از وقتی دادلی با گزارش پایان سالش برای گذراندن تابستان به خانه برگشته بود آب خوش از گلویش پایین نرفته بود.

عمو ورنون و خاله پتونیا مثل همیشه موفق شدند برای نمرات بدش عذر موجهی پیدا کنند. خاله پتونیا همیشه اصرار داشت که دادلی پسر فوق‌العاده با استعدادی است اما متأسفانه آموزگارهایش او را درک نمی‌کنند. عمو ورنون نیز می‌گفت: «من که هیچ‌وقت دلم نمی‌خواست پسر من از اون بچه‌های خرخون و نازنازی باشه.» بخشی از گزارش پایان سال به انتقاد از قلدری‌های دادلی اختصاص داشت اما عمو ورنون و خاله پتونیا به این قسمت توجه چندانی نشان ندادند. فقط خاله پتونیا با چشم‌های پر از اشک گفت: «درسته که این بچه یه ذره شلوغ و شاد و سنگوله اما آزارش به مورچه هم نمی‌رسه.»

با این همه، در انتهای گزارش بخش بسیار جالبی از اظهارنظر پرستار مدرسه را گلچین کرده بودند که حتی عمو ورنون و خاله پتونیا هم نتوانستند آن‌را توجیه کنند. خاله پتونیا هق‌هق کنان می‌گفت که استخوان بندی

<sup>۸</sup> مخفف دادلی. -م.

دادلی درشت است و چاقیش فقط پف است. او اصرار داشت که دادلی در سن رشد است و بدنش به مقدار زیادی غذا نیاز دارد. اما گذشته از همه‌ی این حرف‌ها، واقعیت این بود که در هیچ‌یک از فروشگاه‌هایی که پوشاک مدرسه را می‌فروختند شلوارکی به اندازه‌ی دادلی پیدا نمی‌شد. پرستار مدرسه فهمیده بود خاله پتونیا (که هنگام بررسی اثر انگشت روی دیوارهای تمیز خانه یا هنگام زیر نظر گرفتن آمد و شد همسایه‌ها بی‌اندازه تیزبین بود) از دیدن چه چیزی اجتناب می‌ورزد و آن این بود که نه تنها دادلی نیازی به تغذیه‌ی اضافی نداشت بلکه از نظر وزن و ابعاد بدن به اندازه‌ی یک بچه نهنگ آدمخوار شده بود.

خلاصه بعد از داد و بیداد و بگومگو‌هایی که کف اتاق هری را به لرزه درآورد و بعد از آن که خاله پتونیا مثل ابربهار اشک ریخت سرانجام رژیم غذایی جدید تصویب شد. برنامه‌ی غذایی روزانه‌ی دادلی را که پرستار مدرسه اسملتینگ فرستاده بود روی در یخچال چسبانند. خوراکی‌های محبوب دادلی (مثل نوشابه‌های گازدار، کیک، انواع شکلات و همبرگر) را از یخچال درآوردند و در عوض آن‌را با انواع میوه و سبزیجات یا به قول عمو ورنون با «غذای خرگوش» پرکردند. خاله پتونیا اصرار داشت که همه‌ی خانواده طبق برنامه‌ی غذایی دادلی غذا بخورند تا دادلی احساس ناراحتی نکند. خاله پتونیا یک چهارم گریپ‌فروت را نیز به هری داد. هری بلافاصله متوجه شد که گریپ‌فروتش خیلی کوچک‌تر از گریپ‌فروت دادلی است. از قرار معلوم از نظر خاله پتونیا بهترین راه برای تقویت روحیه‌ی دادلی این بود که دادلی مطمئن شود که خودش دست‌کم بیش‌تر از هری می‌خورد.

اما خاله پتونیا نمی‌دانست در حفرة‌ی زیر کفپوش شل طبقه‌ی بالا چه چیزهایی پنهان شده است. او به‌هیچ‌وجه نمی‌دانست که هری طبق برنامه‌ی غذایی دادلی پیش نمی‌رود. هری به محض این‌که فهمید در طول تابستان باید با خوردن هویج رنده‌شده زنده بماند هدیوگ را نزد دوستانش فرستاد و از آن‌ها تقاضای کمک کرد. آن‌ها نیز به نحو احسن به تقاضای او پاسخ گفتند. هدیوگ با یک بسته‌ی بزرگ پر از غذاهای سبک و فاقد شکر (زیرا والدین هرمیون دندانپزشک بودند) از خانه‌ی هرمیون برگشت. هاگرید، شکاربان هاگوارتز، یک کیسه‌ی بزرگ از کیک کشمش‌ی دست‌پخت خودش را برای هری فرستاد (اما هری به آن‌ها لب نزد زیرا به اندازه‌ی کافی دست‌پخت هاگرید را چشیده بود). خانم ویزلی همراه با ارول، جغد خانوادگی‌شان، یک کیک میوه‌ای بزرگ و تعدادی پیراشکی جورواجور فرستاد. پنج روز تمام طول کشید تا خستگی سفر از تن ارول بیچاره که پیر و ضعیف بود بیرون رفت. هری در روز تولدش (که دورسلی‌ها به‌کلی آن‌را نادیده گرفتند) چهار کیک بزرگ از سوی رون، هرمیون، هاگرید و سیریوس دریافت کرد. هنوز دو کیک تولد دست نخورده مانده بود و هری که می‌خواست زودتر به طبقه‌ی بالا برود و صبحانه‌ی درست و حسابی بخورد بدون هیچ شکایتی شروع به خوردن گریپ‌فروت کرد.

عمو ورنون روزنامه‌اش را کنار گذاشت و با دلخوری بینی‌اش را بالا کشید. به ربع گریپ‌فروت خودش نگاهی انداخت و غرولندکنان به خاله پتونیا گفت:

- همه‌ش همینه؟

خاله پتونیا نگاه معنی‌داری به او کرد و با سرش به دادلی اشاره کرد که حالا گریپ‌فروت خودش را تا آخر خورده بود و با چشم‌های ریز خوک مانندش با ناراحتی به گریپ‌فروت هری چشم دوخته بود.

عمو ورنون آه عمیقی کشید و باعث شد سیل‌های پریشتش به هم بریزد. سپس قاشقش را برداشت.

زنگ در به صدا درآمد. عمو ورنون از روی صندلیش بلند شد و به سمت هال رفت. دادلی همین که دید حواس مادرش به کتری معطوف شده است فرصت را غنیمت شمرد و به سرعت برق باقیمانده‌ی گریپ‌فروت عمو ورنون را کش رفت.

هری صدای گفتگویی را از سمت در شنید. بعد صدای خنده‌ی کسی و بلافاصله جواب تند عمو ورنون به گوش رسید. آن‌گاه در خانه بسته شد و هری صدای پاره شدن کاغذی را از سمت هال شنید.

خاله پتونیا قوری را روی میز گذاشت و با کنجکاو‌ی به اطرافش نگاه کرد تا بفهمد عمو ورنون برای چه معطل شده است. کنجکاویش دیری نپایید و یک دقیقه‌ی بعد عمو ورنون به آشپزخانه برگشت. از شدت خشم چهره‌اش کبود شده بود. با عصبانیت به هری گفت:

- آهای، تو! زودباش بیا توی اتاق نشیمن ببینم.

هری که نمی‌دانست این‌بار چه خطایی از او سر زده است مات و متحیر از جایش برخاست و به دنبال عمو ورنون به اتاق مجاور رفت. عمو ورنون در را محکم پشت سرش بست.

عمو ورنون به سمت بخاری دیواری رفت و چنان به سمت هری برگشت گویی می‌خواست حکم توقیف او را اعلام کند. او گفت:

- که این‌طور. که این‌طور!

هری خیلی مشتاق بود که از او بپرسد «مگر چه شده است» اما بهتر دید که صبح اول وقت اعصاب عمو ورنون را تحریک نکند به‌خصوص که در محدودیت غذایی شدیدی به سر می‌برد. بنابراین به این نتیجه رسید که مؤدبانه قیافه‌ی حیرت‌زده به خود بگیرد.

عمو ورنون یک کاغذ نامه ارغوانی را جلوی هری تکان داد و گفت:

- این همین الان رسید. یه نامه‌ست که به تو مربوط می‌شه.

هری گیج و سردرگم شده بود. چه کسی برای عمو ورنون نامه فرستاده و در آن درباره‌ی هری نوشته بود؟ چه کسی را می‌شناخت که نامه‌اش را به وسیله‌ی پستیچی بفرستد؟

عمو ورنون به هری چشم‌غره رفت و با صدای بلند شروع به خواندن نامه کرد:

آقا و خانم دورسلی عزیز،

متأسفانه سعادت آشنایی با شما را نداشتم اما مطمئنم که هری مطالب زیادی را درباره‌ی پسر من رون برایتان بازگو کرده است.

شاید هری به اطلاعاتتان رسانده باشد که مسابقه‌ی جام جهانی کوییدیج دوشنبه شب هفته‌ی آینده برگزار می‌شود و شوهرم آرتور از طریق یکی از دوستانش در اداره‌ی ورزش و تفریحات جادویی وزارت سحر و جادو موفق به تهیه‌ی بلیت شده است.

از آن‌جا که ممکن است در طول عمر هرکسی چنین فرصتی یک بار بیشتر پیش نیاید امیدوارم اجازه بدهید که هری را با خود به تماشای این مسابقه ببریم. بعد از سی‌سال این اولین بار است که انگلستان میزبان جام جهانی کوییدیج است و تهیه‌ی بلیت کار چندان آسانی نیست. اگر هری بتواند بقیه تعطیلات تابستان را در خانه ما بماند بی‌نهایت خوشحال می‌شوم و در پایان تعطیلات او را صحیح و سالم به ایستگاه می‌رسانیم تا به مدرسه بازگردد.



اگر هری جواب این نامه را در اسرع وقت به روش عادی برایشان نفرستد بهتر است زیرا پستی مشکوکها هیچ وقت به خانه‌ی ما نیامده و گمان نمی‌کنم از محل خانه‌مان اطلاعی داشته باشد. امیدوارم هرچه زودتر بتوانیم هری را ملاقات کنیم.

ارادتمند شما

مالی ویزلی

پی‌نوشت: امیدوارم تعداد تمبرهایی که به نامه می‌زنیم کافی باشد.

عمو ورنون بعد از خواندن نامه چیز دیگری را از جیب پیراهنش درآورد و غرولندکنان گفت:

- اینو ببین.

عمو ورنون پاکت نامه‌ی خانم ویزلی را بالا گرفت و هری به زحمت توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. غیر از مربعی به ضلع ۲/۵ سانتی‌متر در روی پاکت نامه که خانم ویزلی در آن آدرس خانه‌ی دورسلی‌ها را با خط بسیار ریز نوشته بود بقیه‌ی پاکت نامه پوشیده از تمبر بود.

هری با حالتی که گویی هرکسی ممکن است مرتکب اشتباه خانم ویزلی شود گفت:

- خوبه، به اندازه‌ی کافی تمبر زده.

چشم‌های عمو ورنون برقی زد و درحالی که دندان‌هایش را برهم می‌فشرد گفت:

- پستی تعجب کرده بود. خیلی دلش می‌خواست بدون این نامه از کجا اومده. برای همینم زنگ زد. حتماً به نظرش مسخره بوده دیگه.

هری حرفی نزد. شاید عصبانیت بیش از اندازه‌ی عمو ورنون از دیدن آن همه تمبر روی پاکت نامه عجیب به نظر برسد اما هری که مدتی با دورسلی‌ها زندگی کرده بود به خوبی می‌دانست که چرا آن‌ها از مشاهده چیزهایی که ذره‌ای غیرعادی به نظر برسند آن قدر ناراحت و عصبانی می‌شوند. آن‌ها از این وحشت داشتند که کسی بفهمد آن‌ها با افرادی مانند خانم ویزلی ارتباط دارند (هرچند که این ارتباط بسیار جزئی بود).

هری می‌کوشید قیافه‌اش عادی به نظر برسد و عمو ورنون همچنان به او چپ‌چپ نگاه می‌کرد. اگر هری حرف احمقانه‌ای نمی‌زد و رفتار نابجایی نمی‌کرد ممکن بود بتواند از لذتبخش‌ترین فرصت عمرش بهره‌مند شود. او منتظر ماند تا عمو ورنون شروع به صحبت کند اما او فقط به هری چشم‌غره می‌رفت. سرانجام هری تصمیم گرفت سکوت را بشکند و گفت:

- پس... بالاخره می‌تونم برم؟

صورت بزرگ و برافروخته عمو ورنون منقبض شد و موهای سبیل پرپشتش تکان خورد. هری می‌توانست حدس بزند که در پشت آن چهره‌ی غضبناک چه می‌گذرد. کشمکش ناخوشایندی میان دو خواسته‌ی اساسی عمو ورنون درگرفته بود. اگر به هری اجازه‌ی رفتن می‌داد او را خوشحال می‌کرد و این چیزی بود که عمو ورنون سیزده سال تمام با آن مبارزه کرده بود. از سوی دیگر اگر به او اجازه می‌داد بقیه‌ی تعطیلات را نزد خانواده‌ی ویزلی بماند برخلاف انتظارش دوهفته زودتر از شر او خلاص می‌شد. عمو ورنون از حضور هری در خانه‌اش متنفر بود. شاید برای آن که بیش‌تر فرصت فکر کردن داشته باشد بار دیگر به نامه‌ی خانم ویزلی نگاه کرد. با انزجار به امضای خانم ویزلی در پایین نامه نگاهی انداخت و گفت:

- حالا این زن کی هست؟

هری گفت:

- قبلاً دیدنش. مادر دوستمه. همون که آخر ترم پیش به ایستگاه هاگ... قطار مدرسه‌مون اومده بود. چیزی نمانده بود کلمه «هاگوارتز» از دهانش بپرد و همین برای عصبانی کردن عمو ورنون کافی بود. در خانه‌ی دورسلی‌ها هیچ‌کس نام مدرسه‌ی هری را بر زبان نمی‌آورد. عمو ورنون سرش را بالا گرفت و قیافه‌اش درهم رفت گویی سعی می‌کرد چیز ناخوشایندی را به‌خاطر بیاورد. سرانجام با غرولند گفت:

- همون زن خپله؟ که چندتا بچه‌ی قد و نیم‌قد موقرمز داشت؟

هری اخم کرد. از نظر هری عمو ورنون خیلی بی‌انصاف بود که خانم ویزلی را «خپل» خطاب می‌کرد درحالی‌که پسر خودش توانسته بود به وضعیتی که از سن سه‌سالگی او را تهدید می‌کرد برسد و رشد عرضی‌اش بسیار بیش‌تر از رشد طولیش باشد.

عمو ورنون بار دیگر به نامه‌نگاهی انداخت و زیرلب زمزمه کرد:

- کوییدیج... کوییدیج... این دیگه چه کوفتیه؟

هری برای دومین‌بار رنجیده‌خاطر شد و بسیار کوتاه و مختصر گفت:

- یه نوع ورزشه. بازیکنان موقع بازی سوار جارو...

عمو ورنون با صدای بلند گفت:

- خیلی خب... خیلی خب!

هری در کمال خرسندی آثار مبهم ترس را در چهره‌ی او می‌دید. کاملاً مشخص بود که تحمل شنیدن کلمه «جاروی پرنده» را در اتاق نشیمنش ندارد. بار دیگر با خواندن نامه خود را مشغول کرد. هری از حرکت لب‌هایش فهمید که جمله‌ی «جواب این نامه را در اسرع وقت به روش عادی برابمان بفرستد» را می‌خواند. عمو ورنون اخم‌هایش را درهم کشید و با بدخلقی گفت:

- منظورش از روش عادی چیه؟

هری گفت:

- منظورش روش عادی خودمونه...

و پیش از آن‌که عمو ورنون حرفش را قطع کند ادامه داد:

- یعنی پست جغدی، پست عادی جادوگرها.

عمو ورنون چنان خشمگین شد که گویی هری فحش زننده‌ای را بر زبان آورده بود. درحالی‌که از خشم می‌لرزید با نگرانی نگاه سریعی به پنجره انداخت. انگار انتظار داشت همسایه‌ها پشت شیشه‌ی پنجره، فالگوش ایستاده باشند. سپس با چهره‌ای برافروخته از خشمی ناگهانی آهسته گفت:

- چند دفعه باید بهت بگم که توی این خونه درباره‌ی این چیزهای غیرعادی حرف نزن؟ این طوری به من نگاه نکن. همین لباسایی که تنت کردی لباساییه که من و پتونیا به توی نمک‌شناس دادیم...

هری با خونسردی گفت:

- البته بعد از این که برای دادلی کوچیک شد.

بلوزی که هری به تن داشت چنان برایش گشاد بود که به ناچار آستینش را پنج بار تا زده بود تا دستش از آن دریاید و بلندی آن به زانویش می‌رسید و شلوار جین گشاد و گنده‌اش را می‌پوشاند.

عمو ورنون که از خشم می‌لرزید گفت:

- این چه طرز حرف زدنیه؟

هری دیگر تاب تحمل نداشت. دیگر دورانی که مجبور بود از تک‌تک دستورهای مسخره‌ی دورسلی‌ها اطاعت کند به سر رسیده بود. او طبق برنامه‌ی رژیم غذایی دادلی غذا نمی‌خورد و حتی‌المقدور اجازه نمی‌داد عمو ورنون مانع رفتنش به مسابقه‌ی نهایی جام جهانی کوییدیچ شود.

هری نفس عمیق و آرامی کشید و گفت:

- باشه، پس من نمی‌تونم مسابقه‌ی جام جهانی رو ببینم. حالا، می‌تونم برم؟ نامه‌ای که برای سیریوس نوشته‌م نیمه‌کاره مونده. می‌خوام زودتر برم و تمومش کنم. پدرخونده‌مو که می‌شناسین...

تیرش به هدف خورده بود. اکنون هری خونی را که به صورت عمو ورنون می‌دوید مشاهده می‌کرد. صورتش درست مثل بستنی شاه‌توتی شده بود که آن‌را هم زده باشند. عمو ورنون سعی کرد خود را آرام نشان دهد اما هری ترس و واهمه را در چشم‌های ریزش می‌دید. عمو ورنون با آرامشی ساختگی گفت:

- داری... داری براش نامه می‌نویسی؟

هری با حالتی خودمانی گفت:

- آره، آخه خیلی وقته که ازم خبر نداره، خودتون که می‌دونین اگه ازم بی‌خبر باشه یه وقت فکر می‌کنه مشکلی برام پیش اومده.

هری دیگر چیزی نگفت و منتظر ماند تا از تأثیر جملاتش لذت ببرد. او کمابیش می‌دانست در زیر موهای پرپشت و تیره و مرتب عمو ورنون چه می‌گذرد. اگر مانع نامه نوشتن هری به سیریوس می‌شد امکان داشت سیریوس فکر کند با هری بدرفتاری کرده‌اند. اگر به هری اجازه نمی‌داد به جام جهانی کوییدیچ برود او این موضوع را برای سیریوس می‌نوشت و سیریوس می‌فهمید که با هری بدرفتاری کرده‌اند. عمو ورنون فقط یک راه در پیش رو داشت. هری به خوبی می‌توانست فکر او را بخواند درست مثل این بود که صورت سیلویس شفاف شده باشد. هری سعی کرد لبخند نزند و حالت عادی چهره‌اش را حفظ کند... و آن‌گاه...

- باشه. بهت اجازه می‌دم که به این مسابقه‌ی مسخره... مسابقه‌ی احمقانه بری... چه می‌دونم همین جام جهانی دیگه... برای این... این... ویزلی‌ها نامه بنویس و بهشون بگو که باید بیان دنبالت، فهمیدی؟ من وقت ندارم تورو از این‌ور مملکت به اون‌ور مملکت ببرم. می‌تونم بقیه‌ی تعطیلاتم همون‌جا بمونم. حالا می‌تونم به

پدر... پدرخوندهت... بگی... بگی... بگی که داری می‌ری.

هری با خوشحالی گفت:

- باشه.

هری درحالی که سعی می‌کرد از خوشحالی جست‌وخیز نکند برگشت و به سمت در اتاق نشیمن رفت. او می‌توانست برود... می‌توانست به خانه‌ی ویزلی‌ها برود. می‌توانست مسابقه‌ی نهایی جام جهانی کوئیدیچ را تماشا کند!

وقتی از اتاق نشیمن بیرون رفت و وارد هال شد چیزی نمانده بود که به دادلی بخورد. احتمالاً دادلی به خیال این که عمو ورنون با هری دعوا خواهد کرد از پشت در اتاق دزدکی به حرف‌هایشان گوش می‌داده است. او از دیدن هری که به پهنای صورتش می‌خندید جا خورد. هری گفت:

- عجب صبحونه‌ی فوق‌العاده‌ای بود، من که دارم می‌ترکم. تو چی؟

هری که به قیافه‌ی مات و مبهوت دادلی می‌خندید از پله‌ها سه تا یکی بالا رفت و خود را به اتاقش رساند. پیش از هر چیز چشمش به هدویگ افتاد که بازگشته بود. روی قفسش نشسته بود و با چشم‌های درشت کهربایی رنگش به هری نگاه می‌کرد. از طرز باز و بسته کردن منقارش فهمید که از چیزی ناراحت شده است. آنچه موجب ناراحتی هدویگ شده بود بلافاصله خود را نشان داد. هری گفت:

- آخ!

چیزی شبیه به یک توپ تنیس کوچک خاکستری به یک طرف سر هری برخورد کرده بود. هری با عصبانیت سرش را ماساژ داد و سرش را بلند کرد تا ببیند چه چیزی به سرش خورده است. چشمش به یک جغد کوچک و ظریف افتاد که در کف دستش جا می‌گرفت و مثل جرقه‌های آتش بازی با شور و هیجان دور اتاق ویزویژ می‌کرد. هری متوجه شد که جغد کوچک نامه‌ای را جلوی پایش انداخته است. هری خم شد و نامه را برداشت. بلافاصله دستخط رون را شناخت و پاکت نامه را پاره کرد. در داخل پاکت یک یادداشت بود. از خطوط کج و معوج آن معلوم بود که رون آن را با عجله نوشته است.

هری! بابا بلیت گرفته! دوشنبه شب ایرلند و بلغارستان بازی می‌کنن. مامان برای مشنگ‌ها نامه نوشته که اجازه بدن پیش ما بمونن. شاید تا حالا نامه به دستتون رسیده باشه... چون نمی‌دونم سرعت پست مشنگی چه قدره این یادداشتو با خر برات می‌فرستم.

هری به کلمه‌ی «خر» چشم دوخت و بعد سرش را بلند کرد و به جغد کوچک نگاه کرد که در آن لحظه دور چراغ سقف می‌چرخید. آن پرنده به هیچ‌وجه به خر شباهت نداشت. شاید نتوانسته بود خط رون را درست بخواند. او به خواندن ادامه داد:

چه مشنگ‌ها اجازه بدن چه اجازه ندن ما میایم دنبالت. حیفه که جام جهانی روز از دست بدی. مامان و بابام فکر کردن بهتره اول وانمود کنن که اجازه‌ی اونا برایشون مهمه. اگه جوابشون مثبت بود فوری یه نامه با خر برام بفرست که ما ساعت پنج بعدازظهر یکشنبه بیایم دنبالت. اگه هم جوابشون منفی بود فوری خرو بفرست بیاد. در هر حال ما ساعت پنج بعدازظهر روز یکشنبه میایم دنبالت.

هرمیون امروز بعدازظهر می‌رسه. پرسن رسماً کارشو شروع کرده. توی سازمان همکاری‌های جادویی بین‌المللی کار

می‌کنه. یادت باشه تا وقتی اینجایی یک کلمه درباره‌ی کشورهای خارجی حرف نزنن و گرنه از زندگی سیر می‌شی.

به امید دیدار

رون

جغد کوچک اکنون ارتفاعش را کم کرده بود و دیوانه‌وار بالای سر هری جیرجیر می‌کرد. هری گمان می‌کرد علت آن همه هیجان این باشد که توانسته است نامه را درست به مقصد برساند و از انجام کارش به خود می‌بالد. هری گفت:

- آروم بگیر، بابا! بیا این‌جا. باید جواب نامه‌رو ببری.

جغد پر زد و روی قفس هدویگ نشست. هدویگ سرش را بلند کرد و با انزجار به آن نگاه کرد گویی می‌خواست بگوید اگر جرئت داری یک قدم جلوتر بیا.

هری بار دیگر قلم پر عقابیش را به دست گرفت. یک تکه کاغذ پوستی سفید برداشت و روی آن نوشت:

رون، همه‌چی رو به راهه. مشنگ‌ها اجازه دادن که پیام. فردا ساعت پنج بعد از ظهر می‌بینمت.

قربان تو

هری

هری کاغذ را تا کرد تا کوچک شد و با زحمت فراوان آن‌را به پای جغد بست که از فرط هیجان بالا و پایین می‌پرید؛ همین‌که یادداشت را محکم به پایش بست جغد پر زد و رفت. از پنجره خارج شد و از نظر ناپدید گشت.

هری به طرف هدویگ برگشت و از او پرسید:

- حال و حوصله‌ی یه سفر دور و درازو داری؟

هدویگ با غرور و متانت هوهو کرد. هری نامه‌اش را برداشت و گفت:

- می‌تونن این نامه‌رو به دست سیریوس برسونی؟ پس صبر کن تا تمومش کنم.

هری تای نامه را باز کرد و با عجله یک پی‌نوشت در پایین آن نوشت:

من دارم می‌رم خونه‌ی ویزلی‌ها و تا آخر تابستون اونجا می‌مونم. اگر خواستی با من تماس بگیرن اونجام. بابای رون برامون

بلیت جام جهانی رو گرفته!

نامه به پایان رسید و هری آن‌را به پای هدویگ بست. هدویگ آرام‌تر از همیشه ایستاده بود گویی می‌خواست نشان بدهد که یک جغد نامه‌رسان واقعی چه‌گونه باید رفتار کند. هری به او گفت:

- من دارم می‌رم خونه‌ی رون ویزلی. وقتی برگشتی بیا اون‌جا.

هدویگ با مهربانی به دست هری نوک زد، سپس بال‌های بزرگش را باز کرد و پروازکنان از پنجره بیرون رفت.

هری آن‌قدر آن‌را نگاه کرد تا از نظرش ناپدید شد. سپس به زیر تختش خزید، کفپوش شل زیر تختش را برداشت و یک تکه‌ی بزرگ از کیک تولدش را کند. همان‌جا روی زمین نشست و با لذتی وصف‌ناپذیر شروع

به خوردن آن کرد. او می‌توانست کیک بخورد درحالی‌که دادلی چیزی جز گریپ‌فروت برای خوردن نداشت، آن روز روز تابستانی دلپذیری بود، فردا قرار بود از پریوت درایو برود، جای زخمش بدون هیچ درد و سوزشی کاملاً عادی بود و قرار بود به تماشای جهام جهانی کوئیدیچ برود. در آن لحظه هیچ چیز نمی‌توانست او را نگران و ناراحت کند، حتی لرد ولدمورت.





## فصل ۴: بازگشت به پناهگاه



تا ساعت دوازده بعدازظهر روز بعد هری وسایل مدرسه و سایر وسایل ارزشمندش (از جمله شنل نامرئی که از پدرش به ارث برده بود، جاروی پرنده‌ای که سیریوس برایش خریده بود، نقشه‌ی سحرآمیز هاگوارتز که فرد و جرج ویزلی سال گذشته به او داده بودند) را در صندوقش گذاشته بود. او همه‌ی غذاها را از حفره‌ی مخفی زیر کفپوش شل اتاقش برداشته و چند بار به همه‌ی سوراخ سنبه‌های اتاقش سرک کشیده بود که کتاب‌های جادویی یا قلم پری را جا نگذاشته باشد. جدول روزهای

باقی‌مانده تا اول سپتامبر را که روزه‌روز با علاقه آن‌ها را خط می‌زد نیز از دیوار کنده بود.

فضای خانه‌ی شماره‌ی چهار پریوت درایو بسیار پرتنش بود. تصور ورود یک گروه جادوگر به خانه‌ی دورسلی‌ها آن‌ها را نگران و عصبی کرده بود. وقتی هری به عمو ورنون اطلاع داد که ویزلی‌ها در ساعت پنج بعدازظهر روز بعد به دنبالش می‌آیند عمو ورنون حسابی وحشت‌زده شد و بلافاصله با صدای خرناس ماندی گفت:

– امیدوارم بهشون گفته باشی که لباس درست و حسابی بپوشن. آخه من خودم دیدم که شماها چه‌جوری لباس می‌پوشین. امیدوارم محبت کنن و لباس عادی بپوشن. همین.

دل هری به شور افتاد. به یاد نداشت که آقا یا خانم ویزلی را با لباس‌هایی دیده باشد که از نظر دورسلی‌ها عادی‌اند. فرزندانشان گاهی اوقات در تعطیلات لباس مشنگی می‌پوشیدند اما آقا و خانم ویزلی همیشه ردهای بلندی به تن داشتند که همگی کمابیش کهنه و بی‌رنگ و رو بودند. این که همسایه‌ها چه فکر می‌کردند اصلاً برای هری اهمیتی نداشت. ناراحتی او این بود که اگر ویزلی‌ها با لباس جادوگری ظاهر می‌شدند و کابوس وحشتناک دورسلی‌ها به حقیقت می‌پیوست ممکن بود عمو ورنون بسیار گستاخانه با آن‌ها برخورد کند.

عمو ورنون بهترین کت و شلوارش را پوشید. شاید خیلی‌ها تصور کنند که او برای خوشامدگویی به

میهمانان آماده شده بود اما هری می‌دانست که عمو ورنون می‌خواهد با ابهت و ترسناک به نظر برسد. دادلی لاغرتر از قبل به نظر می‌رسید نه به این علت که رژیم غذایی سرانجام اثر کرده بود بلکه از شدت ترس چنین به نظر می‌رسید. دفعه قبل که دادلی با یک جادوگر بزرگ جثه روبه‌رو شد یک دم فردار خوکی درآورد که پشت شلوارش را سوراخ کرد و بیرون آمد. عمو ورنون و خاله پتونی ناچار شدند او را به یک بیمارستان خصوصی در لندن ببرند و به وسیله‌ی عمل جراحی آن‌را بردارند. خلاصه تعجیبی نداشت که دادلی درحالی‌که با دو دست باسنش را گرفته بود می‌دوید و یک‌ووری از این اتاق به آن اتاق می‌رفت تا هدف قبلی را در معرض دید دشمن قرار ندهد.

آن روز در سکوت کامل نهار خوردند. دادلی از نهار آن روز (که پنیر ذلمه و کرفس خرد شده بود) شکایتی نکرد. خاله پتونی که اصلاً غذا نخورد. دست به سینه نشسته بود و لب‌هایش را طوری برهم می‌فشرد انگار داشت زبانش را می‌جوید، انگار داشت جملات تند و گزنده‌ای را که دلش می‌خواست نثار هری کند، می‌جوید و فرو می‌داد. عمو ورنون با بداخلاقی از آن سوی میز به هری گفت:

- با ماشین میان دیگه، نه؟

هری گفت:

- ا...!

هری به این موضوع فکر نکرده بود. ویزلی‌ها برای بردن او چه‌طور به آن‌جا می‌آمدند؟ آن‌ها دیگر اتومبیل نداشتند. اتومبیل فورد آنجلیای سابقشان اکنون در جنگل ممنوع هاگوارتز آزاد و رها پرسه می‌زد. اما در سال گذشته آقای ویزلی اتومبیل وزارت سحر و جادو را امانت گرفته بود. شاید امروز هم چنین قصدی داشت. هری گفت:

- به گمانم بله.

عمو ورنون با خشم و غضب نفسش را بیرون داد. در شرایط عادی عمو ورنون بی‌برو برگرد از هری می‌پرسید که آقای ویزلی چه نوع اتومبیلی سوار می‌شود زیرا عادت داشت از روی مدل و قیمت اتومبیل درباره‌ی صاحبش قضاوت کند. اما حتی اگر آقای ویزلی یک فراری داشت هری تردید داشت که عمو ورنون نسبت به او نظر خوبی پیدا کند.

هری بیش‌تر بعدازظهر را در اتاقش گذراند. تحمل دیدن خاله پتونی را نداشت زیرا او هر چند لحظه یک بار از لای پرده‌ی توری طوری به خیابان نگاه می‌کرد انگار یک کرگدن فراری آن اطراف بود. سرانجام در ساعت یک ربع به پنج هری به طبقه پایین رفت و وارد اتاق نشیمن شد.

خاله پتونی بی‌اختیار کوسن‌ها را صاف و مرتب می‌کرد. عمو ورنون وانمود می‌کرد که روزنامه می‌خواند اما چشمش روی یک نقطه از آن ثابت مانده بود. هری اطمینان داشت که او گوش‌هایش را تیز کرده و منتظر شنیدن صدای اتومبیل از پشت در خانه‌شان است. دادلی روی یکی از میله‌ها نشسته بود و دست‌های گوشتالویش را زیر باسنش گذاشته بود. هری تاب تحمل آن فضای پراضطراب را نداشت. از اتاق بیرون رفت و روی پله‌های هال نشست. چشمش به ساعتش بود و قلبش از شدت هیجان و اضطراب تندتند در سینه می‌تپید.

ساعت پنج شد و از پنج گذشت. عمو ورنون که با آن کت و شلوار کمی عرق کرده بود در ورودی را باز کرد. از لای در به بالا و پایین خیابان نگاهی انداخت و فوراً سرش را به داخل آورد. غرولندکنان به هری گفت:

- اینا که دیر کردن!

هری گفت:

- آره، شاید... شاید توی راه‌بندون گیر کرده‌ن.

پنج و ده دقیقه شد... پنج و ربع شد... کم‌کم دل هری داشت به شور می‌افتاد. در ساعت پنج و نیم صدای خاله پتونیا و عمو ورنون را شنید که در اتاق نشیمن پیچ‌پیچ می‌کردند و می‌گفتند:

- یه ذره ملاحظه ندارن.

- شاید ما می‌خواستیم جایی بریم.

- اگر دیر برسن ممکنه توقع داشته باشن شام نگهشون داریم.

- هیچم از این خبرا نیست.

عمو ورنون بعد از گفتن این جمله از جایش برخاست و در اتاق نشیمن شروع به قدم‌زدن کرد. هری صدای گام‌هایشان را می‌شنید. عمو ورنون ادامه داد:

- وقتی اومدن پسره‌رو تحویلشون می‌دیم که برن. نباید این‌جا معطل بشن. البته اگه بیان. حتماً اشتباه کردن و امروز نمیان. باور کن این‌جور افراد اصلاً به وقت‌شناسی اهمیت نمی‌دن. شاید سوار یه هُتل قراضه شدن که وسط راه زهوارش در رفته.

آ.....خ!

هری از جا پرید. از اتاق نشیمن صدای وحشت‌زده‌ی دورسلی‌ها می‌آمد که با دستپاچگی می‌دویدند. آن‌گاه دادلی با چهره‌ی وحشت‌زده در را باز کرد و خود را به درون حال انداخت. هری گفت:

- چی شده؟ چه خبره؟

اما دادلی قادر به حرف زدن نبود. همان‌طور که با دو دست باسنش را نگه داشته بود مثل اردک دوید و به آشپزخانه رفت. هری با عجله به اتاق نشیمن رفت.

از داخل دودکش مسدود شده‌ی بخاری دیواری صدای گرم‌گرمپ و تلق تولوق می‌آمد. یک کنده‌ی گداخته‌ی مصنوعی بر روی منقل بخاری دیواری خودنمایی می‌کرد.

خاله پتونیا که عقب‌عقب رفته و به دیوار چسبیده بود با هول و هراس به بخاری نگاه کرد و گفت:

- این صدا چیه؟ ورنون این صدا چیه؟

آن‌ها لحظه‌ای دیگر با شک و تردید به همان حال باقی ماندند. از درون دودکش مسدود بخاری دیواری صدای حرف می‌آمد.

- آخ! فرد، نیا، برگرد، مثل این که اشتباهی پیش اومده... به جرج بگو ن. آخ! جرج، این جا جا نیست.  
زود برگرد و به رون بگو...

- بابا، شاید هری صدامونو بشنوه، شاید بتونه مارو از این جا دربیاره.

از پشت منقل برقی بخاری دیواری صدای مشت کوبیدن می‌آمد.

- هری، هری، صدامونو می‌شنوی؟

خاله پتونیا و عمو ورنون مثل یک جفت گرگ زخم خورده برگشتند و به هری نگاه کردند. عمو ورنون با  
عصبانیت گفت:

- این چه وضعیه؟ این جا چه خبر شده؟

هری به زحمت جلوی خنده‌ی شدیدش را گرفت و گفت:

- اونا با پودر پرواز اومده‌ن. آخه اونا می‌تونن از طریق آتیش جابه‌جا بشن. ولی شما راه دودکشو بستین...  
صبر کنین...

هری به بخاری دیواری نزدیک شد و فریاد زد:

- آقای ویزلی، صدای منو می‌شنوین؟

صدای گرمپ‌گرمپ قطع شد. یک نفر از داخل دودکش گفت: «هیس».

- آقای ویزلی، من هری‌ام... راه دودکش بسته است. نمی‌تونین از این جا وارد خونه بشین.

صدای آقای ویزلی به گوش رسید که گفت:

- لعنت به این شانس! آخه برای چی راه دودکشو بسته‌ن؟

- آخه منقل برقی خریده‌ن. منقل الکتریکی.

آقای ویزلی با شور و هیجان گفت:

- جدی می‌گی؟ گفتمی اکلکتریکی؟ دو شاخه‌م داره؟ وای خداجون، باید حتماً ببینمش... بذارین فکر کنم  
ببینم... آی... تویی رون؟

صدای رون نیز به صداهای دیگر اضافه شد. او گفت:

- این جا چی کار می‌کنین؟ مشکلی پیش اومده؟

صدای فرد به گوش رسید که با نیش و کنایه گفت:

- نه، نه، هیچ مشکلی پیش نیومده. ما خودمون می‌خواستیم به این روز بیفتیم.

صدای جرج که تو دماغی شده بود و به نظر می‌رسید بینی‌اش به دیوار دودکش فشرده شده است گفت:

- نمی‌دونی چه قدر داره بهمون خوش می‌گذره.

آقای ویزلی با صدای خفه‌ای گفت:

- بچه‌ها، بچه‌ها، بذارین فکر کنم بینم چه کار باید بکنیم... آره... تنها راهش همینه... عقب وایسا هری.

هری عقب‌عقب رفت تا به کاناپه رسید. اما عمو ورنون جلو رفت و نعره زد:

- صبر کن بینم! چی کار می‌خوای بکنی...

بوم!

منقل برقی به آن سوی اتاق پرتاب شد. دیواره‌ی دودکش منفجر شد. آقای ویزلی و فرد و جرج و رون با کوهی از پاره آجر و خرده‌سنگ به درون اتاق پرتاب شدند. خاله پتونیا جیغ زد و از پشت روی میز چایخوری افتاد اما قبل از آن که به زمین بیفتد عمو ورنون او را گرفت و با دهان باز به ویزلی‌ها که همگی از دم موی قرمز داشتند و به فرد و جرج که مثل سیب از وسط نصف شده بودند خیره شد. آقای ویزلی عینکش را صاف کرد و دوده‌های نشست‌ه بر ردای سبز بلندش را پاک کرد و سپس عینکش را بالا زد و گفت:

- این طوری بهتر شد. شما باید خاله و شوهرخاله‌ی هری باشین!

آقای ویزلی که مردی لاغر و بلندقامت و طاس بود به طرف عمو ورنون رفت و دستش را دراز کرد تا با او دست بدهد اما عمو ورنون چند قدم عقب رفت و خاله پتونیا را نیز با خود کشید و برد. زبان عمو ورنون بند آمده بود. بهترین کت و شلوارش خاکی و کثیف شده بود، گرد و خاک بر مو و سیلش نشست‌ه بود و به نظر می‌رسید سی سال پیرتر شده است.

آقای ویزلی دستش را پایین آورد و به بخاری دیواری منفجر شده‌ی پشت‌سرش نگاهی انداخت و گفت:

- واقعاً متأسفم که این طور شد. همه‌ش تقصیر منه. اصلاً فکرشو نکرده بودم که ممکنه نتونیم از این‌ور در بیایم. آخه می‌دونین، من بخاری دیواری شمارو وارد شبکه‌ی پرواز کردم، البته فقط برای امروز بعدازظهر... تا بتونیم هری رو با خودمون ببریم. آخه اگه راستشو بخواین بخاری دیواری مشنگ‌ها نباید وارد شبکه بشه... اما من با هیئت نظارت بر پرواز تماس گرفتم و اونا کارو برام ردیف کردن. توی یک چشم به هم زدن براتون درستش می‌کنم، اصلاً نگران نباشین. اما باید آتیش روشن کنم و بچه‌هارو بفرستم خونه. بعد بخاری دیواریتونو درست می‌کنم و خودمو غیب می‌کنم.

هری حاضر بود شرط ببندد که دورسلی‌ها معنی یک کلمه از حرف‌های آقای ویزلی را نفهمیده‌اند. آن‌ها هنوز هاج و واج بودند و با دهان باز به آقای ویزلی نگاه می‌کردند. خاله پتونیا تولوتلو خورد و پشت سر عمو ورنون ایستاد. آقای ویزلی با خوشرویی به هری گفت:

- سلام هری، صندوقت آماده‌ست؟

هری خنده‌ای کرد و گفت:

- آره، طبقه‌ی بالاست.

فرد بلافاصله گفت:

- پس ما می‌ریم صندوقتو میاریم.

آن گاه چشمتی به هری زد و همراه با جرج از اتاق بیرون رفت. آن دو می‌دانستند اتاق هری کجاست زیرا یکبار در نیمه‌های شب او را از اتاق فراری داده بودند. هری حدس می‌زد که فرد و جرج می‌خواهند دادلی را ببینند چون هری خیلی از او برایشان حرف زده بود.

آقای ویزلی که می‌خواست آن سکوت وحشتناک را بشکند دست‌هایش را کمی تکان داد و گفت:  
- خب... عجب... عجب... خونه‌ی قشنگی دارین.

آن اتاق که همیشه از تمیزی برق می‌زد اکنون پر از آجرپاره و خرده‌سنگ بود و به همین دلیل تعریف آقای ویزلی برای دورسلی‌ها قابل هضم نبود. صورت عمو ورنون بار دیگر از خشم سرخ شد و خاله پتونیا بار دیگر شروع به جویدن زبانش کرد. آن دو چنان ترسیده بودند که جرئت حرف زدن نداشتند.

آقای ویزلی به اطرافش نگاه کرد. او عاشق اسباب و اثاثیه‌ی مشنگ‌ها بود. هری از قیافه‌ی آقای ویزلی فهمید که چه قدر دلش می‌خواهد جلو برود و به تلویزیون و ویدیو نگاهی بیندازد. آقای ویزلی با زیرکی گفت:  
- ایناهم الکتریکی‌ان؟ بله، بله، دوشاخه‌شو دیدم.

سپس رو به عمو ورنون کرد و گفت:

- من کلکسیون دو شاخه دارم. کلکسیون باتری هم دارم. تعداد باتری‌هایی که جمع کرده‌م خیلی زیاده. همسرم فکر می‌کنه من دیوونه‌م اما خب... چه می‌شه کرد.

کاملاً مشخص بود که عمو ورنون هم فکر می‌کند او دیوانه است. او آهسته خود را کمی به سمت چپ کشید تا خاله پتونیا کاملاً در پشتش پنهان باشد گویی گمان کرده بود هر لحظه ممکن است آقای ویزلی به آن‌ها حمله‌ور شود.

ناگهان دادلی وارد اتاق شد. هری صدای برخورد صندوقش با پله‌ها را شنید و بلافاصله متوجه شد که دادلی از شنیدن این صدا ترسیده و از اشیپزخانه به آن‌جا آمده است. دادلی در امتداد دیوار جلو رفت و بدون آن‌که نگاه وحشت‌زده‌اش را از آقای ویزلی بردارد سعی کرد پشت پدر و مادرش پنهان شود. با این‌که هیكل عمو ورنون برای پنهان کردن خاله پتونیا استخوانی کافی بود برای پنهان کردن دادلی کوچک به نظر می‌رسید.

آقای ویزلی بار دیگر دل به دریا زد بلکه این‌بار باب صحبت را بگشاید و گفت:

- ... هری... این باید پسرخاله‌ت باشه، نه؟

هری گفت:

- بله، این دادلیه.

هری و رون نگاهی ردوبدل کردند و فوراً به جای دیگری نگاه کردند. هر لحظه ممکن بود قهقهه‌ی خنده را سر بدهند. دادلی هنوز با دو دستش به باسنش چنگ زده بود انگار می‌ترسید باسنش بیفتد. کاملاً مشخص بود که آقای ویزلی از مشاهده‌ی رفتار دادلی متعجب شده است و از صحبت‌های بعدیش معلوم بود همان‌طور که دورسلی‌ها آقای ویزلی را دیوانه می‌پنداشتند آقای ویزلی نیز گمان می‌کرد دادلی دیوانه است با این تفاوت



که به جای ترس احساس ترحمش برانگیخته شده بود. او با مهربانی به دادلی گفت:

- تعطیلات بهت خوش می‌گذره، دادلی؟

دادلی صدایی شبیه به زوزه از خود درآورد. هری متوجه شد که دادلی باسن بزرگش را محکم‌تر گرفته است.

فرد و جرج صندوق هری را به اتاق نشیمن آوردند. همین که وارد اتاق شدند به اطراف نگاهی کردند و نگاهشان لحظه‌ای روی دادلی متوقف ماند. آن‌گاه خنده‌ای شیطانی بر لب‌های یک شکلشان نشست. آقای ویزلی گفت:

- بسیار خب... بهتره زودتر کارمونو شروع کنیم.

او آستین‌های ردایش را بالا زد و چوبدستیش را درآورد. چشم هری به دورسلی‌ها افتاد که هر سه با هم به عقب رفتند و به دیوار پشت سرشان چسبیدند.

آقای ویزلی چوبدستیش را به طرف حفره‌ی پشت‌سرش گرفت و گفت: «بیفرور!» بلافاصله شعله‌های آتش در بخاری دیواری زبانه کشید گویی چند ساعت بود که آن‌را روشن کرده بودند. آقای ویزلی کیسه‌ای از جیش درآورد و بند آن‌را باز کرد و مقداری پودر از داخل آن برداشت و در آتش ریخت. بلافاصله شعله‌های آتش زبانه کشید و به رنگ سبز درآمد. آقای ویزلی گفت:

- بیا، فرد، اول تو برو.

- اومدم... ای وای... یه لحظه صبر کنین...

یک بسته شکلات از جیب فرد درآمده و بر روی زمین افتاده بود. تافی‌های بزرگ درون آن که کاغذهای رنگارنگ داشتند روی زمین پخش شده بودند. فرد با عجله تافی‌ها را از روی زمین جمع کرد و در جیش ریخت. آن‌گاه لبخندزنان برای دورسلی‌ها دست تکان داد و یکراست به درون آتش رفت و فریاد زد: «پناهگاه!» خاله پتونیا بر خود لرزید و نفسش در سینه حبس شد. سپس صدای ویژیی به گوش رسید و فرد ناپدید شد. آقای ویزلی گفت:

- خب، حالا تو برو، جرج، صندوقم با خودت ببر.

هری در بردن صندوق به درون آتش به جرج کمک کرد و آن‌را برگرداند تا جرج بهتر بتواند آن‌را ننگه دارد. جرج نیز فریاد زد: «پناهگاه!» و بلافاصله ناپدید شد.

آقای ویزلی گفت:

- حالا نوبت توست، رون.

رون با خوشرویی از دورسلی‌ها خداحافظی کرد. سپس به هری خندید و وارد آتش شد و فریاد زد: «پناهگاه!» او نیز بلافاصله ناپدید شد.

اکنون فقط آقای ویزلی و هری باقی مانده بودند. هری به دورسلی‌ها گفت:

- پس فعلاً خداحافظ.

آن‌ها جوابش را ندادند. هری به سمت آتش رفت اما همین که به انتهای قالیچه‌ی جلوی بخاری دیواری رسید آقای ویزلی شانه‌اش را گرفت و او را نگه داشت. او با تعجب به دورسلی‌ها نگاه کرد و گفت:

- هری با شما خداحافظ کرد. مگه نشنیدین؟

هری زیرلب به آقای ویزلی گفت:

- مهم نیست. باور کنین اصلاً برام مهم نیست.

اما آقای ویزلی شانه‌ی هری را رها نکرد و با اندکی رنجش گفت:

- خواه‌رزه‌تون تابستون سال دیگه برمی‌گرده‌ها! مطمئنم که دلتون می‌خواد باهاش خداحافظی کنین.

عمو ورنون از خشم بر خود لرزید. مردی که نیمی از دیوار سالن نشیمنشان را ویران کرده بود می‌خواست به او ادب و نزاکت بیاموزد و این برای عمو ورنون خیلی گران تمام شد.

اما عمو ورنون نگاه سریعی به چوبدستی آقای ویزلی انداخت که هنوز در دستش بود و با انزجار گفت:

- فعلاً خداحافظ.

هری گفت: «به امید دیدار» و پایش را به درون آتش گذاشت که همچون نفس گرم و مطبوع بود. در همان لحظه صدایی شبیه استفراغ کردن کسی را از پشت سرش شنید و بلافاصله خاله پتونیا شروع به جیغ کشیدن کرد.

هری روی پاشنه‌ی پا چرخید. دادلی دیگر پشت سر والدینش نایستاده بود. او کنار میز چایخوری روی زمین زانو زده بود و روی یک شیء سی سانتی‌متری لجز و جگری که از دهانش بیرون آمده بود استفراغ می‌کرد. هری که هاج و واج مانده بود لحظه‌ای بعد متوجه شد که آن شیء سی سانتی‌متری زبان دادلی است. در کنار دادلی کاغذ مچاله شده و خوشرنگ یک تافی افتاده بود.

خاله پتونیا خود را بر روی زمین کنار دادلی انداخت و نوک زبان متورم و دراز دادلی را در دست گرفت. چنان که انتظار می‌رفت دادلی نعره‌ی بلندی زد، کلمات نامفهومی از دهانش خارج شد و سعی کرد مادرش را از خود دور کند. عمو ورنون با دستپاچگی دست‌هایش را تکان می‌داد و نعره می‌زد به همین دلیل آقای ویزلی ناچار شد فریاد بزند تا او حرفش را بشنود. آقای ویزلی به سمت دادلی رفت و چوبدستیش را به سمت او گرفت و فریاد زد:

- نگران نباشین، خودم درستش می‌کنم.

اما خاله پتونیا که بلندتر از قبل جیغ می‌کشید خود را روی دادلی انداخت تا بدین وسیله او را از دسترس آقای ویزلی دور نگه دارد. آقای ویزلی با درماندگی گفت:

- چیزی نیست، باور کنین این یه مسئله‌ی خیلی ساده‌ست. همه‌ش در اثر اون تافیه... پسرم فرد... خیلی شوخ‌طبعه... نگران نباشین این فقط یه افسون بزرگ‌کننده‌ست... به نظر من که غیر از این نمی‌تونه باشه... خواهش می‌کنم اجازه بدین... من می‌تونم درستش کنم...

اما دورسلی‌ها که کارشان از دلگرمی دادن گذشته بود وحشت‌زده‌تر شدند. خاله پتونیا دیوانه‌وار گریه می‌کرد

و چنان زبان دادلی را می‌کشید گویی می‌خواست آن‌را از حلقومش بیرون بکشد. به نظر می‌رسید دادلی در اثر بزرگی بی‌اندازه‌ی زبانش و کندوکاو خاله پتونیا با آن در حال خفه شدن است. عمو ورنون که کنترلش را به کلی از دست داده بود یک مجسمه‌ی چینی را از روی بوفه برداشت و آن‌را با قدرت به طرف آقای ویزلی پرتاب کرد. اما آقای ویزلی با عصبانیت چوبدستیش را در هوا تکان داد و گفت:

- بس کنین دیگه، من می‌خوام کمکتون کنم.

عمو ورنون مثل یک ببر زخم خورده مجسمه‌ی چینی دیگری را برداشت. آقای ویزلی که چوبدستیش را به سمت عمو ورنون گرفته بود فریاد زد:

- هری تو برو، برو دیگه! من خودم درستش می‌کنم!

هری نمی‌خواست از تماشای آن صحنه‌ی جالب محروم شود اما دومین مجسمه‌ای که عمو ورنون پرتاب کرد از کنار گوش چپش رد شد و برای همین ترجیح داد که کار را به آقای ویزلی بسپارد و زودتر برود. هری به درون آتش رفت و قبل از آن که بگوید: «پناهگاه!» برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. آخرین صحنه‌ای که دید این بود که آقای ویزلی سومین مجسمه‌ی عمو ورنون را در دستش منفجر کرد، خاله پتونیا همچنان فریاد می‌زد و روی نیم‌تنه‌ی دادلی خم شده بود و زبان دادلی همچون یک اژدر مار بزرگ و چسبناک روی زمین می‌غلتید. لحظه‌ای بعد با سرعت زیادی به دور خود چرخید و تصویر اتاق نشیمن دورسلی‌ها در میان شعله‌های سبزرنگ آتش تیره و تار شد.



## فصل ۵: جیب برهای جادویی ویزلی



هری دست‌هایش را به دو طرف بدنش چسبانده بود و لحظه‌به‌لحظه با سرعت بیش‌تری به دور خود می‌چرخید. تصویر تار بخاری‌های دیواری متعدد با سرعت از جلوی چشم‌هایش می‌گذشتند. کم‌کم حالت تهوع پیدا کرد و ناچار شد چشم‌هایش را ببندد. سرانجام وقتی سرعتش کم و کم‌تر شد. دست‌هایش را جلو برد تا با صورت از بخاری آشپزخانه‌ی ویزلی‌ها روی زمین نیفتد.

فرد دستش را دراز کرد تا هری را از جایش بلند کند و با شور و شوق پرسید:

– خوردش؟

هری صاف ایستاد و گفت:

– آره، حالا اون چی بود؟

فرد با شوق و ذوق گفت:

– «تافی زبون درازکن» بود. من و جرج اختراعش کردیم. از اول تابستون تا حالا دنبال یکی می‌گشتیم که امتحانش کنیم...

صدای شلیک خنده در آشپزخانه‌ی کوچک پیچید. هری سرش را برگرداند و چشمش به رون و جرج افتاد که همراه با دو جوان مو قرمز دیگر پشت میز نشسته بودند. هری با این‌که قبلاً آن‌ها را ندیده بود بلافاصله حدس زد آن‌دو چه کسانی باید باشند. آن‌دو بیل و چارلی دو پسر بزرگ‌تر خانواده‌ی ویزلی بودند.

جوان مو قرمزی که به هری نزدیک‌تر بود خندید و دستش را دراز کرد تا با هری دست بدهد و گفت:

– چه طوری، هری؟

وقتی هری با او دست داد متوجه شد که کف دستش پر از پینه و تاول است و بلافاصله فهمید آن جوان،

چارلی است که در رومانی با اژدها کار می‌کند. چارلی از رون و پرسبی که هر دو دراز و دیلاق بودند کوتاه‌تر و چاق‌تر و هم‌هیكل دوقلوها بود. صورت پهن و مهربانش چنان آفتاب‌سوخته و پر از کک‌مک بود که برنزه به نظر می‌رسید. هیکلش عضلانی بود و روی یکی از بازوهایش اثر سوختگی وسیع و برآقی به چشم می‌خورد.

بیل نیز لبخندزنان از جایش برخاست و با هری دست داد. هری از دیدن قیافه‌ی او شگفت‌زده شد. هری می‌دانست که بیل برای بانک گرینگوتز کار می‌کند و قبلاً در هاگوارتز سرپرست دانش‌آموزان بوده است به همین دلیل همیشه بیل را یک «پرسی چندسال بزرگ‌تر» مجسم کرده بود. تصور می‌کرد او هم مانند پرسبی رئیس مآب و مخالف هرگونه قانون شکنی است. اما در آن لحظه بهترین عبارتی که برای توصیف بیل پیدا کرد آرام و خونسرد بود. او قد بلندی داشت و موی بلندش را از پشت بسته بود. در یکی از گوش‌هایش گوشواره‌ای به چشم می‌خورد که چیزی شبیه دندان نیش از آن آویزان بود. اگر با همان لباس‌هایی که به تن داشت به یک کنسرت آهنگ‌های جوانانه می‌رفت به هیچ‌وجه غیر عادی به نظر نمی‌رسید جز این‌که چکمه‌هایش به جای چرم از پوست اژدها درست شده بود.

پیش از آن که کسی حرف دیگری بزند صدای پاق خفیفی به گوش رسید و آقای ویزلی کنار جرج ظاهر شد. هری هیچ‌گاه او را چنان خشمگین ندیده بود. او فریاد زد:

– اصلاً کار بامزه‌ای نکردی، فرد. اون چه کوفتی بود که به اون بچه مشنگ دادی؟

بار دیگر خنده‌ای شیطانی بر لب فرد نشست و گفت:

– من که اونو بهش ندادم... فقط انداختمش... خودش ورش داشت و خوردش. تقصیر خودش بود. من که نگفته بودم اونو بخوره.

آقای ویزلی با عصبانیت فریاد زد:

– تو مخصوصاً اونو انداختی! می‌دونستی رژیم داره و بی‌برو برگرد اونو می‌خوره.

جرج مشتاقانه پرسید:

– زبونش چه قدر دراز شد؟

– آقای ویزلی با خشم و غضب گفت:

– وقتی بالاخره پدر و مادرش رضایت دادن که زبونشو کوچیک کنم یه متر و یه چارک شده بود.

هری و برادران ویزلی از خنده روده‌بر شدند. آقای ویزلی فریاد زد:

– **خنده نداره!** این کارها رابطه‌ی جادوگرها و مشنگ‌ها رو به هم می‌زنه. من نصف عمرمو صرف مبارزه با مشنگ آزاری کرده‌م درحالی‌که بچه‌های خودم...

فرد با عصبانیت گفت:

– برای مشنگ بودنش نبود که اونو بهش دادیم!

جرج گفت:

- واسه‌ی این بهش دادیم چون خیلی عوضیه و زیادی قلدری می‌کنه، مگه نه هری؟

هری با حالتی جدی گفت:

- راست می‌گه، آقای ویزلی.

آقای ویزلی با عصبانیت گفت:

- موضوع این نیست... حالا صبر کنین، اگه به مامانتون نگفتم...

صدایی از پشت سر آقای ویزلی گفت:

- چی‌رو به من نگفتی؟

این صدای خانم ویزلی بود که همان‌وقت وارد آشپزخانه شد. او زن فربه و کوتاه قامتی بود که چهره‌ی بسیار مهربانی داشت و در آن لحظه با سوءظن چشم‌هایش را تنگ کرده بود. همین که چشم‌هایش به هری افتاد لبخند زد و گفت:

- سلام هری جون.

سپس دوباره نگاهش متوجه شوهرش شد و گفت:

- چی‌رو می‌خواستی به من بگی، آرتور؟

آقای ویزلی مردد ماند. هری می‌دانست که آقای ویزلی با وجود عصبانیت شدید نسبت به فرد و جرج خیال‌ناداشت ماجرا را برای خانم ویزلی بازگو کند. آقای ویزلی با نگرانی به همسرش نگاه می‌کرد و ساکت بود. آن‌گاه دو دختر وارد آشپزخانه شدند و پشت سر خانم ویزلی ایستادند. یکی از آن‌ها که موهای پرپشت قهوه‌ای داشت و دندان‌های پیشینش کمی بزرگ بود، هرمیون گرنجر، دوست هری و رون بود. دختر دیگر که موی قرمزی داشت و ریزنقش بود جینی، خواهر کوچک رون بود. هر دو به هری لبخند زدند و او نیز در جواب به آن‌ها لبخند زد. جینی که از زمان اولین ملاقاتش با هری در پناهگاه شیفته‌ی او شده بود با مشاهده‌ی لبخند او سرخ شد.

خانم ویزلی با حالتی تهدیدآمیز تکرار کرد:

- چی‌رو نگفتی، آرتور؟

آقای ویزلی من من کرد و گفت:

- چیز مهمی نبود، مالی... فرد و جرج... من خودم دعواشون کردم...

خانم ویزلی گفت:

- این دفعه چه دسته گلی به آب دادن؟ فقط امیدوارم مربوط به جیب‌برهای جادویی ویزلی‌ها نباشه که...

هرمیون که در آستانه‌ی در آشپزخانه ایستاده بود گفت:



- رون، نمی‌خواهی محل خواب هری رو بهش نشون بدی؟

رون گفت:

- خودش می‌دونه کجا باید بخوابه. پارسال توی اتاق خودم...

هرمیون نگاه معنی‌داری کرد و گفت:

- بیاین همه‌مون بریم.

دوزاری رون افتاد و گفت:

- آهان، باشه بریم.

جرج گفت:

- آره، مام میایم.

خانم ویزلی با بدخلقی گفت:

**- شما همین‌جا تشریف داتسته باتسین.**

هری و رون آهسته از آشپزخانه بیرون آمدند و همراه با هرمیون و جینی از راهروی باریک گذشتند و از پلکان زهوار درفته‌ی خانه بالا رفتند که به شکل زیگزاگی تا بالاترین طبقه ادامه داشت. هنگام بالا رفتن از پله‌ها هری پرسید:

- جیب‌برهای جادویی ویزلی‌ها دیگه چه صیغه‌ایه؟

رون و جینی خندیدند اما هرمیون نخندید. رون آهسته گفت:

- مامانم وقتی اتاق فرد و جرجو تمیز می‌کرد یه عالمه برگه‌ی سفارش پیدا کرد. یه فهرست بلندبالا از چیزایی که ختراع کرده‌ن و قیمت هر کدوم... خودت که اونا رو می‌شناسی، وسایل شوخی اختراع کرده‌ن. چوبدستی‌های تقلبی و آب‌نبات‌های مشکل‌ساز و خیلی چیزای دیگه. کارشون حرف نداره. من فکرشم نکرده بودم که اونا توی این مدت مشغول اختراع این‌جور چیزا بوده‌ن.

جینی گفت:

- الان چندساله که همیشه از توی اتاقشون صدای انفجار و تق و توق می‌یاد ولی توی این مدت ما اصلاً به فکرمون نرسید که اونا دارن یه چیزایی درست می‌کنن. همیشه فکر می‌کردیم از سروصدا درآوردن خوششون می‌یاد.

رون گفت:

- تنها اشکالش اینه که بعضی از این وسایل، یعنی همه‌شون خطرناکن. فرد و جرج تصمیم داشتن این وسایلو توی هاگوارتز بفروشن و پول دربیارن ولی وقتی مامانم فهمید اون‌قدر عصبانی شد که کارد می‌زدی خونس در نمی‌اومد. بهشون گفت دیگه حق ندارن از این چیزا درست کنن و بعدشم همه‌ی برگه‌های سفارشو سوزوند. خلاصه خیلی از دستشون شاکیه. آخه توی امتحانات سمج اون امتیازی رو که مامانم توقع داشت

نگرفتن.

سمج علامت اختصاری امتحانات سطوح مقدماتی جادوگری بود که دانش‌آموزان هاگوارتز در سن پانزده سالگی در آن شرکت می‌کردند.

جینی گفت:

- بعدشم یه جارجونجال حسابی راه افتاد سر این که مامان می‌گفت اونام مثل بابام باید توی وزارت سحر و جادو کار کنن ولی فرد و جرج گفتند که قصد دارن یه مغازه‌ی وسایل شوخی باز کنن.

در همان وقت دری در پاگرد دوم باز شد و سر پرسى با عینک قاب شاخی و چهره‌ی عبوس از لای در بیرون آمد. هری گفت:

- سلام، پرسى.

پرسى گفت:

- سلام، هری. ببینم کیه که این قدر صروصدا می‌کنه؟ من این‌جا دارم کار می‌کنم، باید زودتر گزارش اداره‌رو تموم کنم. اگه بخواین یکسره تالاپ و تولوپ از پله‌ها بالا و پایین برین که من نمی‌تونم کارمو انجام بدم.

رون با دلخوری گفت:

- ما تالاپ و تولوپ نکردیم. داشتیم از پله‌ها بالا می‌رفتیم. حالا اگه مزاحم فعالیت‌های فوق سری وزارت سحر و جادو شدیم مارو ببخشین.

هری گفت:

- گزارشت درباره‌ی چیه؟

پرسى با غرور و تکبر گفت:

- دارم برای سازمان همکاری‌های جادویی بین‌المللی گزارش می‌نویسم. داریم تلاش می‌کنیم که معیاری برای ضخامت پاتیل‌ها تعیین کنیم. بعضی از این پاتیل‌های خارجی وارداتی خیلی نازکند. موارد نشتی پاتیل‌ها افزایش داشته و به میزان سه درصد در سال رسیده...

رون گفت:

- باور کن این گزارش دنیارو متحول می‌کنه. به نظر من که نشت پاتیل‌ها خبر دست اول روزنامه‌ی پیام امروز می‌شه.

پرسى رنگ به رنگ شد و با حرارت گفت:

- ممکنه به نظر تو خنده‌دار باشه، رون، ولی اگه یه قانون بین‌المللی در این زمینه تدوین نشه بازار می‌شه از پاتیل‌های زپرتهی خطرناک...

- آره، آره باباجون تو راست می‌گی.

رون این‌را گفت و از پله‌ها بالا رفت. پرسى هم در اتاقش را به هم کوبید. وقتی هری و هرمیون و جینی به دنبال رون سه پاگرد دیگر را پشت‌سر گذاشتند صدای داد و فریاد بلندی از آشپزخانه به گوش رسید. از قرار معلوم آقای ویزلی ماجرای تافی‌ها را به خانم ویزلی گفته بود.

اتاق خواب رون در بالاترین طبقه‌ی خانه بود و با آخرین باری که هری به آن رفته بود فرق چندانی نکرده بود. همان پوسترها از تیم کوییدیچ محبوب رون که چادلی کنونز نام داشت پهلوی به پهلوی هم تمام دیوارهای اتاق را پوشانده بودند و حتی روی سقف شیب‌دار اتاق نیز به چشم می‌خوردند. در تنگ ماهی روی لبه‌ی پنجره که زمانی پر از تخم قورباغه بود حالا یک قورباغه‌ی بسیار بزرگ نشسته بود. خال‌خالی، موش سابق رون دیگر در آن‌جا نبود و به جای آن جغد خاکستری کوچکی که نام‌هی رون را به پریوت درایو آورده بود در یک قفس کوچک دیوانه‌وار بالا و پایین می‌پرید و جیرجیر می‌کرد. رون یک‌ووری یک‌ووری از میان دو تخت از چهار تختی که درون اتاق جا داده بودند رد شد و گفت:

– خفه‌شو، خر.

سپس رو به هری کرد و گفت:

– فرد و جرجم پیش ما می‌خواین چون بیل و چارلی توی اتاق اونان. پرسى هیچ‌کسو تو اتاقش راه نمی‌ده چون کار داره.

هری از رون پرسید:

– راستی، چرا این جفده‌رو خر صدا می‌کنی؟

جینی گفت:

– مسخره‌بازی درمیاره. اسم کاملش خرچاله<sup>۹</sup>.

رون به طعنه گفت:

– این منم که مسخره‌بازی درمیارم. خرچال اصلاً اسم مسخره‌ای نیست.

سپس رو به هری کرد و گفت:

– جینی خرچال صداش می‌کرد. می‌گفت اسم بامزه‌ایه. بعدش که من خواستم اسمشو عوض کنم دیگه دیر شده بود. هرچی صداش می‌کردم اعتنا نمی‌کرد. برای همین خر صداش می‌کنم. از بس ارول و هرمسو اذیت می‌کنه مجبور شدم بیارمش بالا. بدبختی اینه که خود منم اذیت می‌کنه.

خرچال با خوشحالی دور قفسش چرخ می‌زد و با صدای زیرش هوهو کرد. هری دیگر رون را به‌خوبی شناخته بود و این‌گونه حرف زدنش را جدی نمی‌گرفت. رون دائم از موشش خال‌خالی هم می‌نالید اما زمانی که همه فکر می‌کردند کچ‌پا، خال‌خالی را خورده است بی‌اندازه ناراحت و افسرده شد. کچ‌پا گربه‌ی هرمیون بود. هری از هرمیون پرسید:

– کچ‌پا کجاست؟

<sup>۹</sup> خرچال به معنی مرغابی بزرگ، غاز و هوبره است. (فرهنگ فارسی محمدمعین) م.

هرمیون گفت:

- حتماً توی باغه. خیلی دوست داره دنبال جن‌های خاکی بدوه. آخه تا حالا جن خاکی ندیده بود.  
هری روی یکی از تخت‌ها نشست و به بازیکنان تیم چادلی کنونز نگاه کرد که در پوستر روی سقف از این سو به آن سو پرواز می‌کردند. هری پرسید:  
- مثل این که پرسی خیلی کارشو دوست داره.  
چهره‌ی رون درهم رفت و گفت:

- دوست داره؟ اگه از بابام حساب نمی‌برد باور کن دیگه خونه هم نمیومد. وسواس داره. خدا نکنه که حرف رئیسش بیاد وسط. یکسره می‌گه آقای کرواچ این جور، آقای کرواچ اون جور، آقای کرواچ به من گفت... من به آقای کرواچ گفتم... همین روزها نامزدیشونو اعلام می‌کنن.  
هرمیون گفت:

- هری، تابستون بهت خوش گذشت؟ خوراکی‌ها به دستت رسید؟  
- آره، دستتون درد نکنه. اون کیک‌ها جونمو نجات دادن.  
- راستی، چه خبر از...

رون حرفش را ناتمام گذاشت زیرا هرمیون به او چشم‌غره رفته بود. هری می‌دانست که رون می‌خواهد درباره‌ی سیریوس سؤال کند. رون و هرمیون برای فراری دادن سیریوس از چنگ وزارت سحر و جادو تلاش فراوانی کرده بودند و به اندازه‌ی خود هری به پدرخوانده‌اش علاقه داشتند. اما گفتگو درباره‌ی سیریوس در حضور جینی عاقلانه نبود. غیر از هری و رون و هرمیون و پروفیسور دامبلدور هیچ‌کس او را بی‌گناه نمی‌دانست و از ماجرای فرار او خبر نداشت. جینی با کنجکاوی به هری و رون نگاه می‌کرد و هرمیون برای این که حواس او را پرت کند گفت:

- مثل این که دعواشون تموم شده. چه‌طوره بریم پایین و برای آماده کردن شام به مامانت کمک کنیم.  
رون گفت:

- باشه، بریم.

هر چهار نفر از اتاق رون بیرون آمدند و به طبقه‌ی پایین رفتند. وقتی به آشپزخانه رسیدند خانم ویزلی که پکر به نظر می‌رسید گفت:

- یازده نفری این جا جا نمی‌شیم. توی باغ شام می‌خوریم. دخترها بشقاب‌ها رو می‌برین توی باغ؟ چارلی و بیل دارن میزهارو جفت و جور می‌کنن. شما دو تا هم لطفاً کارد و چنگال‌هارو ببرین.

خانم ویزلی جمله‌ی آخر را به هری و رون گفت و چوبدستیش را کمی محکم‌تر از آن که می‌خواست به طرف سیب‌زمینی‌های داخل ظرفشویی تکان داد. سیب‌زمینی‌ها مثل گوله‌ی تفنگ از پوستشان درآمدند و پس از برخورد به در و دیوار کمانه کردند. خانم ویزلی گفت: «ای داد بیداد!» و بلافاصله چوبدستیش را به سمت خاک‌انداز گرفت. خاک‌انداز بلافاصله جلو پرید و شروع به جمع‌آوری سیب‌زمینی‌ها از روی زمین کرد.

خانم ویزلی درحالی که قابلمه و ماهی‌تابه را از کابینت درمی‌آورد با خشم و ناراحتی گفت: «امان از دست این دو تا!» هری می‌دانست که خانم ویزلی درباره‌ی فرد و جرج صحبت می‌کند. خانم ویزلی ادامه داد:

– نمی‌دونم آخرش چه بلایی به سرشون میاد. نه هدفی دارن نه هیچی تنها کاری که خوب بلدن اینه که دردرس درست کنن...

خانم ویزلی یک قابلمه‌ی بزرگ را روی میز آشپزخانه گذاشت و شروع کرد به چرخاندن چوبدستیش در بالای قابلمه. سس غلیظی از انتهای چوبدستی به درون قابلمه ریخت. او با ناراحتی قابلمه را روی اجاق گذاشت و بار دیگر چوبدستیش را تکان داد تا آن‌را روشن کند و گفت:

– اصلاً انگار مغز تو کله‌شون نیست. همین‌طوری دارن عمرشونو تلف می‌کنن. اگه به خودشون نیان یکی از همین روزها بدجوری توی دردرس می‌افتن. اگه همه‌ی جغدهایی‌رو که هاگوارتز برای خطاهای بقیه‌ی بچه‌ها برام فرستاده حساب کنی تعدادشون به پای جغدهایی نمی‌رسه که واسه کارهای این دوتا می‌فرستن. اگه همین‌جوری پیش برن آخرش از اداره‌ی استفاده‌ی نامناسب از سحر و جادو سر درمیارن.

خانم ویزلی چوبدستیش را به سمت کشوی کارد و چنگال‌ها گرفت و تکان داد. کشو به سرعت باز شد و وقتی چندین کارد از آن بیرون پریدند و به آن سوی آشپزخانه به پرواز درآمدند هری و رون جاخلی دادند. خاک‌انداز سیب‌زمینی‌ها را دوباره در ظرفشویی انداخت و کاردها با سرعت به سمت آن رفتند و شروع به خرد کردن آن‌ها کردند. خانم ویزلی چوبدستیش را روی کابینت گذاشت و چند قابلمه‌ی دیگر را از کابینت درآورد و گفت:

– نمی‌دونم کجای کارمون اشتباه بوده. الان چندساله که همین آشه و همین کاسه. آخه اصلاً به حرف آدم گوش... آه... عجب گیری افتادم!

همین که خانم ویزلی چوبدستیش را برداشت صدای سوت بلندی از آن درآمد و تبدیل به یک موش پلاستیکی گنده شد. خانم ویزلی فریاد زد:

– اینم از اون چوبدستی‌های تقلبی‌شونه. چند دفعه باید به این دوتا بگم اینارو جلوی دست من نگذارین؟

خانم ویزلی چوبدستی خودش را برداشت و همین که به سراغ قابلمه‌ی روی اجاق رفت متوجه شد که سس سوخته است.

رون با عجله از کسوها یک مشت کارد و چنگال برداشت و به هری گفت:

– بیا بریم. بریم به بیل و چارلی کمک کنیم.

آن‌دو خانم ویزلی را تنها گذاشتند و از در پشتی به حیاط رفتند.

هنوز چند قدم پیش نرفته بودند که چشمشان به کج‌پا، گربه‌ی حنایی هرمیون افتاد که پاهایش منحنی و کج بود. کج‌پا به سرعت از باغ بیرون دوید. دم پهن و پشمالویش را بالا گرفته بود و با سرعت دنبال چیزی می‌دوید که به نظر می‌رسید یک سیب‌زمینی گل‌آلود پادار باشد. هری بلافاصله آن موجود را که یک جن خاکی بود شناخت. قد آن به یک وجب هم نمی‌رسید و پاهای کوچک و شاخ‌مانندش هنگام دویدن تاپ‌تاپ صدا می‌کرد. جن خاکی مثل برق از حیاط رد شد و خود را به داخل یک لنگه چکمه‌ی بلند لاستیکی انداخت

که جلوی در افتاده بود. وقتی کچ‌پا پنجاه‌اش را به داخل چکمه فرو کرد هری صدای قهقهه‌ی دیوانه‌وار جن‌خاکی را شنید. در این میان صدای بلند برخورد دو چیز در سمت دیگر ساختمان به گوش رسید. وقتی وارد باغ شدند منبع صدا را یافتند. بیل و چارلی چوبدستی‌هایشان را درآورده بودند و با آن‌ها دو میز رنگ و رو رفته را در هوا به صورت معلق نگه داشته بودند. میزها با خشونت به هم می‌خوردند و هر یک می‌کوشید میز دیگر را از میدان به‌در کند. فرد و جرج با خوشحالی بالا و پایین می‌پریدند؛ جینی می‌خندید و هرمیون که از قرار معلوم نمی‌دانست باید بخندد یا باید نگران باشد در حاشیه‌ی باغ کنار پرچین می‌پلکید.

میز بیل محکم به میز چارلی خورد و یک پایه‌ی آن شکست. در همان وقت صدای تلق و تولوقی از بالای سرشان به گوش رسید و همه سرشان را بلند کردند. پرسی سرش را از لای پنجره‌ای در طبقه‌ی دوم بیرون آورد و نعره زد:

- می‌شه تمومش کنین؟

بیل که به پهنای صورتش می‌خندید گفت:

- ببخشید، پرسی. ضخامت ته پاتیل‌ها چه‌طور پیش می‌ره؟

- افتتاحه.

پرسی این‌را گفت و محکم پنجره را به هم کوبید. بیل و چارلی کرکر خندیدند و میزها را پهلوی پهلوی از چمن‌های باغ گذاشتند. بیل با یک حرکت چوبدستیش پایه‌ی میز را چسباند و با سحر و افسون یک رومی‌زی از غیب ظاهر کرد و روی میزها انداخت.

در ساعت هفت میزها لبریز از انواع و اقسام غذاهای رنگین و خوش آب و رنگ خانم ویزلی بود. آسمان صاف و لاجوردی بود و هر ۹ عضو خانواده‌ی ویزلی با هری و هرمیون دور میز نشسته بودند. برای کسی که در طول تابستان با کیک‌های بیات تغذیه شده بود این میز مثل بهشت بود. هری که ترجیح می‌داد بیش‌تر شنونده باشد تا گوینده برای خود پیراشکی گوشت و مرغ، سیب‌زمینی آب‌پز و سالاد کشید و مشغول خوردن شد.

پرسی در انتهای میز درباره‌ی گزارش ضخامت ته پاتیل‌ها با پدرش صحبت می‌کرد و می‌گفت:

- به آقای کرواچ گفته‌م تا سه‌شنبه آماده‌ش می‌کنم. انتظار نداره به این زودی بتونم تمومش کنم ولی من از پشش برميام. وقتی بفهمه به موقع تمومش کرده‌م خیلی خوشحال می‌شه. آخه این روزها کارهای اداره خیلی زیاده چون باید مقدمات لازمو برای برگزاری مسابقه جام جهانی آماده کنیم. اداره‌ی ورزش و تفریحات جادویی اون‌طور که باید و شاید حمایتون نمی‌کنه. لودو بگمن...

آقای ویزلی با ملایمت گفت:

- من لودو رو خیلی دوست دارم. اون بود که بلیت‌های به اون خوبی رو برای تماشای مسابقه‌ی نهایی واسه‌مون گرفت. آخه یه بار من یه لطفی در حقش کردم اونم می‌خواست جبران کنه. یه بار برادرش، اوتو، توی دردرس افتاده بود. یه ماشین چمن‌زنی بود که نیروهای خارق‌العاده‌ای داشت... خلاصه من قضیه‌رو براش ماست‌مالی کردم.



پرسی با حالتی تحقیرآمیز گفت:

- آره، درسته که بگمن دوست داشتتیه ولی من نمی‌فهمم چه طوری تونسته رئیس اداره بشه... اونو با آقای کرواچ مقایسه کنین! امکان نداره که یکی از کارمندهای اداره گم بشه و آقای کرواچ برای پیدا کردنش تلاش نکنه. می‌دونستین الان بیش‌تر از یه ماهه که از برتا جورکینز هیچ خبری نشده؟ می‌دونستین برای گذروندن تعطیلات رفته به آلبانی و دیگه هیچ خبری ازش نشده؟

آقای ویزلی اخم‌هایش را درهم کشید و گفت:

- آره، اتفاقاً از بگمن سراغشو گرفتم ولی اون گفت برتا قبل از اینم چندبار گم شده. با این حال اگه یکی از کارمندهای من گم می‌شد نگران می‌شدم...

پرسی گفت:

- قبول دارم که برتا آدم بی‌عرضه/یه. شنیده‌م الان چندساله که از این اداره به اون اداره پاسش می‌دن. دردسری که درست می‌کنه بیش‌تر از کاریه که انجام می‌ده... اما خب چه فرقی می‌کنه... بگمن باید بگرده پیداش کنه. آقای کرواچ بهش علاقه‌ی خاصی داره. یه زمانی توی اداره‌ی ما کار می‌کرده و به گمونم آقای کرواچ بهش علاقمند شده... ولی بگمن قضیه‌رو شوخی گرفته. می‌گه حتماً نقشه‌رو اشتباه خونده و به جای آلبانی رفته استرالیا.

پرسی آه عمیقی کشید، جرعه‌ای از نوشابه‌اش نوشید و ادامه داد:

- ما توی اداره‌ی همکاری جادویی بین‌المللی به اندازه‌ی کافی کار داریم. دیگه نمی‌تونیم دنبال کارمندهای گمشده‌ی اداره‌های دیگه بگردیم. خودتون که می‌دونین، بعد از برگزاری مسابقه‌ی جام جهانی یه پروژه‌ی عظیم دیگه رو باید سروسامون بدیم.

او با حالتی خودنمایانه صدایش را صاف کرد و به هری، رون و هرمیون در آن سوی میز نگاهی انداخت و گفت:

- خودتون می‌دونین که منظورم چیه، بابا. همونی که فوق‌سریه.

رون به پرسی چپ‌چپ نگاه کرد و آهسته به هری و هرمیون گفت:

- از وقتی رفت سر کار تا حالا همه‌ش می‌خواد کاری کنه که ما ازش بپرسیم این مسئله‌ی فوق‌سری چیه. حتماً می‌خوان پاتیل‌هایی رو که ضخامت ته‌شون زیاده در معرض دید عموم بگذارن.

در وسط میز خانم ویزلی با بیل درباره‌ی گوشواره‌اش جر و بحث می‌کرد که ظاهراً پدیده‌ی جدیدی بود. او گفت:

-... با اون نیش وحشتناکی که ازش آویزونه! بیل، توی بانک بهت هیچی نمی‌گن؟

بیل با شکیبایی گفت:

- مامان، وقتی من هرشب با یه عالمه گنجینه‌ی گرانبها میام خونه کارکنای بانک دیگه کاری به لباس پوشیدنم ندارن.

خانم ویزلی با مهربانی چوبدستیش را چرخاند و گفت:

- موهاتم خیلی مسخره شده عزیزم. اگه بذاری یه ذره مرتبش کنم...

جینی که کنار بیبل نشسته بود گفت:

- من از موهایم خوشم میاد. امّل بازی درنیار، مامان. تازه، مگه موهای دامبلدور از اینم بلندتر نیست...

فرد و جرج و چارلی، در کنار خانم ویزلی با شور و حرارت درباره‌ی جام جهانی گفتگو می‌کردند. چارلی که دهانش پر از سیب‌زمینی بود گفت:

- ایرلند برنده می‌شه. توی مرحله‌ی نیمه‌نهایی پرو رو سوراخ کرد.

فرد گفت:

- ولی بلغارستان ویکتور کرامو داره.

چارلی مختصر و مفید گفت:

- کرام یه بازیکن خوبه، ایرلند هفت تا بازیکن خوب داره. ای کاش انگلیسم می‌اومد بالا. آبروریزی کردن. افتضاح بود.

هری که از محبوس ماندنش در پریوت درایو و جدایی از دنیای جادویی در آن روزهای به‌یادماندنی بیش از همیشه در حسرت بود با شور و شوق گفت:

- مگه چی شده؟

هری عاشق کوئیدیچ بود. هری از سال اولی که وارد هاگوارتز شد در مقام جست‌وجوگر در تیم کوئیدیچ گرفتندور بازی می‌کرد. او یک جاروی پرنده‌ی آدرخش داشت که یکی از بهترین جاروهای مسابقه در جهان بود.

چارلی با ناراحتی گفت:

- به ترنسلیونیا باختن. سیصد و نود به ه. خیلی بد بازی کردن. ولز هم به اوگاندا باخت. لوزامبورگم اسکاتلندو لوله کرد.

قبل از خوردن دسر (که بستنی توت فرنگی خانگی بود) آقای ویزلی با سحر و افسون چندین شمع برفراز میز روشن کرد. هنگامی که از خوردن غذا و دسر فارغ شدند شمع‌ها کوتاه شده بودند و بالای میز پت‌پت می‌کردند. بوی چمن باغ و رایحه‌ی دل‌انگیز پیچ امین‌الدوله فضای اطرافشان را عطرآگین کرده بود. هری که حسابی غذا خورده بود و احساس آرامش سراپای وجودش را فرا گرفته بود به چند جن خاکی که از لای بوته‌های گل سرخ بیرون پریدند نگاه کرد. کچ‌پا با سرعت دنبال آن‌ها می‌دوید و آن‌ها دیوانه‌وار می‌خندیدند.

رون به اعضای خانواده‌اش نگاه کرد و وقتی مطمئن شد همه سرگرم گفتگو هستند بسیار آهسته به هری گفت:

- راستی، از سیریوس چه خبر؟ ازش خبری شده؟

هرمیون به اطرافش نگاهی انداخت و گوشش را تیز کرد. هری آهسته گفت:

- آره، دوبار نامه فرستاده. مثل این که رو به راهه. همین پریروز جواب نامه شو فرستادم. ممکنه تا وقتی این جام نامه ش برسه.

هری علت نامه نوشتنش به سیریوس را به یاد آورد و می‌خواست درد پیشانیش و خوابی که او را برآشفته بود برای رون و هرمیون بازگو کند... اما نمی‌خواست در آن شرایط آن‌ها را نگران و دلواپس کند به خصوص که خودش هم در آن لحظات خوشحال و لبریز از آرامشی ژرف بود.

خانم ویزلی به ساعت مچی‌اش نگاه کرد و بی‌مقدمه گفت:

- وای، ببین ساعت چنده! همه‌تون الآن باید خواب باشین. مگه فردا نمی‌خواین پیش از سحر بیدار بشین. زود باشین برین بخوابین. هری، من فردا می‌رم کوچوی دیاگون که وسایل بچه‌ها رو بخرم اگه تو هم فهرست وسایلتو به من بدی وسایل تو رو هم می‌خرم. ممکنه بعد از جام جهانی دیگه فرصتی باقی نمونه. دفعه قبل مسابقه نهایی پنج روز طول کشید.

هری با شور و هیجان گفت:

- اووه! کاشکی این دفعه هم همین قدر طول بکشه.

پرسی با حالتی مآبانه گفت:

- خدا نکنه! اگه من پنج روز سر کارم نرم خدا می‌دونه کازیم چه قدر پر می‌شه.

فرد گفت:

- آره، ممکنه یکی دوباره تاپاله‌ی اژدها توش بندازه، درسته؟

پرسی که تا بناگوش سرخ شده بود گفت:

- اون یه نمونه کود بود که از نروژ فرستاده بودن. مسئله اصلاً شخصی نبود!

در همان وقت همه از سر میز بلند شدند و فرد زیرلب به هری گفت:

- اتفاقاً کاملاً شخصی بود. ما براش فرستاده بودیم.



## فصل ۶: رمز تاز



وقتی خانم ویزلی هری را که روی تختی در اتاق رون خوابیده بود تکان داد و از خواب بیدار کرد هری گمان می‌کرد هنوز درست و حسابی به خواب نرفته است. خانم ویزلی به سمت رون رفت که او را نیز بیدار کند و گفت:

- هری جون، وقت رفته.

هری کورمال کورمال عینکش را برداشت و به چشم زد و در رختخواب نشست. هنوز هوا تاریک بود. وقتی خانم ویزلی رون را بیدار کرد رون کلمات نامفهومی را جوییده‌جوییده بر زبان آورد. هری در پایین

ملافه‌اش دو هیکل پیچیده در ملافه را دید که از جایشان برخاستند. فرد با موی ژولیده گفت:

- وقت رفته؟

هر چهار نفر چنان خواب‌آلود بودند که بدون هیچ حرفی در حالی که پشت سر هم خمیازه می‌کشیدند و به بدنشان کش و قوس می‌دادند، لباس‌هایشان را پوشیدند و به آشپزخانه رفتند.

خانم ویزلی مشغول هم زدن دیگ بزرگی بر روی اجاق بود و آقای ویزلی سر میز نشسته بود و طومار بلندبالای بلیت‌ها را وارسی می‌کرد. همین که چشمش به پسرها افتاد دست‌هایش را انداخت و طوری ایستاد که به خوبی بتواند لباس‌هایش را ببیند. او چیزی شبیه به ژاکت گلف به تن داشت با یک شلوار جین گشاد و بزرگ که به تنش زار می‌زد و با یک کمربند چرمی آن را به کمرش نگه داشته بود. با دلواپسی پرسید:

- چه طوره؟ قراره با لباس مبدل بریم. هری، من شبیه مشنگ‌ها شده‌م؟

هری لبخندی زد و گفت:

- آره، خیلی شبیه اونا شدین.

جرج که نتوانست جلوی خمیازه‌اش را بگیرد گفت:

- پس بیل و چارلی و پر... پر... پرسی کجان؟

خانم ویزلی دیگ بزرگ را روی میز گذاشت و با یک ملاقه در کاسه‌ها حلیم ریخت و گفت:

- اونا خودشونو اونجا ظاهر می‌کنن. برای همین می‌تونن بیش‌تر بخوابن.

هری می‌دانست که ظاهر شدن کار مشکلی است. برای این کار باید در یک جا غیب می‌شدند و بلافاصله در مکان دیگری خود را ظاهر می‌کردند. فرد کاسه‌ی حلیمش را جلو کشید و با بدخلقی گفت:

- پس هنوز خوابن؟ چرا ما نمی‌تونیم خودمونو ظاهر کنیم؟

خانم ویزلی با بی‌حوصلگی گفت:

- برای این که شما هنوز سنتون کمه و هنوز امتحانشو ندادین. پس این دخترها کجا مونده‌ن؟

خانم ویزلی با دستپاچگی از آشپزخانه بیرون رفت و آن‌ها صدای پایش را هنگام بالا رفتن از پله‌ها شنیدند. هری پرسید:

- کسی که بخواد ظاهر بشه باید امتحان بده؟

آقای ویزلی بلیت‌ها را تا کرد و در جیب شلوار جینش گذاشت و گفت:

- آره. سازمان حمل و نقل جادویی دیروز مجبور شد دو نفرو که بدون گواهینامه ظاهر شده بودن جریمه کنه. غیب و ظاهر شدن کار آسونی نیست اگه کسی نتونه این کارو درست انجام بده فاجعه به بار میاد. همین دوتایی که گفتم خودشونو تیکه کرده بودن.

چهره‌ی همه‌ی کسانی که دور میز نشسته بودند درهم رفت غیر از هری. هری پرسید:

- چی؟ تیکه کرده بودن؟

آقای ویزلی همان طور که روی حلیمش شیره می‌ریخت گفت:

- یعنی نصف بدنشونو جا گذاشته بودن. خلاصه افتاده بودن تو هچل، نه راه پس داشتن نه راه پیش. ناچار شدن منتظر بمونن تا مسئولین کمیته‌ی حوادث جادویی برگشت‌پذیر بیان و به دادشون برسن. با وجود مشنگ‌هایی که نصفه‌های بدون اونا رو دیده بودن کلی کار دفتری باید انجام می‌شد...

ناگهان هری یک جفت پا و یک چشم از حلقه درآمده را در پیاده‌روی پریوت درایو مجسم کرد و با حیرت پرسید:

- حالا حالشون خوبه؟

آقای ویزلی چنان که گویی موضوع پیش پافتاده‌ای بوده است گفت:

- آره، ولی مجبور شدن جریمه‌ی سنگینی پردازن. فکر نمی‌کنم بعد از این با عجله این کارو انجام بدن. غیب و ظاهر شدن با سمبل کاری جور درنمیداد. خیلی از جادوگرهای بزرگسال از خیر این کار می‌گذرن. جارو سواری‌رو ترجیح می‌دن، درسته که سرعتش کم‌تره اما امنیتش بیش‌تره.

- یعنی بیل و چارلی و پرسی از پس این کار بر میان؟

فرد خندید و گفت:

- چارلی دوبار امتحان داد. بار اول قبول نشد چون از جایی که قرار بود ظاهر بشه هشت کیلومتر پایین تر رفت و درست روی سر پیرزن نازنینی ظاهر شد که داشت خرید می کرد، یادتونه؟ همه هرهر خندیدند و در همان وقت خانم ویزلی به آشپزخانه برگشت و گفت:

- آره، ولی بار دوم قبول شد.

جرج گفت:

- پرسى همین دوهفته پیش امتحان داد. از اون وقت تا حالا هر روز صبح توی آشپزخانه ظاهر می شه که بگه بلده این کارو انجام بده.

آن گاه صدای پایی از راهرو به گوش رسید و لحظه ای بعد هرمیون و جینی با چهره های خواب آلود و رنگ پریده وارد آشپزخانه شدند. جینی که چشم هایش را می مالید روی صندلی نشست و گفت:

- برای چی این قدر زود بیدارمون کردین؟

آقای ویزلی گفت:

- آخه یه مقداری از راهو باید پیاده بریم.

هری گفت:

- پیاده؟ یعنی ما باید پیاده به جام جهانی بریم؟

آقای ویزلی لبخند زد و گفت:

- نه، اون جا خیلی دوره. فقط یه مسافت کوتاهو پیاده می ریم. موضوع اینه که دورهم جمع شدن جادوگرها بدون جلب توجه مشنگ ها خیلی سخته. ما هر وقت بخوایم از جایی به جای دیگه بریم باید حواسمونو جمع کنیم چه برسه به حالا که برای جام جهانی وضعیت فوق العاده پیش اومده...

ناگهان خانم ویزلی با خشونت سر جرج فریاد کشید و همه را از جا پراند. او گفت:

- جرج!

جرج با معصومیتی که هیچ کس را فریب نمی داد گفت:

- بله؟

- اون چیه توی جیبیت؟

- هیچی!

- به من دروغ نگو!

خانم ویزلی چوبدستیش را به سمت جیب جرج گرفت و گفت: «برس به دست!» بلافاصله چند شیء کوچک رنگارنگ از جیب جرج بیرون آمد. جرج سعی کرد آنها را در هوا بقاپد اما نتوانست و آنها با سرعت به دست

خانم ویزلی رسیدند. خانم ویزلی با غضب آن‌ها را که از قرار معلوم تافی زبان دراز کن بودند بالا گرفت و گفت:

– مگه بهتون نگفته بودیم اینا رو از بین ببرین؟ مگه نگفتیم هم‌رو بندازین دور؟ جیباتونو خالی کنین، زود باشین، هردوتاتونو می‌گم.

صحنه‌ی ناخوشایندی بود. کاملاً معلوم بود که دوقلوها قصد داشتند هر قدر از تافی‌ها را که می‌توانند دزدکی از منزل خارج کنند اما خانم ویزلی با استفاده از افسون جمع‌آوری همه‌ی آن‌ها را از چنگشان درآورد. او پشت سر هم فریاد می‌کشید: «برس به دست! برس به دست!» و تافی‌ها یکی پس از دیگری از جاهای عجیب و غیرقابل تصور مثل آستر کت جرج و تای شلوار جین فرد بیرون می‌آمدند. هنگامی که خانم ویزلی تافی‌ها را دور می‌انداخت، فرد با عصبانیت بر سر او فریاد کشید:

– شیش ماه زحمت کشیدیم تا اونارو درست کردیم!

خانم ویزلی جیغ‌زنان گفت:

– چه جالب! بی‌خود نبود که امتحانات سمجتون چنگی به دل نمی‌زدا!

هنگام خداحافظی جو خانه چندان صمیمی به نظر نمی‌رسید. خانم ویزلی هنگامی که گونه‌ی آقای ویزلی را می‌بوسید هنوز ناراحت و برافروخته بود اما دوقلوها از او عصبانی‌تر بودند. آن دو کوله پستی‌هایشان را پشتشان انداختند و بدون خداحافظی با مادرشان به سمت در حیاط رفتند. خانم ویزلی گفت:

– امیدوارم بهتون خوش بگذره.

سپس رو به دوقلوها کرد که از او دور می‌شدند و گفت:

**– آهای، مواظب رفتارتون باشین.**

دوقلوها حتی به او نگاه هم نکردند و همان‌طور به راهشان ادامه دادند. خانم ویزلی به آقای ویزلی گفت:

– بیل و چارلی و پرسی رو نزدیک ظهر می‌فرستم.

آقای ویزلی همراه با هری، رون، هرمیون و جینی پشت سر دوقلوها راه افتادند و از عرض حیاط گذشتند. هوا خنک بود و هنوز ماه در آسمان نورافشانی می‌کرد. نور کم‌رنگی که در سمت راستشان در خط افق به چشم می‌خورد نشان می‌داد که سحر نزدیک است. هری که تمام فکرش به جادوگرهایی معطوف شده بود که از سراسر دنیا برای تماشای مسابقه‌ی جام جهانی سرازیر می‌شدند خود را به آقای ویزلی رساند و از او پرسید:

– این همه جادوگر چه طوری می‌تونن بدون جلب توجه مشنگ‌ها خودشونو به اون جا برسونن؟

آقای ویزلی آهی کشید و گفت:

– این یه مشکل سازمانی عظیم بود. مسئله اینه که حدود یکصد هزار جادوگر برای تماشای جام جهانی یکدفعه سرازیر می‌شن. متأسفانه ما یک مکان جادویی بزرگ برای سروسامون دادن به این همه جادوگر نداریم. البته جاهایی داریم که دور از دسترس مشنگ‌ها باشه اما فکرشو بکن اگه صد هزار جادوگر بریزن توی کوچه‌ی دیاگون یا سکوی نه‌وسه چهارم چه وضعی پیش میاد. برای همین مجبور شدیم یه زمین بایر و



دورافتاده پیدا کنیم و اقدامات ضد مشنگی رو در حد امکان انجام بدیم. الان چند ماهه که همه‌ی کارکنان وزارتخونه دارن روی همین مسئله کار می‌کنن. قبل از هر چیز باید برای ورود جادوگرها برنامه‌ریزی می‌کردیم. کسانی که بلیت‌های ارزون‌تر خریده‌ن باید دوهفته قبل می‌اومدن. عده‌ی محدودی هم از وسایل نقلیه‌ی مشنگ‌ها استفاده می‌کنن چون نباید با تجمع توی ایستگاه‌های اتوبوس و قطار راه‌بندون درست کنیم. خودت که می‌دونی جادوگرها از کشورهای مختلف دنیا دارن میان. بعضی‌ها ظاهر می‌شن و ما باید محل امنی رو برای این کار پیدا می‌کردیم که دور از چشم مشنگ‌ها باشه. یه جنگل در اون نزدیکی هست که برای غیب و ظاهر شدن جادوگرها در نظر گرفته‌ن. کسانی که نمی‌خوان یا نمی‌تونن غیب و ظاهر بشن باید از رمز تاز استفاده کنن. رمز تاز وسیله‌ایه که در یک زمان خاص از پیش تعیین شده جادوگرهارو از محلی به محل دیگه‌ای منتقل می‌کنه. در صورت لزوم می‌تونیم عده‌ی زیادی رو با رمز تاز جا به جا کنیم. دویست تا رمز تاز در نقاط مهم و استراتژیکی بریتانیا گذاشته‌ن و رمز تازی که بالای تپه‌ی استاوتزهده<sup>۱۰</sup> از همه به ما نزدیک‌تره. الانم داریم به همون جا می‌ریم.

آقای ویزلی به تپه‌ی بلند و باریکی در پشت دهکده‌ی اوتری سنت کچپل<sup>۱۱</sup> اشاره کرد. هری از روی کنجکاوی پرسید:

- رمز تاز چه جور چیزیه؟

آقای ویزلی گفت:

- هر چیزی می‌تونه باشه. فقط نباید توجه مشنگ‌هارو جلب کنه چون ممکنه ورش دارن و یه گوشه‌ای بندازنش... معمولاً چیزیه که از نظر مشنگ‌ها آشغال و به درد نخوره...

آن‌ها به زحمت از جاده‌ی مرطوب و تاریکی که به سمت دهکده می‌رفت بالا رفتند. تنها صدایی که سکوت پیرامونشان را می‌شکست صدای قدم‌هایشان بود. وقتی از دهکده عبور می‌کردند هوا آرام‌آرام رو به روشنی می‌گذاشت و تیرگی شب جای خود را به آسمانی نیلگون می‌داد. دست و پای هری یخ کرده بود. آقای ویزلی مرتب به ساعتش نگاه می‌کرد.

وقتی از تپه بالا می‌رفتند دیگر نا و رمقی برای حرف زدن نداشتند. گاه و بی‌گاه پایشان در سوراخ ناپیدای خرگوشی گیر می‌کرد و می‌افتادند. گاهی نیز از روی کپه‌های علف برهم انباشته لیز می‌خوردند. هری با هر نفسی که می‌کشید درد شدیدی را در زیر دنده‌هایش حس می‌کرد. وقتی بالاخره به زمین صاف رسیدند پاهای هری دیگر توانایی حرکت نداشت. آقای ویزلی که به نفس نفس افتاده بود عینکش را از چشم برداشت تا قطرات عرق را از سطح شیشه‌ی آن پاک کند و گفت:

- ده دقیقه دیگه مونده، به موقع خودمونو رسوندیم...

هرمیون که پهلویش را محکم گرفته بود آخرین نفری بود که به بالای تپه رسید. آقای ویزلی عینکش را دوباره به چشم زد و در حالی که با دقت به اطراف نگاه می‌کرد گفت:

- حالا فقط باید رمز تازو پیدا کنیم. احتمالاً زیاد بزرگ نیست... بیاین بگردیم...

<sup>۱۰</sup> Stoatshead

<sup>۱۱</sup> Ottery St Catchpole

آن‌ها پراکنده شدند و در هر سو به جستجو پرداختند. اما هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدایی سکوت را شکست و گفت:

- این جاست، آرتور، این جاست. ما پیدایش کردیم!

پیکر تیره‌ی دو شخص بلند قامت در آن سوی تپه نمایان شد. آقای ویزلی لبخندزنان به سمت مردی که فریاد زده بود رفت و گفت: «آموس!» بچه‌ها نیز به دنبالش رفتند.

آقای ویزلی جلو رفت و با جادوگری که با صورت سرخ و سفید و ریش کم‌پشت قهوه‌ای دست داد. یک لنگه پوتین گل‌آلود در دست مرد بود. آقای ویزلی گفت:

- بچه‌ها، ایشون آقای آموس دیگوریه. توی اداره‌ی ساماندهی و نظارت بر امور موجودات جادویی کار می‌کنه. اینم پسرشه، باید سدريکو بشناسين، نه؟

سدريک دیگوری هفده‌ساله و بی اندازه خوش‌قیافه بود. او کاپیتان و جستجوگر تیم کوییدیچ هافلپاف درهاگوارتز بود. سدريک به بچه‌ها نگاه کرد و گفت:

- سلام.

همه‌ی بچه‌ها جواب سلام او را دادند غیر از جرج و فرد که فقط سرشان را تکان دادند. آن‌ها هنوز سدريک را برای شکست دادن تیم گریفندور در اولین مسابقه‌ی کوییدیچ سال گذشته نبخشیده بودند. پدر سدريک پرسید:

- خیلی پیاده روی داشتین؟

آقای ویزلی گفت:

- ای... نه، خیلی زیاد نبود. خونه‌ی ما درست اون طرف دهکده‌س. شما چی؟

- مجبور شدیم ساعت دو بعد از نیمه شب بیدار بشیم. باور کن موقعی که سدريک امتحان ظاهر شدن بده من یه نفس راحتی می‌کشم. البته زیادم بد نبود... اگه یه گونی پر از گالیونم بهم می‌دادن حاضر نبودم جام جهانی رو از دست بدم. البته قیمت بلیتش دست کمی از یک گونی پر از گالیون نداشت. اما مثل این که من بارم سبک‌تر از تو بوده...

آموس دیگوری با خوشرویی به هری، هرمیون و فرزندان آقای ویزلی نگاه کرد و گفت:

- همه‌شون بچه‌های خودتن، آرتور؟

آقای ویزلی به فرزندان اشاره کرد و گفت:

نه، فقط اونایی که موهاشون قرمز بچه‌های منن. این هرمیون، دوست رونه. اینم هریه، یه دوست دیگه...

ناگهان چشم‌های آموس دیگوری گرد شد و گفت:

- جدی می‌گی؟ هری؟ هری پاتر؟

هری گفت:

- بله.

هری به نگاه‌های کنجکاو مردم در اولین ملاقاتشان با او عادت داشت. او به نگاه‌های سریع آن‌ها به زخم روی پیشانی‌ش نیز عادت کرده بود اما هنوز در چنین مواقعی معذب می‌شد. آموس دیگوری گفت:

- سدریک خیلی ازت تعریف کرده. برای همه‌مون گفته که پارسال با تیم شما بازی کرده... من بهش گفتم... سدریک، این از اون خاطراتیه که باید برای نوه‌ها تعریف کنی... **آخه تو هری پاترو شکست دادی!**

هری در جواب او هیچ حرفی برای گفتن نداشت و به همین دلیل ساکت ماند. اخم‌های فرد و جرج دوباره درهم رفت. سدریک که شرمنده به نظر می‌رسید زیر لب گفت:

- بابا، هری از روی جاروش افتاد. بهتون که گفته بودم... اتفاق بدی پیش اومده بود...

آموس با مهربانی به پشت سدریک زد و گفت:

- آره، ولی تو نیفتادی، درسته؟ سدریک خیلی شکسته نفسی می‌کنه. خیلی آفاست... کسی که بهتر بازی کنه برنده‌ست. مطمئنم خود هری هم اینو قبول داره، درست نمی‌گم هری؟ وقتی یکی از روی جاروش میفته، یکی دیگه روی جاروش می‌مونه. کاملاً مشخصه که کدومشون بهتر می‌تونه پرواز کنه. لازم نیست آدم نابغه باشه تا بتونه اینو تشخیص بده.

آقای ویزلی نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- دیگه وقت رفتنه. آموس، کس دیگه‌ای هم هست که براش صبر کنیم؟

آقای دیگوری گفت:

- نه، دیگه. لاوگودها الان یه هفته‌س که اونجان. فاوسیت هم بلیت گیرش نیومده. فکر نمی‌کنم جادوگر دیگه‌ای این دور و اطراف باشه، نه؟

آقای ویزلی گفت:

- تا جایی که من می‌دونم جادوگر دیگه‌ای این اطراف نیست. خب، یه دقیقه دیگه مونده... بهتره برای رفتن آماده بشیم...

آقای ویزلی به هری و هرمیون نگاه کرد و گفت:

- تنها کاری که باید بکنین اینه که به رمز تاز دست بزنین، حتی اگه انگشتتونم بهش بزنین کافیه...

از آن جا که هر نه نفر کوله‌پشتی‌های بزرگی با خود آورده بودند به سختی توانستند همه با هم دور لنگه چکمه‌ی کهنه‌ای که در دست آقای دیگوری بود جمع شوند.

سرانجام همه دور چکمه جمع شدند. باد خنکی به صورتشان می‌خورد. هیچ‌کس حرفی نمی‌زد. ناگهان این فکر به ذهن هری خطور کرد که اگر مشنگی در آن لحظه به بالای تپه می‌آمد و آن‌ها را در آن وضعیت می‌دید چه قدر تعجب می‌کرد... نه نفر که دونفرشان بزرگسال بودند به یک لنگه چکمه‌ی کهنه چنگ زده

بودند و بی حرکت ایستاده بودند...

آقای ویزلی که به ساعتش چشم دوخته بود گفت:

- یک، دو، سه...

بلافاصله جا به جا شدند. گویی یک قلاب نامرئی به دور کمر هری افتاد و او را به سمت جلو برد. پاهایش از زمین جدا شد و برخورد شانه‌های رون و هرمیون را که در دو طرفش بودند احساس کرد. آن‌ها با سرعت جلو می‌رفتند و صدای زوزه‌ی باد را می‌شنیدند. تصاویر اطرافشان به لکه‌های مبهم و چرخان تبدیل شده بود. انگشت اشاره‌ی هری چنان محکم به چکمه چسبیده بود که گویی نیرویی مغناطیسی آن را به خود جذب می‌کرد و سرانجام...

پاهایش به زمین خورد. رون تلوتلو خورد و روی هری افتاد و هر دو با هم به زمین افتادند. سپس لنگه چکمه کنار سر هری افتاد و گرمپی صدا کرد.

هری سرش را بلند کرد و چشمش به آقای ویزلی، آقای دیگوری و سدریک افتاد که هنوز ایستاده بودند. موهایشان در اثر حرکت سریع به هم ریخته و آشفته شده بود. غیر از آن سه نفر، بقیه روی زمین افتاده بودند.

یک نفر گفت:

- پنج و هفت دقیقه، از تپه‌ی استاوتزهد رسیدند.



## فصل ۷: بگمن و کرواچ



هری دست و پای رون را کنار زد و برخاست. آن‌ها در یک صحرای بی‌آب و علف وسیع و مه‌آلود فرود آمده بودند. در برابرشان دو جادوگر خسته و عبوس ایستاده بودند. یکی از آن‌ها ساعت طلایی بزرگی در دست داشت و دیگری یک حلقه‌ی بزرگ کاغذپوستی و یک قلم پر به دست گرفته بود. هردو به شیوه‌ی مشنگ‌ها لباس پوشیده و بسیار ناشیانه عمل کرده بودند. مردی که ساعت داشت کت و شلوار فاستونی و چکمه‌های بلندی پوشیده بود که تا بالای ران‌هایش می‌رسید و همکارش یک دامن اسکاتلندی را با یک پانچو<sup>۱۲</sup> پوشیده بود.

آقای ویزلی لنگه چکمه را به دست مردی داد که دامن اسکاتلندی پوشیده بود و او آن‌را در جعبه‌ی بزرگی در کنارش انداخت که جای رمزتازهای مصرف شده بود. هری به درون جعبه نگاهی انداخت و چشمش به یک روزنامه‌ی کهنه، یک قوطی نوشابه‌ی خالی و یک توپ فوتبال پاره افتاد. آقای ویزلی به مرد دامن‌پوش گفت:

- سلام، باسیل<sup>۱۳</sup>.

باسیل با درماندگی گفت:

- سلام، آرتور. در حال انجام وظیفه نیستی، نه؟ خوش به حالت... ما از دیشب تا حالا این‌جا هستیم. بهتره زودتر برین کنار. قراره ساعت پنج و ربع عده‌ی زیادی از بلک فارست<sup>۱۴</sup> برسند. صبر کن ببینم جاتون کجاست... ویزلی... ویزلی...

او به طوماری که در دست داشت نگاه کرد و گفت:

- باید از این طرف برین. حدود چهارصد متر جلوتر وارد اولین قسمت بشین. اسم مسئول اون قسمت آقای

<sup>۱۲</sup> نوعی بالاپوش ضخیم، متداول در آمریکای جنوبی.

<sup>۱۳</sup> Basil

<sup>۱۴</sup> Black Forest

رابرتز<sup>۱۵</sup>. دیگوری، جای تو توی دومین قسمته. اسم مسؤلش آقای پاینه<sup>۱۶</sup>.

آقای ویزلی گفت:

- ممنونم، باسیل.

آقای ویزلی حرکت کرد و با اشاره‌ی دست او بقیه به دنبالش رفتند. آن‌ها در صحرای وسیع پیش می‌رفتند. در آن هوای مه‌آلود درست جلویشان را نمی‌دیدند. بعد از بیست دقیقه پیاده‌روی روی یک کلبه‌ی سنگی در جلوی یک دروازه‌ی بزرگ پدیدار شد. هری جنگل تیره و تاری را که در پهنای افق کشیده شده بود در آن سوی دروازه تشخیص داد. بر روی زمین وسیع و شیب‌داری که به جنگل منتهی می‌شد صدها چادر را دید که از دور همچون شبح‌های تیره و مه‌آلود به نظر می‌رسیدند. آن‌ها با آقای دیگوری و سدریک خداحافظی کردند و به سوی در کلبه رفتند.

مردی در آستانه‌ی در کلبه ایستاده بود و به چادرها نگاه می‌کرد. هری با یک نگاه دریافت که او تنها مشنگ واقعی در آن منطقه است. همین که صدای پای آن‌ها را شنید سرش را برگرداند و به آن‌ها نگاه کرد. آقای ویزلی با خوشرویی گفت:

- سلام!

مشنگ گفت:

- سلام.

- شما باید آقای رابرتز باشین، درست‌ه؟

آقای رابرتز گفت:

- بله، درست‌ه. اسم شما چیه؟

- من ویزلی‌ام. چند روز پیش دوتا چادر رزرو کرده‌م.

آقای رابرتز به فهرستی که روی در کلبه چسبیده بود نگاه کرد و گفت:

- شما یه جا کنار جنگل، اون بالا خواسته بودین. فقط یه شب می‌مونین؟

آقای ویزلی گفت:

- بله.

- می‌خواین همین الان پولشو بدین؟

آقای ویزلی گفت:

- بله، حتماً.

آقای ویزلی کمی از کلبه فاصله گرفت و هری را به سمت خود کشید. یک دسته اسکناس مشنگی لوله

<sup>۱۵</sup> Roberts

<sup>۱۶</sup> Payne

شده از جیش درآورد و همان طور که پول‌ها را از هم جدا می‌کرد به هری گفت:

- کمکم کن، هری. این یه... یه... ده پوندیه؟ آره، آره، شماره‌ی کوچیکشو دیدم... پس حتماً این پنج پوندیه، آره؟

هری که می‌دانست آقای رابرتز گوشش را تیز کرده و همه‌ی حرف‌های آن‌ها را می‌شنود معذب شد و بسیار آهسته گفت:

- بیست پوندیه.

- آره، آره، درسته... نمی‌فهمم این کاغذهای کوچیک...

وقتی آقای ویزلی با اسکناس‌های جدا شده به سمت آقای رابرتز برگشت او گفت:

- خارجی هستین؟

آقای ویزلی که گیج شده بود گفت:

- خارجی؟

آقای رابرتز که با حالتی موشکافانه آقای ویزلی را ورنانداز می‌کرد گفت:

- شما اولین کسی نیستین که اسکناس‌هارو از هم تشخیص نمی‌دین. دونفر ده دقیقه‌ی پیش اومده بودن و می‌خواستن سکه‌های طلایی به اندازه‌ی قالباق ماشین بهم بدن.

آقای ویزلی که دستپاچه شده بود گفت:

- جدی می‌گین؟

آقای رابرتز سکه‌های درون یک قوطی حلبی را زیر و رو کرد تا بقیه‌ی پول آقای ویزلی را بدهد. سپس به‌طور ناگهانی به زمینی که چادرها را در آن افراشته بودند نگاه کرد و گفت:

- این‌جا هیچ‌وقت این‌قدر شلوغ نشده بود. صدها نفر از قبل جا رزرو کرده‌ن. معمولاً مردم یک‌هوا از راه می‌رسن. کسی جا رزرو نمی‌کنه...

آقای ویزلی که دستش را دراز کرده بود تا بقیه‌ی پولش را بگیرد گفت:

- جدی می‌گین؟

اما آقای رابرتز بقیه‌ی پولش را نداد و درحالی‌که به فکر فرو رفته بود گفت:

- مردم از همه‌جا پا شده‌ن اومده‌ن این‌جا. همه‌شون خارجی هستن. خیلی اجق و جقی‌اند. یه یارو هست که با دامن اسکاتلندی و پانچو می‌گرده.

آقای ویزلی با نگرانی گفت:

- نباید این‌جوری لباس می‌پوشید؟

آقای رابرتز گفت:



- انگار یه جور... یه جور... نمی‌دونم چی بگم... مثل یه جور گردهمایی بزرگه. مثل این که همه شون همدیگه رو می‌شناسن... انگار همه با هم قرار گذاشتن که بیان این جا.

در همان وقت جادوگری که شلوار گلف پوشیده بود درست کنار در کلبه‌ی آقای رابرتز سبز شد. بلافاصله چویدستیش را به سمت آقای رابرتز گرفت و گفت: «بفراموش!»

بلافاصله چشم‌های آقای رابرتز به نقطه‌ای خیره ماند، اخم‌هایش باز شد و آثار سرخوشی و بی‌خیالی در چهره‌اش نمایان شد. هری متوجه شد کسانی که حافظه‌شان اصلاح شده به چه حالتی درمی‌آیند. آقای رابرتز با خونسردی به آقای ویزلی گفت:

- بفرمایید، این نقشه‌ی اردوگاه، اینم بقیه‌ی پولتون.

آقای ویزلی گفت:

- متشکرم.

جادوگری که شلوار گلف پوشیده بود همراه آن‌ها به سمت دروازه‌ی بزرگ اردوگاه حرکت کرد. آثار خستگی در چهره‌اش مشهود بود. صورتش ته ریش داشت و چشم‌هایش گود افتاده بود. وقتی از آقای رابرتز به قدری دور شدند که صدایشان را نمی‌شنید جادوگر خسته به آقای ویزلی گفت:

- با این یارو خیلی مشکل داریم. روزی ده دفعه باید با افسون فراموشی جادوش کنیم تا آرام و قرار داشته باشه. این لودو بگمن هم که انگار هیچی حالیش نیست. یکسره از این‌ور به اون‌ور می‌ره و با صدای بلند درباره‌ی سرخگون و توپ‌های بازدارنده داد سخن می‌ده. اصلاً به فکر امنیت ضد‌مشنگی نیست. کاشکی زودتر تموم بشه که من یه نفسی بکشم. فعلاً خداحافظ، آرتور.

بلافاصله غیب شد.

چینی که تعجب کرده بود گفت:

- مگه آقای بگمن رئیس اداره‌ی ورزش و تفریحات جادویی نیست؟ اون باید بهتر از هر کسی بدوننه که جلوی مشنگ‌ها نباید از توپ‌های بازدارنده حرف بزنه، درسته؟

آقای ویزلی که جلوتر از همه بود از دروازه گذشت و وارد اردوگاه شد. آن‌گاه لبخندزنان گفت:

- آره، باید بدوننه. اما لودو همیشه در زمینه‌ی اقدامات امنیتی یه ذره... یه ذره بی‌خیاله. ولی در عوض خیلی پرشور و هیجانه. می‌دونین که یه زمانی توی تیم کوییدیچ انگلستان بازی می‌کرده. تیم ویمبورن وسپز تا حالا مدافعی به خوبی لودو نداشته.

آن‌ها از میان چادرها گذشتند و از زمین شیب‌دار و مه‌آلود بالا رفتند. با این که تمام چادرها به نسبت عادی بودند و معلوم بود کوشیده‌اند آن‌ها را در حد امکان به چادرهای مشنگ‌ها شبیه کنند متأسفانه با اضافه کردن دودکش یا زنگوله‌ی ورودی یا بادنما به راه خطا رفته بودند. اما در گوشه و کنار چادرهایی به چشم می‌خورد که کاملاً جادویی به نظر می‌رسید و هری به آقای رابرتز حق می‌داد که مشکوک شود. در میانه‌ی محوطه‌ی شیب‌دار چادری از جنس ابریشم راه‌راه گرانبها دیدند که همچون یک قصر مینیاتوری به نظر می‌رسید و چندین طاووس زنده‌ی قلاده‌دار جلوی در ورودی آن خودنمایی می‌کردند. کمی که جلوتر رفتند از مقابل یک

چادر سه طبقه گذشتند که چندین مناره‌ی کوچک داشت. در فاصله‌ی کمی از آن، چادر دیگری بود که حیاطی با حوضچه و فواره و ساعت آفتابی در جلوی آن قرار داشت. آقای ویزلی که لبخندی بربل داشت گفت:

- طبق معمول، وقتی همه‌مون یه جا جمع بشیم خیلی جلب توجه می‌کنیم. آهان! این‌جا رو نگاه کنین! این‌جا جای ماست.

آن‌ها به انتهای محوطه‌ی شیب‌دار در حاشیه‌ی جنگل رسیده بودند. در آن‌جا محوطه‌ای خالی بود و در آن تابلوی کوچکی نصب کرده بودند که روی آن نوشته بود: «ویظلی». آقای ویزلی با شوق و ذوق گفت:

- این‌جا از همه‌جا بهتره. ورزشگاه درست اون طرف جنگله. جای ما از همه به ورزشگاه نزدیک‌تره.

آقای ویزلی کوله‌بارش را به زمین گذاشت و با شور و اشتیاق گفت:

- خب، این‌جا از سحر و جادو خبری نیست. بگذارین براتون این مسئله رو کاملاً روشن کنم. تا وقتی توی زمین‌های شماره‌دار مشنگ‌ها هستیم اجازه نداریم از سحر و جادو استفاده کنیم. باید آستینارو بالا بزنیم و با دستامون این چادرهارو برپا کنیم. گمون نمی‌کنم کار سختی باشه... مشنگ‌ها همیشه همین‌طوری چادرشونو درست می‌کنن. هری، به نظر تو چه‌طوری باید کارمونو شروع کنیم؟

هری هیچ‌گاه در عمرش به اردوگاه نرفته بود. دورسلی‌ها هیچ‌وقت در تعطیلات او را با خود نمی‌بردند و ترجیح می‌دادند او را نزد خانم فیگ<sup>۱۷</sup>، پیرزن همسایه بگذارند. با این حال هری و هرمیون جای بیش‌تر میخ‌ها و تیرک‌ها را پیدا کردند. آقای ویزلی هنگام استفاده از چکش چنان از خود بی‌خود شده بود که به جای کمک، بیش‌تر جلوی دست و پای آن‌ها را می‌گرفت با این حال سرانجام توانستند دو چادر دونفره‌ی رنگ و رورفته را برپا کنند.

همه عقب ایستادند تا از دور به حاصل تلاششان نگاه کنند و به تحسین و تمجید آن بپردازند. امکان نداشت کسی گمان کند که این چادرها به جادوگران تعلق دارد اما هری با مشاهده‌ی آن‌ها متوجه شد که چادرها بیش از اندازه کوچکند زیرا با رسیدن بیل، چارلی و پرسی تعداد آن‌ها به نفر می‌رسید. هرمیون که متوجه این موضوع شده بود با حیرت و شگفتی به هری نگاه کرد. اما در همان هنگام آقای ویزلی روی زمین نشست و چهار دست و پا وارد یکی از چادرها شد و گفت:

- درسته یه ذره جامون تنگه ولی همه‌جون جا می‌شیم. بیاین یه نگاهی بهش بندازین.

هری خم شد و به درون چادر رفت و دهانش از تعجب باز ماند. داخل چادر مانند یک خانه‌ی سه خوابه‌ی قدیمی بود که هم حمام داشت هم آشپزخانه. عجیب آن‌که وسایل خانه مشابه وسایل خانم فیگ بود. رومبلی‌های قلاب‌دوزی شده مبلی‌های ناجور و لنگه‌به‌لنگه‌ی آن‌را آراسته بود و در تمام خانه بوی گربه می‌آمد. آقای ویزلی درحالی‌که قسمت طاس سرش را با دستمال خشک می‌کرد نگاهی به چهار تخت‌خواب سفری داخل اتاق خواب انداخت و گفت:

- فقط یه شب این‌جا می‌مونیم. این چادرو از پرکینز که توی اداره‌مونه قرض گرفتیم. بیچاره کمردرد گرفته

<sup>۱۷</sup> Figg

و دیگه نمیاد اردو.

آن گاه کتری خاک آلود را برداشت و به داخل آن نگاه کرد و گفت:

- خب، مثل این که احتیاج به آب داریم...

رون که به دنبال هری به داخل چادر آمده بود و از دیدن قسمت‌های غیرعادی داخل چادر تعجب نکرده بود گفت:

- توی نقشه‌ای که مشنگه داد به جایی شیر آب کشیده. اون طرف محوطه‌ست.

آقای ویزلی کتری و دو قابلمه را به دست او و هری و هرمیون داد و گفت:

- پس شما سه تا برین آب بیارین. ما هم می‌ریم برای آتیش چوب جمع کنیم.

رون گفت:

- آخه برای چی؟ ما که اجاق داریم...

آقای ویزلی که از خوشحالی چشم‌هایش برق می‌زد گفت:

- رون، امنیت ضدمشنگی رو فراموش نکن. مشنگ‌های واقعی وقتی چادر می‌زنن غذاشونو بیرون چادر روی آتیش درست می‌کنن. من خودم دیده‌م.

هری، رون و هرمیون پس از دیدن چادر دخترها که کمی کوچک‌تر بود اما بوی گربه نمی‌داد کتری قابلمه را برداشتند و به راه افتادند.

اکنون که خورشید طلوع کرده و مه صبحگاهی ناپدید شده بود به هر سو نگاه می‌کردند دریایی از چادر می‌دیدند. آهسته از کنار چادرها می‌گذشتند و با کنجکاو به اطرافشان نگاه می‌کردند. تازه در آن لحظه بود که هری متوجه شد تعداد جادوگرها و ساحره‌ها در دنیا چه قدر می‌تواند زیاد باشد. او هرگز به این فکر نیفتاده بود که در کشورهای دیگر هم جادوگرانی زندگی می‌کنند.

همسایگان‌شان در اردوگاه تازه از خواب بیدار شده بودند. در خانواده‌هایی که بچه‌ی کوچک داشتند جنب‌وجوش بیش‌تری مشاهده می‌شد. هری پیش از آن جادوگر یا ساحره‌ی خردسال ندیده بود. یک پسر کوچک که دوساله به‌نظر می‌رسید جلوی یک چادر هرمی شکل خم شده بود و یک چوبدستی در دست داشت. با شور و شوق چوبدستی را به حلزون بی‌صدفی در لابه‌لای علف‌ها می‌زد. حلزون بی‌صدف بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و مثل یک سوسیس باد می‌کرد. وقتی نزدیک‌تر شدند مادر پسرک شتابان از چادر بیرون آمد و گفت:

- کوین، چند دفعه باید بهت بگم، هان؟ چند دفعه؟ دیگه - به - چوبدستی بابا - دست - زنن... آخ!

ساحره پایش را روی حلزون متورم گذاشت و حلزون ترکید. صدای داد و فریاد ساحره همراه با صدای فریاد کودک را از پشت سرشان می‌شنیدند که می‌گفت:

- حلزونو تلکوندی! حلزونو تلکوندی!

کمی جلوتر دو ساحره‌ی خردسال هم‌سن و سال کوین را دیدند که سوار جاروی پرنده‌ی اسباب‌بازی بودند. جاروی پرنده به اندازه‌ای بالاتر از زمین پرواز می‌کرد که شست پای دو کودک با علف‌های زمین چند سانتی‌متر بیش‌تر فاصله نداشت. در همان لحظه یکی از جادوگرهای وزارتخانه آن دو کودک را دید و هنگامی که از کنار هری، رون و هرمیون می‌گذشت با حواس‌پرتی زیرلب گفت:

– نگاه کن توروخدا! توی روز روشن؟! حتماً پدر و مادرشون هنوز خوابن!

این‌جا و آن‌جا جادوگرها و ساحره‌ها از چادرهایشان بیرون می‌آمدند تا صبحانه‌شان را آماده کنند. بعضی از آن‌ها دزدکی به اطرافشان نگاه می‌کردند و با استفاده از چوبدستی آتش جادویی می‌افروختند. عده‌ای دیگر با تردید و بدگمانی چوب کبریتی را به جعبه‌ی کبریت می‌کشیدند گویی تردید داشتند کارشان به نتیجه برسد. سه جادوگر آفریقایی که ردهای سفید بلند به تن داشتند گرم صحبت بودند و چیزی شبیه به یک خرگوش را روی آتش سرخی کباب می‌کردند. چند ساحره آمریکایی زیر پارچه‌ی پولک‌دوزی شده‌ای که مابین چادرهایشان نصب کرده بودند سرگرم گپ زدن بودند. روی پارچه نوشته بود: *انجمن ساحره‌های سالم*. هری هنگام عبور از کنار چادرها بخشی از گفتگوهای درون چادرها را که به زبان بیگانه‌ای بود می‌شنید و با این‌که حتی یک کلمه از حرف‌ها را نمی‌فهمید متوجه شد که همه سرشار از شور و هیجانند.

رون گفت:

– همه‌جا بکهو سبز شد یا چشم‌های من عوضی می‌بینه؟

چشم‌های رون درست می‌دید. آن‌ها وارد قسمتی از محوطه شده بودند که روی همه‌ی چادرهایش شبدرهای بلندی رویده بود و به نظر می‌رسید هر چادر خرمی از شبدر انباشته شده است. در چادرهایی که درشان باز بود صورت‌های خندان افراد را می‌دیدند. ناگهان یک نفر از پشت سر نام آن‌ها را صدا زد:

– هری! رون! هرمیون!

این صدای سیموس فینیگان<sup>۱۸</sup> هم‌کلاس سال چهارمی آن‌ها در گروه گریفندور بود. او جلوی چادر شبدرپوش شده‌شان نشسته بود. زنی با موی بلوند روشن که ظاهراً مادرش بود و دوست صمیمیش، دین توماس<sup>۱۹</sup> که او نیز در گروه گریفندور بود کنارش نشسته بودند.

وقتی هری و رون و هرمیون جلو رفتند تا با آن‌ها احوالپرسی کنند سیموس به پهنای صورتش خندید و گفت:

– از تزئین چادرمون خوشتون اومد؟ کارکنان وزارتخونه که زیاد خوششون نیومده.

خانم فینیگان گفت:

– چه اشکالی داره که علاقه‌مونو به تیم محبوبمون نشون بدیم؟ پس اگر چادرهای بلغاری‌ها رو ببین چو می‌گین. نمی‌دونین بالای چادرهاشون چی آویزون کرده‌ن.

او با چشم‌های سیاه ریز و برآقش به هری و رون و هرمیون نگاه کرد و گفت:

<sup>۱۸</sup> Seamus Finnigan

<sup>۱۹</sup> Dean Thomas

- شما طرفدار ایرلندین دیگه؟

پس از آن که به او اطمینان دادند که آن‌ها نیز طرفدار تیم ایرلندند دوباره به راه افتادند.

رون گفت:

- اگه هم طرفدار ایرلند نبودیم مگه با اون تبلیغاتشون جرئت داشتیم بگیم؟

هرمیون گفت:

- خیلی دلم می‌خواد بدونم بلغاری‌ها بالای چادرهاشون چی آویزون کردن.

هری به قسمتی از بالای محوطه اشاره کرد که پرچم سرخ و سفید و سبز بلغارستان به اهتزاز درآمده بود و گفت:

- بیاین بریم یه نگاهی بندازیم.

چادرهای آن قسمت را با گیاهان زنده تزئین نکرده بودند. بالای تک تک چادرها تصویر بزرگ یک جادوگر اخمو با ابروهای پرپشت مشکی و چهره‌ای مصمم خودنمایی می‌کرد. تصویر متحرک بود اما غیر از چشمک زدن و اخم کردن کار دیگری انجام نمی‌داد. رون آهسته گفت:

- این کرامه.

هرمیون گفت:

- کی؟

رون جواب داد:

- کرام! ویکتور کرام، جست‌وجوگر تیم بلغارستان!

هرمیون به همه‌ی تصاویر کرام که چشمک می‌زدند و اخم می‌کردند نگاهی انداخت و گفت:

- انگار خیلی اخمو و بداخلاقه.

رون سرش را رو به آسمان بلند کرد و گفت:

- اخمو و بداخلاقه؟ چه اهمیتی داره؟ بازیش حرف نداره. خیلی هم جوونه. خیلی داشته باشه هیجده سال. اون نابغه‌س. حالا صبر کن تا امشب خودت ببینی.

در گوشه‌ی محوطه صف کوتاهی در جلوی شیر آب به چشم می‌خورد. هری و رون و هرمیون ته صف ایستادند. مردی که جلوی آن‌ها ایستاده بود با مرد دیگری جر و بحث می‌کرد. یکی از آن‌ها جادوگر پیری بود که پیراهن شب بلند گلدار به تن داشت. از قیافه‌ی مرد دیگر مشخص بود که مأمور وزارتخانه است. او یک شلوار راه‌راه در دست داشت و نزدیک بود از ناراحتی به گریه بیفتد. مأمور وزارتخانه گفت:

- آرچی، اینو بپوش. این جوروی که نمی‌شه! اون مشنگه که جلوی دروازه‌س داره مشکوک می‌شه ها...

جادوگر پیر با لجاجت گفت:

- من این لباسو از مغازه‌ی مشنگ‌ها خریدم. مشنگ‌ها از همینا می‌پوشن دیگه.

- زن‌هاشون از اینا می‌پوشن، آرچی. مردهای مشنگ از اینا می‌پوشن.

مأمور وزارتخانه شلوار راه‌راه را جلوی جادوگر پیر گرفت و تکان داد. آرچی با نارضایتی گفت:

- من اینو نمی‌پوشم. دیگه به زندگی خصوصی آدم که نباید کار داشته باشین.

هرمیون که داشت از خنده منفجر می‌شد از صف خارج شد و زمانی برگشت که آرچی ظرفش را پر از آب کرده و از آن جا رفته بود.

اکنون که ظرف‌هایشان پر از آب بود با سرعت کم‌تری به سمت چادرهایشان می‌رفتند. در راه بازگشت به چهره‌های آشنای دیگری برخوردند. بسیاری از دانش‌آموزان هاگوارتز را در کنار خانواده‌هایشان دیدند. اولیور وود<sup>۲۰</sup>، کاپیتان سابق تیم کوییدیچ گریفندور که تازه از هاگوارتز فارغ‌التحصیل شده بود هری را به داخل چادرشان برد تا او را به پدر و مادرش معرفی کند. اولیور با شور و هیجان گفت که به تازگی با تیم پادلمیر یونایتد<sup>۲۱</sup> قراردادی امضا کرده و یکی از ذخیره‌های آن محسوب می‌شود. سپس ارنی مک‌میلان<sup>۲۲</sup> دانش‌آموز سال چهارمی گروه هافلپاف به آن‌ها خوشامد گفت. کمی جلوتر چوچانگ<sup>۲۳</sup> را دیدند. او دختری زیبا و بازیکن جست‌وجوگر تیم ریونکلا<sup>۲۴</sup> بود. چو به هری لبخند زد و برایش دست تکان داد. هری نیز برای چو دست تکان داد و با این کار مقداری از آب داخل ظرف روی لباسش ریخت. هری فقط برای این که رون را از پوزخند زدن بازدارد با عجله به عده‌ای نوجوان ناشناس اشاره کرد و گفت:

- اونارو می‌شناسی؟ از بچه‌های هاگوارتز نیستن، نه؟

رون گفت:

- حتماً به یکی از مدرسه‌های خارجی می‌رن. می‌دونم که غیر از هاگوارتز چند تا مدرسه‌ی دیگه هست اما تا حالا کسی رو ندیده‌م که به اون مدرسه‌ها بره. بیل یه دوست مکاتبه‌ای داشت که به یه مدرسه‌ای توی برزیل می‌رفت... البته این مال خیلی سال پیشه. بیل می‌خواست برای دیدن دوستش به سفر بره اما پدر و مادرم نمی‌تونستن خرج سفرشو تأمین کنند. وقتی بیل براش نوشت که نمی‌تونه به دیدنش بره خیلی بهش برخورد و یه کلاه نفرین شده برای بیل فرستاد. کلاسه باعث شد گوش‌های بیل کوچیک و مچاله بشه.

هری خندید اما با این که از وجود مدارس جادویی دیگر شگفت‌زده شده بود ابراز تعجب نکرد. اکنون که افرادی با ملیت‌های گوناگون را می‌دید در عجب بود که چرا پیش از آن به فکرش نرسیده است که هاگوارتز تنها مدرسه‌ی جادوگری دنیا نیست. هری به هرمیون نگاهی انداخت اما به‌خوبی معلوم بود که او از شنیدن این اخبار تعجب نکرده است. بی‌تردید هنگام مطالعه‌ی کتاب‌های مختلف به اخبار مربوط به سایر مدارس جادوگری برخورد کرده بود.

وقتی سرانجام به چادرهای ویزلی‌ها رسیدند جرج گفت:

<sup>۲۰</sup> Oliver Wood

<sup>۲۱</sup> Puddlemer United

<sup>۲۲</sup> Ernie Mcmilan

<sup>۲۳</sup> Cho Chang

<sup>۲۴</sup> Ravenclaw

- چه قدر دیر کردین.

رون ظرف آب را زمین گذاشت و گفت:

- چندتا از بچه‌ها رو دیدیم. هنوز نتونستین آتیش روشن کنین؟

فرد گفت:

- بابا داره با کبریت‌ها بازی می‌کنه.

آقای ویزلی با وجود تلاش بی‌اندازه‌اش موفق نشده بود آتش روشن کند. تعداد زیادی چوب کبریت روی زمین جلویش پراکنده شده بود اما به نظر می‌رسید از فعالیتش لذت فراوان می‌برد. وقتی بالاخره توانست یکی از کبریت‌ها را روشن کند دستپاچه شد و با شگفتی و حیرت آن‌را به زمین انداخت. هرمیون گفت:

- آقای ویزلی، اجازه بدین کمکتون کنم.

هرمیون قوطی کبریت را از او گرفت و طرز استفاده از آن‌را نشان داد. سرانجام آتش روشن کردند اما یک ساعت تمام طول کشید تا شعله‌های آن برای پختن غذا به قدر کافی گرم شود. البته در این مدت صحنه‌های جالبی را تماشا کردند. چادرهای آن‌ها درست در کنار یکی از گذرگاه‌های عمومی محوطه برپا شده بود که به ورزشگاه منتهی می‌شد. اعضای وزارتخانه دائم در این گذرگاه در آمد و رفت بودند و هر بار صمیمانه با آقای ویزلی خوش و بش می‌کردند. آقای ویزلی در تمام این مدت شرح حال این افراد را بازگو می‌کرد. این اطلاعات فقط برای هری و هرمیون تازگی داشت زیرا فرزندان خودش درباره‌ی وزارتخانه اطلاعات زیادی داشتند و این گفتگوها برایشان هیچ جذایبی نداشت. آقای ویزلی می‌گفت:

- اون کاتبرت ماکریج<sup>۲۵</sup> بود. رئیس سازمان ارتباطات اجنه‌ست... این که داره میاد گیلبرت ویمپله<sup>۲۶</sup>. توی کمیته‌ی وردهای تجربیه. الآن چند وقته که اون شاخ‌ها روی سرشه... سلام، آرنی<sup>۲۷</sup>... این آرنولد پیزگوده<sup>۲۸</sup>. متخصص فراموشیه. عضو کمیته‌ی حوادث جادویی برگشت‌پذیره... اون دوتا اسمشون باود<sup>۲۹</sup> و کراوکر<sup>۳۰</sup>... هر دو تاشون نگو و نپرسند.

- گفتین چی؟

- توی سازمان اسرار کار می‌کنن، مأمورهای فوق سری‌اند. نمی‌دونم چی کار می‌خوان بکنن...

وقتی بالاخره آتش آماده شد مقداری تخم‌مرغ و سوسیس را روی آن گذاشتند تا بپزند. در همان وقت بیل و چارلی و پرسی را دیدند که قدم‌زنان از جنگل به سویشان می‌آمدند. پرسی با صدای بلند گفت:

- بابا، همین الآن ظاهر شدیم. به‌به، چه نهاری!

هنوز غذایشان را تمام نکرده بودند که آقای ویزلی از جایش برخاست و برای مردی که جست‌وخیزکنان به

<sup>۲۵</sup> Cuthbert Mockrige

<sup>۲۶</sup> Gilbert Wimple

<sup>۲۷</sup> Arnie

<sup>۲۸</sup> Arnold Peasegood

<sup>۲۹</sup> Bode

<sup>۳۰</sup> Croaker



سویشان می آمد دست تکان داد و گفت:

- به به! لودوی عزیز، مرد روز!

لودو بگمن از تمام افرادی که هری آن روز دیده بود بیش تر جلب توجه می کرد حتی از آرچی که لباس شب زنانه ی گلداری به تن داشت. بگمن یک ردای کوییدیچ بلند پوشیده بود که راه های افقی زرد و مشکی داد. عکس یک زنور درشت روی سینه اش خودنمایی می کرد. مردی درشت هیکل و عضلانی بود که پا به سن گذاشته بود. شکم برجسته اش باعث می شد ردایش کمی کشیده شود اما مطمئناً زمانی که بازیکن کوییدیچ انگلستان بود شکمش به این بزرگی نبوده است. بینی اش کج بود (احتمالاً در اثر ضربه ی توپ بازدارنده شکسته بود) اما چشم های آبی روشن، موی کوتاه بلوند و پوست سرخ و سفیدش او را همچون یک بچه مدرسه ای غول پیکر کرده بود. طوری راه می رفت گویی زیر پایش فنر داشت. از ظاهرش معلوم بود که بیش از اندازه هیجان زده است. با خوشحالی گفت:

- سلام، آرتور، چه طوری پیرمرد؟ عجب روزیه! عجب روزی! از این بهتر نمی شد. معلومه که امشب هوا صاف و بی ابره... همه چیز درست طبق برنامه پیش می ره... دیگه هیچ کاری برای من نمونه!

در پشت سر بگمن گروهی از جادوگرهای وزارتخانه که خسته و رنگ پریده بودند به نقطه ای اشاره می کردند که نوعی آتش جادویی شلعه ور بود و جرقه های بنفش آن شش متر به هوا می رفت. آن ها با عجله به سمت آثار آتش جادویی حرکت کردند.

پرسی از جایش برخاست و دستش را دراز کرد. از قرار معلوم نارضایتی اش از روش کار بگمن او را از خودنمایی اش باز نداشته بود. آقای ویزلی خندید و گفت:

- راستی، این پسر پرسیه. تازه جذب وزارتخونه شده. اینم فرده... نه، ببخشید این جرجه... اون فرده... بیل... چارلی... رون... اینم دخترم جینیه... این دوست رون، هرمیون گرنجره. اینم هری پاتره.

بگمن با شنیدن اسم هری اصلاً جا نخورد فقط مثل اکثر افراد نگاهش به پیشانی هری و جای زخمش معطوف شد. آقای ویزلی ادامه داد:

- بچه ها، اینم لودو بگمنه، می شناسینش که؟ لودو خیلی مارو شرمند کرده که بلیت های به این خوبی برامون گرفت.

بگمن لبخند زد و دستش را در هوا تکان داد گویی می خواست بگوید کار مهمی نکرده است. سپس جیبش را تکان داد و صدای جیرینگ جیرینگ آن نشان داد که مقدار زیادی سکه ی طلا در آن است. بگمن به آقای ویزلی گفت:

- آرتور، شرط بندی می کنی؟ رادی پانتز با من شرط بسته که اولین گل بازی رو بلغارستان می زنه. اما شانس بردن من بیش تره چون سه تا مهاجم های ایرلند بهترین مهاجم هایی اند که تا حالا دیده ام. آگاتایمز سر نصف سهام کارخونه ی مارماهیش شرط بست که مسابقه یک هفته طول می کشه.

آقای ویزلی گفت:

- خیلی جالبه. پس منم سر به گالیون شرط می بندم که ایرلند می بره.

لودو بگمن که ناامید شده بود به خوبی حفظ ظاهر کرد و گفت:

- یه گالیون؟ باشه، باشه. هیچ کس دیگه‌ای نیست که بخواد شرط‌بندی کنه؟

آقای ویزلی گفت:

- اینا هنوز بچه‌ن. در ضمن مالی خوشش نمیداد...

فرد و جرج همه‌ی پول‌هایشان را درآوردند و بلافاصله فرد گفت:

- ما سر سی گالیون و ۱۵ سی کل و سه نات شرط می‌بندیم که ایرلند می‌بره ولی ویکتور کرام گوی زرینو می‌گیره. در ضمن اگه ببازیم علاوه بر پول‌ها یه چوبدستی قلبی هم بهتون می‌دیم.

پرسی آهسته گفت:

- نکنه از اون آشغال‌هارو به آقای بگمن نشون بدین.

اما از قرار معلوم چوبدستی قلبی آن‌ها از نظر بگمن به هیچ‌وجه آشغال نبود. درحالی‌که از هیجان چشم‌هایش مثل بچه‌ها برق می‌زد چوبدستی را از دست فرد گرفت. وقتی چوبدستی قدقد کرد و تبدیل به یک مرغ پلاستیکی شد بگمن قاه‌قاه خندید و گفت:

- خیلی عالی! چندسال بود که ندیده بودم یه چوبدستی قلبی این‌قدر شبیه به چوبدستی‌های واقعی باشه! حاضرم پنج گالیون براش بدم!

پرسی که انگار از تعجب خشکش زده بود آثار نارضایتی و مخالفت در چهره‌اش نمایان بود.

آقای ویزلی آهسته گفت:

- بچه‌ها، من اجازه نمی‌دم شرط‌بندی کنین... این پول، همه‌ی پس‌اندازتونه... مامانتون...

لودو بگمن لبخندی زد و دوباره جیبش را تکان داد و گفت:

- آرتور، حال‌گیری نکن دیگه! اینا بزرگ شدن. می‌دونن دارن چی کار می‌کنن! شما می‌گین ایرلند می‌بره ولی کرام گوی زرینو می‌گیره؟ امکان نداره برنده بشین... امکان نداره... پس بچه‌ها اگه من بردم علاوه بر مقداری که شرط می‌بندین چوبدستی قلبی رو هم می‌دین و اگه شما بردین من پنج گالیون اضافه بهتون می‌دم. خوبه؟

آقای ویزلی که خوشحال‌تر از همیشه به‌نظر می‌رسید به سمت آقای ویزلی برگشت و گفت:

- نمی‌خوای یه چایی به من بدی؟ دارم دربه‌در دنبال بارتی کرواچ می‌گردم. همتای بلغاریم از یه چیزی ناراحته منم یک کلمه از حرف‌هایش سر در نمی‌ارم. اگه بارتی بیاد مشکلمون حل می‌شه. اون صد و پنجاه تا زبون بلده.

ناخشنودی پرسى جای خود را به هیجان داد و ناگهان تکانی خورد و گفت:

- آقای کرواچ؟ تعداد زبون‌هایی که بلده از دویست تا هم بیش‌تره. زبون مردم دریایی، زبون اجنه، زبون غول‌های غارنشین...

فرد با حالتی تحقیرآمیز گفت:

- زبون غول‌های غارنشینو که همه بدن! تنها کاری که آدم باید بکنه اینه که اشاره کنه و خرناس بکشه...  
پرسی به فرد چپ‌چپ نگاه کرد و سعی کرد آتش را روشن نگه دارد تا آب کتری دوباره به جوش بیاید.  
آقای بگمن در کنار سایرین روی چمن نشست و آقای ویزلی از او پرسید:

- راستی از برتا جور کینز چه خبر؟

بگمن در کمال آرامش گفت:

- هیچی. بالاخره پیداش می‌شه. بیچاره برتا نه حافظه‌ی درست و حسابی داره نه درست می‌تونه جهت‌یابی کنه. گم شده، حالا خودت می‌بینی. یکی از روزهای ماه اکتبر سروکله‌ش پیدا می‌شه و می‌گه من فکر کردم هنوز ماه ژوئیه تموم نشده.

پرسی چای آقای بگمن را به دستش داد. آقای ویزلی با شک و دودلی گفت:

- به نظرت بهتر نیست یکی رو بفرستی که دنبالش بگرده؟

بگمن که با حالتی معصومانه چشم‌هایش را گرد کرده بود گفت:

- بارتی کرواچ هم دائم داره همینو بهم می‌گه. ولی باور کن تو یه همچین وضعیتی یه نفر هم برای ما یه نفره. اینهاش! اینم بارتی... چه حلال‌زاده بود!

جادوگری که درست در کنار آتش ظاهر شد با لودو بگمن که با ردای زنبوری قدیمی‌اش روی چمن ولو شده بود زمین تا آسمان فرق داشت. بارتی کرواچ مرد میانسال خشک و شق و رقی بود که کت و شلوار بی‌عیب و نقص نوینی به تن داشت و کروات زده بود. فرقی که موی کوتاه و جو گندمیش را به دو قسمت تقسیم می‌کرد بی‌اندازه صاف بود و سیل پرمو و باریکش چنان مرتب بود که انگار با یک خط‌کش آن‌را صاف کرده بود. کفش‌هایش واکس خورده و برآق بود. هری فوراً علت تحسین و تمجید پرسى را فهمید. او قانون لباس پوشیدن به روش مشنگ‌ها را چنان خوب و کامل رعایت کرده بود که هرکس او را می‌دید گمان می‌کرد رئیس یک بانک است. حتی عمو ورنون هم اگر او را با آن لباس می‌دید نمی‌توانست هویت واقعی او را تشخیص بدهد.

لودو با خوشرویی چمن‌های کنارش را صاف کرد و گفت:

- بیا روی چمن بشین و یه استراحتی بکن.

آقای کرواچ که بی‌قراریش در صدایش منعکس شده بود گفت:

- نه، ممنونم، لودو. همه‌جا دنبالت گشتم. بلغاری‌ها اصرار دارن که دوازده تا صندلی دیگه به صندلی‌های لژ مخصوص اضافه کنیم.

بگمن گفت:

- پس از اون وقت تا حالا می‌خواستن اینو بگن؟ من فکر کردم یارو از من موچین می‌خواد. لهجه‌شون خیلی غلیظه.

- آقای کرواچ!

پرسی که نفسش بند آمده بود چنان جلوی کرواچ تعظیم کرد که مثل یک گوژپشت شد و ادامه داد:

- چای میل دارین؟

کرواچ که از دیدن پرسی تعجب کرده بود گفت:

- آره، خیلی ممنونم، ودربی<sup>۳۱</sup>.

فرد و جرج که سرگرم نوشیدن چای بودند آهسته پوزخند زدند. پرسی که تا بناگوش سرخ شده بود خود را با کتری آب جوش مشغول کرد. آقای کرواچ با چشم‌های تیزبینش به آقای ویزلی نگاه کرد و گفت:

- آرتور، با تو هم کار داشتم. علی بشیر خیلی داره چونه می‌زنه. می‌خواد باهات درباره‌ی ممنوعیت استفاده از قالیچه‌های پرنده حرف بزنه.

آقای ویزلی آه عمیقی کشید و گفت:

- همین هفته‌ی پیش درباره‌ی این موضوع یه جغد براش فرستادم. تا حالام صد دفعه بیشتر تر بهش گفته‌م که طبق آیین‌نامه‌ی اداره‌ی ثبت اجناس افسون‌پذیر ممنوع، قالیچه جزو محصولات مشنگی به حساب می‌یاد ولی مگه گوشش بدهکاره؟

آقای کرواچ فنجان چای را از دست پرسی گرفت و گفت:

- نه بابا! می‌خواد هرطور شده قالیچه‌هاشو صادر کنه.

بگمن گفت:

- مردم بریتانیا از جاروی پرنده دل نمی‌کنن.

آقای کرواچ گفت:

- علی می‌گه جای یه وسیله‌ی نقلیه‌ی خانوادگی توی بازار خالیه. یادمه پدربزرگم یه قالی پرنده داشت که دوازده نفر روش جا می‌شدن. البته این موضوع مال زمانیه که قالیچه‌های پرنده تحریم نشده بود.

آقای کرواچ طوری صحبت می‌کرد گویی می‌خواست همه بدانند که اجداد او نیز مانند خودش مطیع قانون بوده‌اند. بگمن با خوشرویی گفت:

- سرت خیلی شلوغه، بارتی؟

آقای کرواچ با حالت خشکی گفت:

- خیلی. لودوی عزیز، سازماندهی به رمزنازهایی که از پنج قاره به این جا می‌رسن کار ساده‌ای نیست.

آقای ویزلی گفت:

- به گمونم هردوتون دلتون می‌خواد زودتر قال این قضیه کنده بشه.

<sup>۳۱</sup> Weatherby

بگمن که جا خورده بود گفت:

- چی داری می‌گی؟ من تا حالا توی عمرم این قدر بهم خوش نگذشته بود... البته یه چیز دیگه هست، مگه نه بارتی؟ نه؟ همه چی روبه‌راهه؟

آقای کرواچ به بگمن نگاه کرد و ابروهایش را بالا برد و گفت:

- قرار شد وقتی جزئیات انجام شد خبرشو اعلام کنیم.

بگمن دستش را در هوا تکان داد گویی می‌خواست پشه‌ها را براند و گفت:

- جزئیات! قطعیه دیگه، مگه نیست؟ مگه امضا نکرده‌ن؟ مگه موافقت نکرده‌ن؟ سر هر چی که بخوای شرط می‌بندم که بچه‌ها خیلی زودتر از موعد می‌فهمن که چه خبره. آخه قراره توی هاگوارتز...

آقای کرواچ که می‌خواست لودو را از ادامه‌ی بحث بازدارد گفت:

- لودو، باید بریم به دیدن بلغاری‌ها. از بابت چای ممنونم، ودربی.

آقای کرواچ که به فنجان چای لب زده بود آن‌را به پرسی داد و منتظر ماند تا بگمن از جایش بلند شود. بگمن خود را جمع کرد و از جایش برخاست. سکه‌ها در جیبش جیرینگ‌جیرینگ صدا می‌کردند. آخرین جرعه‌ی چایش را نیز نوشید و گفت:

- فعلاً خداحافظ! جای همه‌تون توی لژ مخصوص پیش خودمه. آخه خودم بازی رو گزارش می‌کنم.

بگمن برایشان دست تکان داد و کرواچ مؤدبانه سرش را خم کرد و هردو ناپدید شدند.

فرد بلافاصله پرسید:

- بابا، قراره توی هاگوارتز چه اتفاقی بیفته؟ اونا درباره‌ی چی حرف می‌زدن؟

آقای ویزلی لبخندزنان گفت:

- وقتش که برسه خودتون می‌فهمین.

پرسی با حالت خشک و رسمی گفت:

- تا زمانی که وزارتخونه صلاح ندیده و خبرشو اعلام نکرده جزو اطلاعات محرمانه محسوب می‌شه. آقای کرواچ کار خوبی کرد که توضیح نداد.

فرد گفت:

- آه، خفه‌شو، ودربی.

از بعدازظهر به بعد موج هیجان بر فضای اردوگاه حاکم شد. هنگام غروب آفتاب به‌نظر می‌رسید هوای دم‌کرده و ساکن تابستانی هم از شرق به‌حرکت درآمده است. سرانجام وقتی سیاهی شب همچون پرده‌ای بر فراز سر هزاران جادوگر چشم به‌راه گسترده شد آخرین نشانه‌های احتیاطی از میان رفت. ظاهراً وزارتخانه تسلیم سرنوشت شده بود و دیگر برای از میان بردن نشانه‌های آشکار سحر و جادو که در هر سو نمایان بود تلاشی نمی‌کرد.

قدم به قدم فروشنده‌های دوره گرد ظاهر می‌شدند. هر یک گاری دستی یا طبقی با خود داشتند که لبریز از اجناس غیرعادی بود. مدال‌های درخشانی داشتند برای طرفداران دو تیم که به سینه بزنند و حمایت خود را از تیم محبوبشان نشان بدهند. مدال طرفداران تیم بلغارستان قرمز بود و مدال طرفدارهای تیم ایرلند سبز. مدال هر تیم با صدای گوشخراشی نام بازیکنان آن تیم را اعلام می‌کرد. کلاه‌های نوک‌تیز سبز رنگی داشتند که روی آن‌ها شبدر روییده بود. شبدرهای روی کلاه‌ها موج می‌زدند و می‌رقصیدند. روی روسری‌های ویژه‌ی طرفداران بلغارستان تصویر شیری بود که واقعاً غرش می‌کرد. پرچم‌های دو کشور را می‌فروختند که وقتی آن‌ها را تکان می‌دادند سرود ملی کشور خود را می‌نواختند. نمونه‌های کوچک و طریفی از جاروی آذرخش داشتند که واقعاً پرواز می‌کردند. عروسک‌های کوچکی به شکل بازیکنان دو تیم داشتند که وقتی آن‌ها را کف دست می‌گذاشتند قدم می‌زدند و سر و وضعشان را مرتب می‌کردند. این عروسک‌ها برای کسانی مناسب بود که به گردآوری کلکسیون علاقمند بودند.

وقتی سالانه‌سالانه به طرف فروشنده‌ها می‌رفتند که برای خود یادگاری بخرند، رون به هری و هرمیون گفت:

- از اول تابستون تا حالا پولمو جمع کرده‌م برای این‌که امروز بتونم یه خرید درست و حسابی بکنم.

رون برای خودش یک کلاه با شبدرهای رقصان، یک مدال بزرگ سبزرنگ و یک عروسک ظریف به شکل ویکتور کرام، جست‌وجوگر تیم بلغارستان خرید. عروسک کوچک کرام کف دست رون قدم می‌زد و همین‌که چشمش به مدال سبز رون می‌افتاد اخم‌هایش را درهم می‌کشید.

- وای، بچه‌ها! اونارو ببین!

هری با عجله به سمت یک گاری دستی رفت که پر بود از وسیله‌ای که به دوربین دوچشمی شباهت داشت با این تفاوت که روی آن دکمه‌ها و پیچ‌های متعدد و عجیبی به چشم می‌خورد. جادوگر دوره‌گرد با شور و شوق گفت:

- این دوربین همه‌چیزینه... باهاش می‌تونین هر قسمتی از بازی‌رو که بخواین دوباره ببینین... می‌تونین بازی‌رو با حرکت آهسته ببینین... اگر هم بخواین گزارش دقیق و لحظه‌به‌لحظه بازی‌رو با حروف روشن براتون می‌نویسه... بخرین... دوربین به‌درد بخوریه... دونه‌ای ده گالیونه.

رون که با حسرت به دوربین همه‌چیزبین زل زده بود به کلاه شبدری رقصانش اشاره کرد و گفت:

- کاشکی اینو نخریده بودم.

هری با حالتی مصمم به جادوگر دوره‌گرد گفت:

- سه تا دوربین به من بدین.

رون سرخ شد و گفت:

- نه، هری. چرا خودتو به‌زحمت میندازی؟

هری یک گنجینه‌ی کوچک از پدر و مادرش به ارث برده بود و رون همیشه از این‌که هری بیش‌تر از خودش پول در اختیار داشت رنجیده‌خاطر می‌شد. هری دوربین همه‌چیزبین را به دست رون و هرمیون داد و

گفت:

- عوضش تا ده سال براتون هدیه‌ی کریسمس نمی‌خرم.

رون به پهنای صورتش خندید و گفت:

- باشه، قبوله.

هرمیون گفت:

- وای، دستت درد نکنه هری. پس منم برنامه‌ی بازی رو می‌خرم.

وقتی به چادرهایشان برگشتند کیف پولشان به‌طور قابل ملاحظه‌ای سبک‌تر از قبل شده بود. بیل و چارلی و جینی نیز مدال‌های سبز خریده بودند و آقای ویزلی یک پرچم ایرلند در دست داشت. فرد و جرج که همه‌ی پولشان را به بگمن داده بودند یادگاری نخریده بودند.

آن‌گاه صدای ناقوسی از اعماق جنگل به‌گوش رسید و بلافاصله فانوس‌های سبز و سرخی در لابه‌لای درختان جنگل روشن شدند و راه رسیدن به ورزشگاه را در سرتاسر جنگل روشن کردند. آقای ویزلی که مثل بقیه هیجان‌زده شده بود گفت:

- دیگه وقت رفتنه! بیاین بریم! راه بیفتین!





## فصل ۸: جام جهانی کویدیدج



آقای ویزلی جلوتر از همه می‌رفت و بقیه همراه با اجناسی که خریده بودند به دنبالش به سمت اعماق جنگل پیش می‌رفتند. فانوس‌های دو طرف کوره‌راه آن‌را روشن و نورانی کرده بود. هزاران نفر به‌طور همزمان به سوی ورزشگاه در حرکت بودند و صدای خنده و فریادهای پرشور و

گاهی صدای آوازی از گوشه و کنار به گوش می‌رسید. شور و هیجان بی‌نظیری که بر فضا حاکم بود همه را به جنبش و تکاپو وامی‌داشت. هری بی‌اختیار می‌خندید. بیست دقیقه در جنگل پیش رفتند و در تمام این مدت با صدای بلند حرف زدند و خندیدند. سرانجام در آن سوی جنگل ورزشگاه عظیم و پهناوری در مقابلشان پدیدار شد. با این که هری از دور فقط بخشی از دیوارهای طلایی و درخشان آن‌را می‌دید به جرئت می‌توانست بگوید که ده کلیسای بزرگ در آن جا می‌گیرد. آقای ویزلی با دیدن چهره‌ی مات و متحیر هری گفت:

– یه ورزشگاه صد هزار نفره‌ست. پونصد نفر از مأمورین ویژه‌ی وزارتخونه یک‌ساله دارن روش کار می‌کنن. میلی‌متر به میلی‌مترشو با افسون «مشنگ‌دورکن» جادو کردن. از اول سال تا حالا هر مشنگی که به این‌جا نزدیک شده یکهو یاد یک قرار ملاقات مهم یا یک کار ضروری افتاده و فوراً از این‌جا دور شده... بیچاره مشنگ‌ها!

آقای ویزلی جلوتر از همه به سوی نزدیک‌ترین در ورودی ورزشگاه حرکت کرد. جلوی آن در نیز مانند سایر ورودی‌ها جادوگرها و ساحره‌های زیادی جمع شده بودند و فریاد می‌زدند.

ساحره‌ای که جلوی در ایستاده بود و بلیت‌ها را بازرسی می‌کرد با دیدن بلیت‌های آن‌ها گفت:

– بهترین جای ورزشگاه... لژ مخصوص! آرتور، باید مستقیم بری بالا، بالاترین جای ورزشگاه.

پله‌های ورودی ورزشگاه را با فرش‌های ارغوانی رنگ آراسته بودند. آن‌ها همراه با جمعیت به سختی از پله‌ها بالا می‌رفتند. هرچه بالاتر می‌رفتند جمعیت کم‌تر می‌شد زیرا مردم دسته دسته وارد جایگاه‌های سمت راست و چپ می‌شدند و سر جایشان می‌نشستند. آقای ویزلی و همراهانش همچنان از پله‌ها بالا می‌رفتند تا سرانجام به انتهای پله‌ها رسیدند. در بالای پله‌ها اتاقک کوچکی بود که در بالاترین قسمت ورزشگاه و درست در وسط تیرهای دروازه‌ی طلایی دو طرف زمین قرار داشت. حدود بیست صندلی ارغوانی طلاکاری شده در

دو ردیف چیده شده بود. هری و بقیه روی صندلی‌های ردیف جلو نشستند و منظره‌ای که هری به خواب هم ندیده بود در برابر چشمانشان قرار گرفت.

صد هزار جادوگر و ساحره در ردیف‌های بی‌شمار صندلی‌های پیرامون زمین بیضی شکل جای می‌گرفتند و می‌نشستند. نور خیره‌کننده‌ی اسرار آمیزی همه جا را دربر گرفته بود و ظاهراً منبع آن خود ورزشگاه بود. از آن بالا زمین ورزشگاه همچون مخمل سبزرنگی صاف و یکدست به نظر می‌رسید. در هر یک از دو سوی زمین سه حلقه‌ی دروازه بر روی تیرهای طلایی رنگ پانزده‌متری به چشم می‌خورد. درست در مقابل آن‌ها در آن سوی زمین تخته سیاه عظیمی هم‌تراز با جایگاه آن‌ها قرار داشت که بر روی آن خطوط طلایی رنگی به سرعت ظاهر می‌شدند گویی یک دست غول‌پیکر نامرئی آن‌ها را می‌نوشت و پس از چند لحظه پاک می‌کرد. هری با خواندن نوشته‌های روی آن فهمید که آن‌جا محلی برای تبلیغات بازرگانی است.

جاروی پرنده‌ی خرمگس، مناسب برای همه‌ی افراد خانواده، جارویی راحت و مطمئن با دزدگیر... دستمال همه‌کاره‌ی سحر آمیز خانم اسکاور<sup>۲۲</sup>؛ چرا درد؟ چرا لک؟... پوشاک جادوگری گلدرگر<sup>۲۳</sup>؛ لندن، پاریس، هاگزמיד...

هری از تابلوی تبلیغاتی چشم برداشت و به پشت سرش نگاه کرد تا ببیند غیر از خودشان چه کسانی به لژ مخصوص آمده‌اند. غیر از خودشان فقط یک نفر دیگر به لژ مخصوص آمده بود. موجود عجیب و کوچکی روی صندلی یکی مانده به آخر ردیف پشتی نشسته بود. پاهایش چنان کوتاه بود که به زمین نمی‌رسید. موجود عجیب که دستمال آشپزخانه‌ای را مانند ردای بی‌آستین رومیان باستان به خود بسته بود با دو دستش صورتش را پوشانده بود. گوش‌های دراز و خفاش ماندنش بسیار آشنا به نظر می‌رسید...

هری با ناباوری گفت:

- دابی!

موجود عجیب سرش را بالا گرفت و از لای انگشت‌هایش به هری نگاه کرد. چشم‌هایش درشت و قهوه‌ای و بینی‌اش درست به شکل و اندازه‌ی یک گوجه بزرگ بود. او دابی نبود اما بی‌تردید او نیز مانند دوست هری، دابی، یک جن خانگی بود. هری دابی را از اسارت ارباب قدیمیش، خانواده‌ی مالفوی، آزاد کرده بود.

جن خانگی با صدای جیر جیر ماندنی کنجکاوانه گفت:

- ببخشید آقا، شما به من گفت دابی؟

صدای نازک و زیرش از صدای دابی گوشخراش‌تر بود و هری احتمال داد که او یک جن خانگی مؤنث باشد. هر چند که تشخیص نر و مادگی جن‌های خانگی از قیافه‌شان بسیار دشوار به نظر می‌رسید. رون و هرمیون روی صندلی‌هایشان چرخیدند که او را ببینند. آن‌ها مطالب زیادی را درباره‌ی دابی از زبان هری شنیده بودند اما هیچ وقت او را ندیده بودند. حتی آقای ویزلی نیز با کنجکاوی به پشت سرش نگاه کرد.

هری به جن خانگی گفت:

- ببخشید، من شما رو با یه جن خونگی دیگه عوضی گرفتم.

<sup>۲۲</sup> Skower

<sup>۲۳</sup> Gladrag

با این که لژ مخصوص چندان روشن نبود جن خانگی چنان دست‌هایش را سایبان چشم‌هایش کرده بود انگار نور خیره کننده‌ای او را می‌آزرد. جن خانگی با صدای زیر و جیرجیر مانندش گفت:

- ولی قربان، من دابی رو شناخت! اسم من وینکیه<sup>۳۴</sup>، قربان. اسم شما چی، قربان؟

همین که چشم جن خانگی به جای زخم پیشانی هری افتاد چشم‌هایش به اندازه‌ی بشقاب‌های میوه‌خوری بزرگ و گرد شد و گفت:

- قربان، شما باید هری پاتر بود!

هری گفت:

- آره، درسته.

جن خانگی با چهره‌ی مات و مبهوت دست‌هایش را کمی پایین‌تر آورد و گفت:

- دابی همیشه از شما حرف زد، قربان!

هری گفت:

- حالش چه طوره؟ از آزادیش راضیه؟

جن خانگی با تأسف سرش را تکان داد و گفت:

- وای، قربان، اصلاً قصد جسارت نداشت اما قربان، به نظر وینکی شما با آزاد کردن دابی به او محبت نکرد.

هری که از شنیدن این حرف جاخورده بود گفت:

- چرا؟ مگه چی شده؟

وینکی با چهره‌ی غم‌زده گفت:

- قربان، فکر آزادی تو کله‌ی دابی جاخوش کرد، قربان. سطح فکر دابی خیلی بالاتر از موقعیتش شد. ولی اون نتونست جایگاهشو عوض کرد، قربان.

هری گفت:

- برای چی نمی‌تونه جایگاهشو عوض کنه؟

وینکی صدایش را پایین آورد و آهسته زمزمه کرد:

- قربان، اون می‌خواد برای کاری که می‌کنه دستمزد بگیره.

هری که گیج شده بود گفت:

- دستمزد؟ خب مگه چه اشکالی داره؟

وینکی با صدای جیرجیر خفه‌ای گفت:

- جن‌های خونگی دستمزد نگرفت، قربان. نه، قربان، نه، قربان، اصلاً نگرفت. قربان، من به دابی گفتم که رفت برای خودش یه خانواده‌ی خوب پیدا کرد و سروسامون گرفت. ولی اون تمام فکر و ذکرش شده

<sup>۳۴</sup> Winky

کارهایی که برای جن‌های خونگی شگون نداشت. دابی دلشو به این چیزها خوش کرد... بعد من فهمید که خودش تک و تنها مثل یه جن معمولی رفت به اداره‌ی ساماندهی و نظارت بر امور موجودات جادویی. هری گفت:

- خوبه دیگه، حالا می‌تونه آزاد و راحت باشه.

وینکی که هنوز دستش را پایین نیاورده بود از لای انگشت‌هایش با قاطعیت گفت:

- جن‌های خونگی نتونست آزاد و راحت بود، هری پاتر. جن‌های خونگی همون کاری‌رو کرد که ارباب بهش گفت... هری پاتر، من اصلاً از بلندی خوشش نیومدم...

وینکی از لبه‌ی لژ مخصوص پایین را نگاه کرد و آب دهانش را قورت داد و گفت:

- ولی ارباب منو به این‌جا فرستاد و من اومدم.

هری اخم کرد و گفت:

- پس چرا اربابت تورو فرستاده این بالا؟ مگه نمی‌دونه تو از بلندی می‌ترسی؟

وینکی با حرکت سر به صندلی خالی کنارش اشاره کرد و گفت:

- ارباب خواست من جاشو نگه داشت. سر ارباب خیلی شلوغ... ای کاش وینکی می‌تونست به چادر اربابش برگشت، هری پاتر، ولی وینکی همون کاری‌رو کرد که اربابش گفت. وینکی جن خونگی خوب هست.

وینکی با ترس و لرز نگاه دیگری به لبه‌ی لژ انداخت و دوباره با دست‌هایش صورتش را گرفت. هری رویش را برگرداند و صاف روی صندلیش نشست. رون زیر لب گفت:

- پس جن‌های خونگی این شکلی‌اند، خیلی عجیب‌ترینند، نه؟

هری با حرارت گفت:

- دابی از اینم عجیب‌تر بود.

رون دوربین همه چیزبیش را برداشت که آن‌را امتحان کند. با آن به جمعیت تماشاگرانی که در آن سوی ورزشگاه نشسته بودند نگاه کرد. آن‌گاه پیچ مخصوص تکرار دوربین را چرخاند و گفت:

- هی پسر! عجب دوربینی! می‌تونم کاری کنم که اون یارو که اون پایینه دوباره دماغشو بگیره... یه بار دیگه... هر چند بار که بخوام!

در این میان هرمیون سرگرم بررسی برنامه‌ی مخملی منگوله‌دارش بود. او با صدای بلند خواند:

- پیش از مسابقه نمایش شگونه‌های دو تیم برگزار می‌شود.

آقای ویزلی گفت:

- این جور نمایش‌ها همیشه ارزش دیدنو داره. تیم‌های ملی موجوداتی از کشورشون میارن و به نمایش می‌گذارن.

در طول نیم ساعت افراد دیگری نیز به لژ مخصوص آمدند. همه‌ی این افراد جادوگران سرشناس و مهمی بودند و آقای ویزلی با همه‌ی آن‌ها دست می‌داد و احوالپرسی می‌کرد. پرس‌ی نیز دائم از جا می‌پرید و می‌ایستاد انگار صندلیش میخ داشت. وقتی کورنیلوس فاج، وزیر سحر و جادو وارد شد پرس‌ی چنان تعظیم کرد

که عینکش به زمین افتاد و شکست. پرسى که از این اتفاق بی‌اندازه شرمنده شده بود فوراً عینکش را برداشت و با حرکت چوبدستیش آن‌را به شکل قبلش در آورد. سپس دوباره روی صندلیش نشست و با حسرت به هری نگاه کرد زیرا کورنیلوس فاج همچون یک دوست قدیمی با او صحبت می‌کرد. کورنیلوس فاج که از قبل با هری آشنا بود با حالتی پدرا نه با هری دست داد و حالش را پرسید. آن‌گاه او را به جادوگرانی که در دوطرفش بودند معرفی کرد. او با صدای بلند به وزیر بلغاری که ظاهراً یک کلمه از حرف‌ها را نمی‌فهمید گفت:

- این هری پاتره. باید بشناسینش... هری پاتر... حتما می‌شناسینش... همون پسری که از طلسم اسمشو نبر چون سالم به در برد... می‌دونین که کی رو می‌گم...

ناگهان چشم وزیر بلغاری به جای زخم هری افتاد و بلافاصله با انگشتش به آن اشاره کرد و با شور و هیجان چیزهایی بلغور کرد. فاج با حالتی درمانده به هری گفت:

- می‌دونستم بالاخره منظورمو می‌فهمه. آخه می‌دونى من توى یادگیری زبان زیاد استعداد ندارم. این جور وقت‌ها بارتی کراوچ به دادم می‌رسه. ... مثل این که جن خونگیش براش جا گرفته... چه کار خوبی کرده... این فلان فلان شده‌های بلغاری می‌خواستن همه‌ی جاهای خوبو برای خودشون بگیرن... به‌به! لوسیوسم اومد!

هری و رون و هرمیون بلافاصله برگشتند. لوسیوس مالفوی، ارباب سابق دابی به همراه پسرش دراکو و زنی که احتمالاً مادر دراکو بود به طرف سه صندلی خالی در ردیف دوم می‌رفتند که درست پشت سر آقای ویزلی بود.

هری و دراکو مالفوی در همان اولین سفرشان به هاگوارتز با هم دشمن شده بودند. دراکو پسری رنگ پریده بود که صورت مثلثی شکل و موی بور داشت و بی‌اندازه به پدرش شبیه بود. موی مادرش نیز بلوند روشن بود. او زنی قدبلند و لاغر بود و اگر قیافه‌اش را طوری نکرده بود که انگار بوی بدی به مشامش می‌رسد زن زیبا و خوش قیافه‌ای به نظر می‌رسید. آقای مالفوی دستش را دراز کرد که با وزیر سحر و جادو دست بدهد و گفت:

- سلام، فاج، حالت چه طوره؟ گمان نمی‌کنم قبلاً با همسر و پسرم آشنا شده باشی. این همسرم نارسیساست<sup>۳۵</sup> و این پسرم دراکوست.

فاج لبخندزنان به خانم مالفوی تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

- از آشناییتون خوشوقتم. اجازه بدین شمارو به آقای اوبلانسک... نه، اوبالونسک معرفی کنم. ایشان وزیر سحر و جادوی بلغارستان هستند و متوجه یک کلمه از حرف‌های من نمی‌شن... مهم نیست... بگذارین ببینم دیگه کی این جاست... آهان، آرتور ویزلی‌رو که می‌شناسین؟

لحظه‌ی پرتنش بود. هنگامی که آقای ویزلی و آقای مالفوی با هم روبه‌رو شدند هری آخرین ملاقات آن دو را به روشنی به یاد آورد. انگار همین دیروز بود که آن دو در کتابفروشی فلوریش و بلاتر با هم روبه‌رو شدند و ملاقاتشان به درگیری سختی منجر شد. آقای مالفوی با چشم‌های خاکستری و بی‌روحش سرتاپای آقای ویزلی را ورنانداز کرد و بعد نگاهی به صندلی‌های ردیف اول انداخت و آهسته گفت:

- آرتور، چی فروختی تا تونستی بلیت‌های لژ مخصوص بگیرى؟ مطمئنم خونه‌ت این قدر نمی‌ارزه.

<sup>۳۵</sup> Narcissa

فاج حرف او را نشنید و گفت:

- لوسیوس کمک مالی سخاوتمندانه‌ای به بیمارستان سوانج و امراض جادویی سنت‌مانگو کرده و مهمون منه.

آقای ویزلی با لبخندی کاملاً تصنعی گفت:

- ... چه جالب!

چشم آقای مالفوی به هرمیون افتاد و بلافاصله صورت هرمیون سرخ شد اما او نیز مستقیم به چشم‌های آقای مالفوی نگاه کرد. هری به خوبی می‌دانست که چه چیزی باعث شد آقای مالفوی لب‌هایش را برهم فشار بدهد. خانواده‌ی مالفوی همیشه به اصالتشان افتخار می‌کردند. در واقع آن‌ها به همه‌ی کسانی که مانند هرمیون مشنگ‌تبار بودند به دیده‌ی حقارت نگاه می‌نگریستند. با این حال آقای مالفوی در حضور وزیر سحر و جادو جرئت نکرد به هرمیون نیش و کنایه بزند. او پوزخندی زد و به آقای ویزلی سر تکان داد. سپس در ردیف صندلی‌ها جلو رفت تا سر جایش بنشیند. دراکو نگاه تحقیر آمیزی به هری، رون و هرمیون انداخت و روی صندلی بین پدر و مادرش نشست.

وقتی هری، رون و هرمیون رویشان را به سمت ورزشگاه برگرداندند رون زیر لب گفت:

- خیلی عوضی‌اند.

لحظه‌ای بعد لودو بگمن وارد لژ مخصوص شد و درحالی که چشم‌هایش از خوشحالی و هیجان برق می‌زد گفت:

- همه حاضرین؟ شروع کنم آقای وزیر؟

فاج با وقار وطمأنینه گفت:

- هر وقت تو حاضر باشی ما هم حاضریم.

لودو چوبدستیش را در آورد و به سمت حنجره‌اش گرفت و گفت: «بطنین!» بلافاصله با صدایی بلندتر از صدای هلهله‌ی تماشاچیان شروع به صحبت کرد. صدایش چنان بلند بود که به همه‌ی زوایا و گوشه و کنار ورزشگاه می‌رسید. او گفت:

خانم‌ها و آقایان... خوش آمدید! به مسابقه‌ی نهایی چهارصدویست و دومین جام جهانی کوئیدج خوش آمدید!

تماشاگران دست می‌زدند و فریاد شوق برمی‌آوردند. هزاران پرچم در هوا به اهتزاز در آمد و صدای ناهماهنگ سرودهای ملی فضا را پر کرد. آخرین پیام بازرگانی (دانه‌های متنوع برتی‌بات... با خوردن هر مشت آن دل را به دریا بزنید!) از روی تابلوی تبلیغات که در مقابلشان بود پاک شد و این عبارت بر روی آن پدیدار شد: **بلغارستان: صفر، ایرلند: صفر.** بگمن ادامه داد:

- حالا بدون هیچ توضیحی اجازه بدین شگونه‌های تیم بلغارستان رو بهتون معرفی کنم...

تماشاگران سمت راست ورزشگاه که همگی لباس‌های سرخ به تن داشتند فریاد شادی سردادند و به تشویق پرداختند. آقای ویزلی کمی به جلو خم شد و گفت:

- یعنی بلغاری‌ها چی آورده‌ن؟ آهان...

آقای ویزلی فوراً عینکش را برداشت و با ردایش آن را تمیز کرد و گفت:

- پریزاد!

- پریزاد دیگه چیه...

در همان لحظه یکصد پریزاد وارد زمین شدند و به سؤال هری پاسخ دادند. پریزادها زنهایی بودند که در زیبایی همتا نداشتند... هری بلافاصله متوجه شد که آنها زنهای معمولی نیستند اما نمی‌دانست چه نوع موجوداتی هستند. صورتشان مثل قرص ماه و پوستشان سفید و شفاف بود. موهای طلایشان بلند و درخشان بود و با این که باد نمی‌وزید پشت سرشان موج می‌زد... در همان وقت صدای موسیقی به گوش رسید و هری را از فکر این که پریزاد چه جور موجودی است درآورد. در واقع، هری از هر فکر و خیالی فارغ شده بود.

پریزادها شروع به رقصیدن کردند و مغز هری همچون کاغذ سفیدی از هر نوع فکری پاک شد. تنها چیزی که می‌خواست این بود که رقص آنها را تماشا کند زیرا گمان می‌کرد اگر آنها رقصشان را متوقف کنند حادثه‌ی بدی پیش می‌آید...

وقتی پریزادها سرعت رقصشان را بیش‌تر و بیش‌تر کردند افکار نصفه نیمه‌ای در ذهن مغشوش هری جان گرفت. درست در همان لحظه می‌خواست دست به کار تحسین‌برانگیزی بزند. پریدن از لژ مخصوص به زمین ورزشگاه فکر بدی نبود... اما این کار چنان که باید و شاید خوب و تحسین‌برانگیز بود؟

صدای هرمیون را از فاصله‌ی بسیار دور شنید که می‌گفت:

- هری، هیچ معلومه داری چی کار می‌کنی؟

صدای موسیقی قطع شد. هری پلک زد. او ایستاده بود و یک پایش را روی لبه‌ی دیواره‌ی لژ مخصوص گذاشته بود. در کنار هری، رون بی‌حرکت ایستاده بود. حالت بدنش طوری بود که انگار می‌خواست از روی تخته‌ی پرش به داخل استخر شیرجه بزند.

صدای فریادهای خشم‌آلود در فضای ورزشگاه طنین افکند. تماشاگران اعتراض می‌کردند و خواهان برگشتن پریزادها بودند. هری نیز مانند بقیه معترض بود. هری تردیدی نداشت که طرفدار تیم بلغارستان است و از دیدن شبدر بزرگی که به سینه‌اش سنجاق شده بود تعجب می‌کرد. در این میان رون با قیافه‌ی گیج و مبهوت شبدرهای روی کلاهش را می‌کند. آقای ویزلی که لبخندی بر لب داشت خم شد و کلاه را از دست رون بیرون کشید و گفت:

- همین که نمایش ایرلند شروع بشه به کلاهت احتیاج پیدا می‌کنی.

اکنون پریزادها در یک سوی زمین صف کشیده بودند و رون که با دهان باز به آنها خیره مانده بود گفت: «هان؟» هرمیون با صدای بلندی نج‌نج کرد. سپس از جایش بلند شد و هری را سرجایش نشاند و گفت: «ای بابا! این چه کاریه!»

صدای لودو بگمن به گوش رسید که می‌گفت:

- و حالا لطف کنید و به افتخار شگونه‌های تیم ملی ایرلند چوبدستی‌هاتونو بالا بیارین!

لحظه‌ای بعد چیزی شبیه به یک ستاره‌ی دنباله‌دار طلایی و سبز پروازکنان وارد زمین شد و پس از آن که یک بار دور ورزشگاه چرخید از وسط نصف شد و دو ستاره‌ی دنباله‌دار تشکیل داد. هر یک به سوی یکی از

دروازه‌های دوطرف زمین رفتند. ناگهان رنگین کمانی بر فراز ورزشگاه پدیدار شد و دو توپ نورانی را به هم وصل کرد. جمعیت چنان هلهله و شادی می‌کردند که گویی شاهد آتش‌بازی بودند. آن‌گاه رنگین کمان محو شد و دو توپ آتشین بار دیگر درهم آمیختند و به شکل یک شیدر درخشان عظیم در آمدند. شیدر عظیم کم‌کم به هوا رفت و بر فراز سر تماشاگران به پرواز در آمد. به نظر می‌رسید باران طلایی رنگی بر سر و روی تماشاگران می‌ریزند...

وقتی شیدر عظیم از بالای لژ مخصوص گذشت و سکه‌های درشت طلا را بر سر و رویشان انداخت رون نعره زد: «به‌به! چه عالی!» هری چشم‌هایش را تنگ کرد و با دقت به شیدر عظیم خیره شد. آن‌گاه متوجه شد که شیدر عظیم از تعداد بی‌شماری مرد ریزنقش ریش‌دار تشکیل شده که هر یک فانوسی به دست دارند که سبز یا طلایی رنگ است. آقای ویزلی گفت:

- اسم اینا لپرکانه<sup>۳۶</sup>.

صدای تشویق و هیاهوی جمعیت در فضای ورزشگاه طنین می‌افکند. عده‌ای از مردم هنوز خم شده بودند و با عجله سکه‌های طلا را از زیر صندلی‌ها جمع می‌کردند. رون یک مشت سکه‌ی طلا در دست هری ریخت و گفت:

- بفرمایین! اینم پول دوربین همه‌چیزین! حالا دیگه باید برام هدیه‌ی کریسمس بخری! هاهها!

ناگهان شیدر عظیم به هزاران نقطه‌ی نورانی پراکنده تبدیل شد و لپرکان‌ها به زمین فرود آمدند و درست در نقطه‌ی مقابل پریزادها به حالت چهارزانو روی چمن نشستند و منتظر شروع مسابقه ماندند.

صدای بگمن در ورزشگاه پیچید:

- و حالا، خانم‌ها و آقایان... خواهش می‌کنم به اعضای تیم ملی کویدیدج بلغارستان خوشامد بگین...

دیمیتروف<sup>۳۷</sup>!

بازیکن سرخپوشی سوار بر جاروی پرنده از یکی از درهای ورودی پایین ورزشگاه با سرعت بیرون آمد. صدای تشویق و هیاهوی طرفداران تیم بلغارستان بلند شد.

- ایوانوا<sup>۳۸</sup>.

بازیکن سرخپوش دیگری وارد ورزشگاه شد.

- زوگراف<sup>۳۹</sup>! لوسکی<sup>۴۰</sup>! ولکانف<sup>۴۱</sup>! والکف<sup>۴۲</sup>! و... کرام!

رون با دوربینش به کرام نگاه کرد و گفت:

- خودش! خودش!

بلافاصله هری نیز دوربینش را برداشت و به کرام نگاه کرد.

<sup>۳۶</sup> جن کوچکی به شکل پیرمرد ریش‌دار که جای طلاهای نهفته را به هر کسی که بتواند او را بگیرد نشان می‌دهد. م.

<sup>۳۷</sup> Dimitrov

<sup>۳۸</sup> Ivanova

<sup>۳۹</sup> Zograf

<sup>۴۰</sup> Levski

<sup>۴۱</sup> Vulchanov

<sup>۴۲</sup> Volkov



ویکتور کرام جوان لاغری بود با موی سیاه و چهره‌ی رنگ پریده. بینی‌اش عقابی و ابروهایش پرپشت بود. درست شبیه یک عقاب غول‌پیکر بود. هیچ‌کس باور نمی‌کرد که او فقط هیجده سال دارد.

بار دیگر صدای بگمن به گوش رسید که می‌گفت:

- و حالا به بازیکنان تیم ملی کویدیدج ایرلند خیر مقدم می‌گیم... کانلی<sup>۴۳</sup>! رایان<sup>۴۴</sup>! تروی<sup>۴۵</sup>! مالیت<sup>۴۶</sup>! مورن<sup>۴۷</sup>! کوئیگلی<sup>۴۸</sup>! و... لیتچ<sup>۴۹</sup>!

هفت بازیکن ایرلندی هم‌چون هفت لکه‌ی سبز رنگ پروازکنان وارد زمین شدند. هری یکی از پیج‌های روی دوربین همه‌چیزبینش را چرخاند و حرکت بازیکنان را به قدری کند کرد که بتواند واژه‌ی آدرخش را روی دسته‌ی جارویشان و نام هر یک را پشت ردایشان بخواند. نام هر یک از بازیکنان را با حروف نقره‌ای درخشان پشت ردهایشان دوخته بودند. صدای بگمن دوباره در ورزشگاه پیچید:

- و این هم داور شایان تقدیر مسابقه، حسن مصطفی، رئیس انجمن بین‌المللی کویدیدج!

یک جادوگر ریزنقش و لاغراندام که سرش کاملاً طاس بود اما سبیل بلند و پرپشتش با سبیل عمو ورنون برابری می‌کرد با قدم‌های بلند وارد زمین شد. او ردای طلایی رنگی پوشیده بود تا با دیوارهای ورزشگاه هماهنگی داشته باشد. سوت نقره‌ای رنگی از زیر سبیلش بیرون زده بود. با یک دستش صندوق چوبی بزرگی را حمل می‌کرد و با دست دیگرش جاروی پرنده‌اش را نگه داشته بود. وقتی مصطفی سوار جاروی پرنده شد و در صندوق را باز کرد هری سرعت دوربینش را به حالت عادی برگرداند و با دقت به داور نگاه کرد. همین که در صندوق باز شد چهار توپ از داخل آن بیرون آمدند و به هوا رفتند: سرخگون قرمز رنگ، دو بازدارنده‌ی سیاه رنگ و گوی زرین ظریف و بالدار (هری قبل از آن که گوی زرین پرواز کند و از نظر ناپدید شود یک لحظه آن را دید). مصطفی در سوتش دمید و به دنبال توپ‌ها به هوا پرواز کرد.

بگمن فریاد زد:

- شروع شد! سرخگون در دست مالیت! تروی! مورن! دیمیتروف! حالا باز برگشت به دست مالیت! تروی!

لوسکی! مورن!

این اولین مسابقه‌ی کویدیدچی بود که هری برای اولین بار در عمرش می‌دید. او دوربینش را چنان محکم به چشمش فشار می‌داد که نزدیک بود عینکش در بالای بینی‌اش فرو برود. سرعت بازیکنان باور نکردنی بود... مهاجمین با چنان سرعتی سرخگون را به هم پاس می‌دادند که بگمن فرصتی برای گزارش دادن نداشت و فقط نام آن‌ها را بر زبان می‌آورد. هری بار دیگر پیج سمت راست دوربینش را چرخاند تا بازی را با دور کند ببیند. بعد دکمه‌ی «گزارش لحظه‌به‌لحظه» دوربین را فشار داد. بلافاصله دور بازی کند شد و کلمات ارغوانی رنگ درخشان بر روی لنز دوربین پدیدار شدند. صدای جمعیت گوشش را می‌آزرد. روی لنز نوشته بود: «شکل‌گیری حمله‌ی شاهین‌وار». هری سه مدافع ایرلندی را دید که با فاصله‌ی بسیار کمی از یکدیگر پرواز

<sup>۴۳</sup> Connolly

<sup>۴۴</sup> Ryan

<sup>۴۵</sup> Troy

<sup>۴۶</sup> Mullet

<sup>۴۷</sup> Moran

<sup>۴۸</sup> Quigley

<sup>۴۹</sup> Lynch

می کردند. تروی، بازیکن وسطی، کمی از مالیت و مورن که در دو طرفش بودند جلوتر بود و یگراست به سمت بلغاری‌ها می‌رفت. وقتی به نظر می‌رسید تروی قصد دارد با سرخگون اوج بگیرد ایوانوا، مهاجم بلغاری را جا گذاشت و سرخگون را به مورن پاس داد. در همان وقت کلمات دیگری روی لنز دوربین پدیدار شد: «حقه‌ی پورسکوف». والکوف، یکی از مدافعان بلغارستان با چماق کوچکش به بازدارنده‌ای که از کنارش می‌گذشت محکم ضربه زد و آن‌را به مسیر مورن راند. مورن جاخالی داد و سرخگون از دستش افتاد. لوسکی که درست زیر پای او پرواز می‌کرد آن‌را گرفت...

ناگهان بگمن فریاد زد:

- گل... گل... تروی گل زد! ده - صفر به نفع ایرلند!

صدای تشویق و فریاد شادی تماشاگران استادیوم را به لرزه درآورد. هری با دوربینش به سرعت گوشه و کنار زمین را از نظر گذراند و نعره زد:

- ولی سرخگون دست لوسکیه!

هرمیون گفت:

- هری اگه بازی رو با سرعت معمولی تماشا نکنی خیلی از صحنه‌ها رو از دست می‌دی.

هرمیون از خوشحالی دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد و بالا و پایین می‌پرید. تروی از خوشحالی دور استادیوم پرواز می‌کرد. هری دوربین را پایین آورد و چشمش به لپرکان‌ها افتاد که از کنار زمین بار دیگر به هوا پرواز کردند و دوباره به شکل یک شبدر عظیم درآمدند. پریزادها در آن سوی زمین با چهره‌های اخمو به آن‌ها نگاه می‌کردند. هری که از کار خود خشمگین بود پیچ سرعت دوربین را چرخاند تا به سرعت معمولی برسد و به تماشای ادامه‌ی بازی پرداخت.

هری با بازی کوئیدیچ آشنایی کامل داشت و تشخیص می‌داد که مهاجمین ایرلندی چه قدر عالی بازی می‌کنند. آن‌ها هم چون یک روح در سه کالبد بودند و جایگیری‌هایشان چنان مناسب بود که به نظر می‌رسید قادر به خواندن فکر یکدیگرند. مدالی که روی سینه‌ی هری بود نام تروی، مالیت و مورن را با صدای بلند و گوشخراش اعلام می‌کرد. پس از ده دقیقه ایرلند با به ثمر رساندن دو گل دیگر نتیجه را به سی - صفر رساند و غریو شادی طرفداران سبزپوش تیم ایرلند ورزشگاه را به لرزه درآورد.

بازی سرعت بیش‌تری یافته و خشن‌تر شده بود. والکف و ولکانف، مدافعین بلغارستان با تمام نیرو بازدارنده‌ها را به سمت مهاجمین ایرلندی پرتاب می‌کردند و کم‌کم مانع شکل‌گیری بسیاری از حرکت‌های زیبایی آن‌ها می‌شدند. دوبار آن‌ها را کاملاً از هم جدا کردند و سرانجام ایوانوا موفق شد به خط حمله نفوذ کند؛ رایان دروازه‌بان ایرلند را فریب دهد و اولین گل بلغارستان‌را به ثمر برساند.

همین که پریزادها شروع به رقص و پایکوبی کردند آقای ویزلی گفت:

- گوشتونو بگیرین!

هری که نمی‌خواست فکرش از بازی منحرف شود علاوه بر گرفتن گوش‌هایش سرش را نیز بالا گرفت. پس از چند لحظه نیم‌نگاهی به زمین بازی انداخت و متوجه شد که رقص پریزادها پایان یافته، بازی شروع شده و سرخگون در دست تیم بلغارستان است.

بگمن فریاد می‌زد:

- دیمیتروف! لوسکی! دیمیتروف! ایوانوا! ببینم، مثل این که...

کرام و لینچ، بازیکنان جست و جوگر دو تیم با چنان سرعتی از میان مهاجمین گذشتند و پایین آمدند که به نظر می‌رسید بدون چتر نجات از هواپیما پایین پریده‌اند. هزاران هزار تماشاگر با نفس صداداری نفس‌ها را در سینه حبس کردند. هری با دوربینش در مسیر سقوط آن‌ها به جست‌وجو پرداخت بلکه گوی زرین را ببیند...

هرمیون که کنار هری نشسته بود فریاد زد:

- الان به زمین برخورد می‌کن!

تا حدودی حق با هرمیون بود. ویکتور کرام در آخرین لحظات دوباره اوج گرفت و در مسیری ماریچی بالا رفت اما لینچ با صدای گرمپی که در تمام ورزشگاه شنیده شد به زمین برخورد کرد. طرفداران ایرلند داد و بیداد می‌کردند. آقای ویزلی غرولندی کرد و گفت:

- ای احمق! کرام فریض داد!

بگمن فریاد زد:

- بازی متوقف شده و پزشکان متخصص وارد زمین شده‌اند که آیدن لینچ رو معاینه کن.

جینی با دلواپسی روی دیواره‌ی لژ مخصوص خم شده بود و پایین را نگاه می‌کرد. چارلی برای آن که او را از نگرانی درآورد گفت:

- نگران نباش حالش خوب می‌شه! چیزی نشده که... فقط زمین خورده! کرام هم همینو می‌خواست!

هری با دستپاچگی دکمه‌ی تکرار و دکمه‌ی گزارش لحظه‌به‌لحظه‌ی دوربینش را فشار داد، پیچ دور کند را نیز کمی چرخاند و از داخل آن نگاه کرد. بار دیگر تصویر کرام و لینچ را با دور کند تماشا کرد. حروف ارغوانی رنگ دوباره روی لنز پدیدار شدند و نوشتند: «حمله‌ی دروغین ورنسکی - تغییر مسیر انحرافی بازیکن جست‌وجوگر». وقتی کرام به موقع تغییر مسیر داد و اوج گرفت هری به صورت او نگاه کرد و از حالت چهره‌اش متوجه شد که کاملاً متمرکز است و بلافاصله فهمید که کرام اصلاً گوی زرین را ندیده و فقط لینچ را به تقلید از خودش واداشته است. هری پیش از آن هیچ‌کس را ندیده بود که بتواند با مهارت کرام جاروسواری کند. اصلاً به نظر نمی‌رسید که او سوار جاروست. چنان مسلط و تیز پرواز بود که انگار جارویش تبدیل به یکی از اعضای بدنش شده بود. هری سرعت حرکت دوربینش را به حالت معمولی برگرداند و با آن به کرام نگاه کرد. او درست بالای سر لینچ در هوا چرخ می‌زد. پزشکان با خوراندن معجونی به او سعی داشتند او را به هوش آورند. هری با دقت به چهره‌ی کرام نگاه کرد. کرام با چشم‌های سیاهش این‌سو و آن‌سو را می‌کاوید و در ارتفاع سی متری به دنبال گوی زرین می‌گشت. اکنون که لینچ بیهوش شده بود کرام فرصت را غنیمت دانسته بود و بدون مزاحمت او در جست‌وجوی گوی زرین بود.

سرانجام لینچ از جایش بلند شد و در برابر هلهله‌ی پرشور جمعیت سبزپوش سوار جاروی آذرخشش شد و به سرعت اوج گرفت. به نظر می‌رسید بازگشت لینچ به میدان باعث قوت قلب طرفداران ایرلند شده است. همین که مصطفی در سوتش دمید و بازی ادامه یافت مهاجمین با مهارت بی‌نظیری بازی را ادامه دادند که برای هری کاملاً تازگی داشت.

پس از پانزده دقیقه بازی سریع و بحرانی، ایرلند با به ثمر رساندن ده گل دیگر خود را بالا کشید. آن‌ها با امتیاز صد و سی به ده پیشتاز بودند و بازی لحظه‌به‌لحظه خسونت‌آمیزتر می‌شد.

مالیت سرخگون را در دست داشت و با سرعت به سمت دروازه‌ی بلغارستان می‌رفت تا گل دیگری را به ثمر برساند اما در همان هنگام زوگراف، دروازه‌بان بلغارستان با سرعت به سمت او پرواز کرد و صدای فریاد و اعتراض طرفداران ایرلند در ورزشگاه پیچید. هری ندید چه اتفاقی افتاد اما صدای سوت بلند و ممتد مصطفی نشان می‌داد که خطایی انجام شده است.

بگمن به گزارش خود ادامه داد و گفت:

- و حالا مصطفی به دروازه‌بان بلغاری تذکر می‌دهد و برای استفاده‌ی نامناسب از آرنجش اونو سرزنش می‌کنه و... بله... یک پنالتی به نفع ایرلند شکل می‌گیره.

لپرکان‌ها که بعد از خطای زوگراف روی مالیت همچون یک توده‌ی عظیم زنبور خشمگین به هوا رفته بودند بار دیگر به زمین فرود آمدند و با آرایش خود عبارت «هاهاها» را شکل دادند. پریزادها در آن سوی زمین با خشم و غضب از جا پریدند و با عصبانیت مویشان را عقب زدند و شروع به رقصیدن کردند.

پسرهای خانواده‌ی ویزلی و هری همه با هم گوششان را گرفتند. هرمیون که تحت تأثیر پریزادها قرار نمی‌گرفت لحظه‌ای بعد به هری سقلمه زد. هری برگشت و به او نگاه کرد. هرمیون انگشت هری را از گوشش درآورد و درحالی که کرکر می‌خندید گفت:

- داورو ببین!

هری به زمین نگاه کرد. حسن مصطفی درست جلوی پریزاده‌های رقصان فرود آمده بود و رفتار عجیبی داشت. او بازو گرفته بود و با شور و هیجان سبیلش را تاب می‌داد. لودو بگمن که خنده‌اش گرفته بود:

- ای بابا! همینو کم داشتیم! یک نفر باید به داور سیلی بزنه!

یکی از پزشکان به سرعت خود را به داور رساند و از آن‌جا که با دو دستش گوش‌هایش را گرفته بود با پا لگدی به ساق پای او زد. هری با دوربینش به داور نگاه می‌کرد. اکنون او به حالت عادی برگشته بود و شرمنده و ناراحت به نظر می‌رسید. با عصبانیت سر پریزادها فریاد می‌کشید. پریزادها که دیگر نمی‌رقصیدند از دستور داور سرپیچی کردند. بگمن گفت:

- اگر اشتباه نکرده باشم داور می‌خواد شگونه‌های تیم بلغارستانو از زمین اخراج کنه... حالا شاهد حرکتی هستیم که سابقه نداشته... وای، کار داره بیخ پیدا می‌کنه...

در واقع موضوع کاملاً جدی شده بود. والکف و ولکانف، مدافعین تیم بلغارستان به زمین فرود آمده بودند و با خشم و غضب با داور بگومگو می‌کردند. آن‌ها با دست به لپرکان‌ها اشاره می‌کردند که اکنون عبارت «هی‌هی‌هی» را شکل داده بودند. اما مصطفی به جروبوت آن دو اعتنا نمی‌کرد و با اشاره‌ی انگشتش رو به آسمان از آن‌ها می‌خواست که زودتر پرواز کنند و وقتی آن دو از دستورش اطاعت نکردند دوبار در سوتش دمید. بگمن گفت:

- دو پنالتی به نفع ایرلند!

صدای فریاد و هیاهوی اعتراض‌آمیز بلغاری‌ها بلند شد و بگمن ادامه داد:

- بهتره والکف و ولکانف هر چه زودتر سوار جاروهاشون بشن... بله مثل این‌که بالاخره پرواز کردند...

حالا تروی سرخگون رو در دست داره...

اکنون بازی وحشیانه و خشونت‌آمیز شده بود. مدافعین هر دو تیم بدون هیچ رحم و انصافی به بازدارنده‌ها ضربه می‌زدند. والکف و ولکانف با خشونت چماقشان را در هوا تکان می‌دادند و برایشان اهمیتی نداشت که چماق به بازدارنده برخورد کند یا با سر بازیکنان. دیمیتروف یگراست به سمت مورن که سرخگون را در دست داشت حمله ور شد و نزدیک بود او را از جارویش پایین بیندازد.

طرفداران تیم ایرلند همچون موج سبزرنگی به پا خاستند و همه با هم فریاد زدند:

– **خطا!**

صدای بگمن که به کمک سحر و جادو در ورزشگاه طنین می‌افکند فریاد زد:

– خطا! دیمیتروف با یک حمله‌ی عمدی به مورن می‌خواست اونو سرنگون کنه! و این حرکت یک پنالتی

دیگه رو برای تیم ملی ایرلند فراهم می‌کنه... بله... داور هم سوت زد!

لپرکان‌ها بار دیگر پرواز کردند و این‌بار به شکل دستی درآمدند که حال توهین‌آمیزی داشت و به سمت پریزادها قرار گرفته بود. پریزادها با دیدن این صحنه کنترل خود را از دست دادند. با سرعت به سمت لپرکان‌ها رفتند و گلوله‌های آتشی را به سوی آن‌ها پرتاب کردند. هری که با دوربین همه‌چیزبینش این صحنه را تماشا می‌کرد متوجه شد که پریزادها دیگر زیبایی وصف‌ناپذیرشان را از دست داده‌اند. صورت‌هایشان کشیده‌تر می‌شد و سرشان به شکل سر عقاب درمی‌آمد. ناگهان بال‌های دراز و فلس‌داری از شان‌شان بیرون زد...

آقای ویزلی که در آن جار و جنجال ناچار بود فریاد بزند گفت:

– بچه‌ها، برای همین چیزهاست که کسی نباید تنهایی به دیدن مسابقه بیاد!

جادوگرهای وزارتخانه چون سیل عظیمی به زمین سرازیر شدند تا لپرکان‌ها و پریزادها را از هم جدا کنند اما در این کار چندان موفق نبودند. در این میان جنگ و جدال زمین بازی در برابر جنگ و جدالی که در میدان مسابقه بر فراز سرشان جریان داشت هیچ بود. هری با دوربینش به این سو و آن سو می‌چرخید و سرخگون را که مثل گلوله‌ی توپ با سرعت دست به دست می‌شد تعقیب می‌کرد...

بگمن همچنان گزارش می‌داد و می‌گفت:

– لوسکی... دیمیتروف... مورن... تروی... مالیت... ایوانوا... باز هم مورن... مورن... گل... مورن سرخگونو

وارد دروازه‌ی بلغارستان کرد!

اما صدای جیغ گوشخراش پریزادها، صدای انفجارهای مأمورین وزارتخانه و فریادهای خشم‌آلود بلغاری‌ها صدای هلهله و تشویق طرفداران ایرلند را خفه کرد. بلافاصله بازی از سر گرفته شد. اکنون لوسکی سرخگون را در دست داشت و آن‌را به دیمیتروف پاس داد...

کوئیگی، مدافع ایرلندی با تمام نیرو به توپ بازدارنده‌ای ضربه زد و آن‌را به سمت کرام پرتاب کرد. کرام نتوانست به موقع خود را عقب بکشد و توپ بازدارنده محکم به صورتش خورد.

صدای غرش غضب‌آلود جمعیت در ورزشگاه پیچید. صورت کرام غرق خون بود و به نظر می‌رسید بینی‌اش شکسته است اما حسن مصطفی در سوتش ندید. حواس حسن مصطفی پرت بود و هری کاملاً به او حق می‌داد. یکی از پریزادها یک گلوله‌ی آتشی به سوی پرتاب کرده و دم جارویش را آتش زده بود.

هری از این که هیچ کس متوجه مجروح شدن کرام نشده بود ناراحت بود. با این که طرفدار تیم ملی ایرلند بود کرام را بهترین و شایسته‌ترین بازیکن میدان می‌دانست. کاملاً مشخص بود که رون نیز احساس مشابهی دارد. رون گفت:

- بازی رو متوقف کنین دیگه... آه... کرام نمی‌تونه بازی کنه. نگاه کن!

هری فریاد زد:

- لینچو نگاه کن!

جست‌وجوگر ایرلندی شیرجه زده بود و با سرعت به سمت زمین پرواز می‌کرد. هری اطمینان داشت که این بار حمله‌ی دروغین ورناسکی در کار نیست و لینچ واقعاً گوی زرین را دیده است...

هرمیون جیج زد و گفت:

- الآن جفتشون می‌خورن زمین!

رون فریاد زد:

- هیچ کدومشون زمین نمی‌خورن!

هری نعره زد:

- لینچ می‌خوره زمین!

حق با هری بود. لینچ برای دومین بار محکم به زمین خورد و گروهی از پریزاده‌های خشمگین را فراری داد. چارلی از بچه‌ها پرسید:

- پس گوی زرین کو؟

هری فریاد زد:

- گرفتش! کرام گرفتش! بازی تموم شد!

کرام دستش را بالا گرفته بود و به آرامی پرواز می‌کرد. ردای سرخ رنگش در اثر خونریزی خیس و خون‌آلود بود و لکه‌ی طلایی رنگی در مشتش پروبال می‌زد.

روی تابلوی تبلیغاتی ورزشگاه نوشته بود: **بلغارستان: صد و شصت، ایرلند: صد و هفتاد.** جمعیت مات و متحیر بودند و هنوز نمی‌دانستند چه اتفاقی پیش آمده است. آن‌گاه به تدریج صدای جمعیت اوج گرفت درست مثل صدای موتور هواپیمایی که لحظه‌به‌لحظه نزدیک‌تر می‌شود. صدای غرش طرفداران تیم ملی ایرلند بیش‌تر و بیش‌تر شد و سرانجام صدای فریاد شادی و هلهله‌ی پرشورشان ورزشگاه را به لرزه درآورد. بگمن که مانند سایر ایرلندی‌ها از پایان غیرمنتظره‌ی مسابقه جاخورده بود فریاد زد:

- ایرلند برد. کرام گوی زرینو گرفت ولی ایرلند برنده شد. هیچ کس انتظار چنین پایانی رو نداشت.

رون که از خوشحالی بالا و پایین می‌پرید و دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد گفت:

- برای چی گوی زرینو گرفت؟ امتیاز تیم ایرلند صد و شصت امتیاز بیش‌تر بود. عجب احمقیه!

هری که در آن جنجال و هیاهو ناچار بود فریاد بزند گفت:

- می‌دونست که نمی‌تونن خودشونو برسونن. مهاجمین ایرلند خیلی خوب بازی می‌کردن... کرام فقط می‌خواست خودش بازی رو تموم کنه و خودی نشون بده، همین.

کرام در حال فرود آمدن به زمین بود و هرمیون که خم شده بود تا او را تماشا کند گفت:

- ولی اون خیلی شجاعت به خرج داد، نه؟ بیچاره انگار خیلی درب و داغون شده...

همین که کرام به زمین فرود آمد گروه پزشکان به سویس شتافتند و با انفجارهای پی‌درپی در میان لپرکان‌ها و پریزادها راه خود را باز کردند. هری بار دیگر دوربینش را جلوی چشمش گرفت و نگاه کرد. لپرکان‌ها در سرتاسر زمین پخش شده بودند. و معلوم نبود در زمین چه می‌گذرد اما هری توانست کرام را در میان گروهی از پزشکان تشخیص بدهد. چهره‌اش از همیشه اخم‌تر بود و هنگامی که می‌خواستند صورتش را خشک و تمیز کنند اجازه نداد. یارانش دورش جمع شده بودند و با یأس و ناامیدی سرشان را تکان می‌دادند. کمی آن‌طرف‌تر بازیکنان ایرلندی در زیر باران طلایی لپرکان‌ها پایکوبی می‌کردند. پرچم‌های بی‌شماری در اهتزاز بود و سرود ملی ایرلند از هر سو به گوش می‌رسید. پریزادها دوباره زیبایی وصف‌ناپذیرشان را به دست آورده بودند و به شکل قبلشان بازگشته بودند اما غمگین و افسرده به نظر می‌رسیدند.

صدای حزن‌آلودی از پشت سر هری گفت:

- خب، خب، ما شجاعانه جنگید.

هری برگشت. صدای وزیر سحر و جادوی بلغارستان بود. فاج از کوره در رفت و گفت:

- شما انگلیسی بلدی؟! پس چرا گذاشتین که من از صبح تا حالا با علم اشاره باهاتون حرف بزنم؟

وزیر بلغارستان شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- خب برای این که خیلی بامزه بود.

بگمن فریاد زد:

- بعد از چرخیدن پر افتخار تیم ایرلند و شگونه‌هاشون به دور ورزشگاه جام جهانی کویدیدج به لژ مخصوص منتقل می‌شه!

ناگهان نور خیره‌کننده‌ای چشم هری را زد. لژ مخصوص را با نور سحرآمیز خیره‌کننده‌ای روشن کرده بودند تا تمام جمعیت بتوانند داخل آن‌را تماشا کنند. هری که چشم‌هایش را نیمه‌باز کرده بود به در لژ مخصوص نگاه کرد. دو جادوگر نفس‌نفس زنان جام طلایی بزرگی را به لژ مخصوص آوردند و به دست کورنلیوس فاج دادند. فاج هنوز ناراحت بود که تمام روز بی‌هوده با علم اشاره حرف زده بود.

بگمن گفت:

- حالا به افتخار بازندگان دلاور و شجاع مسابقه یک کف بلند بزنین، به افتخار تیم بلغارستان!

آن‌گاه هفت بازیکن شکست خورده‌ی تیم بلغارستان از پله‌ها بالا آمدند و وارد لژ مخصوص شدند. جمعیت با شور و هیجان به تشویق آن‌ها پرداختند و از آن‌ها قدردانی کردند. هری انعکاس نور را در هزاران دوربین همه‌چیزبین می‌دید که از همه‌سو به سمت آنان چرخیده بودند.

بازیکنان تیم بلغارستان یکی پس از دیگری از ردیف صندلی‌ها عبور کردند و با وزیر بلغارستان و فاج دست دادند. بگمن نام هر یک از بازیکنان را هنگام دست دادن با دو وزیر اعلام می‌کرد. کرام که آخرین نفر

بود به سختی مجروح شده بود. صورتش خون‌آلود و چشم‌هایش متورم بود. گوی زرین را هنوز در مشتش نگه داشته بود. هری متوجه شد که کرام بر روی زمین ابهت چندانی ندارد. هنگام رفتن مثل اردک قدم برمی‌داشت و شانه‌هایش باریک بود. یا این حال هنگامی که بگمن نام کرام را اعلام کرد صدای تشویق پرشور جمعیت ورزشگاه را به لرزه درآورد.

آن‌گاه تیم ایرلند وارد شد. آیدن لینچ دست‌هایش را روی شانه‌های مورن و کانلی انداخته بود. سقوط دوم او را گیج کرده بود و چشم‌هایش هنوز حالت عادی نداشت. اما هنگامی که تروی و کوئیگیلی جام را بالای سرشان نگه داشتند به پهنای صورتش خندید و صدای هلهله‌ی جمعیت به اوج خود رسید. هری از بس کف زده بود دست‌هایش بی‌حس شده بودند.

سرانجام وقتی بازیکنان تیم ایرلند از لژ مخصوص خارج شدند تا بار دیگر سوار بر جاروهایشان ورزشگاه را دور بزنند (لینچ که هنوز با چهره‌ی گیج و حیران می‌خندید پشت جاروی کانلی نشست و محکم کمرش را گرفت.) بگمن چوبدستیش را بار دیگر به سمت حنجره‌اش گرفت و زیر لب گفت: «بیارام!» سپس با صدای دورگه‌ای گفت:

– عجب مسابقه‌ای بود! هیچ‌کس انتظار چنین نتیجه‌ای رو نداشت... حیف که خیلی زود تموم شد... آره... آره... آره... من بهتون بده‌کارم. چه‌قدر باید بدم؟

فرد و جرج خود را به بگمن رسانده و با دست‌های دراز کرده جلوی او ایستاده بودند. هر دو به پهنای صورتشان می‌خندیدند.





## فصل ۹: علامت شوم



وقتی آهسته از پله‌های مفروش ارغوانی رنگ پایین می‌رفتند آقای ویزلی به فرد و جرج گفت: بچه‌ها، به مامانتون نگین که شرط بندی کردین.

فرد با شوق و ذوق گفت:

- خیالتون راحت باشه، بابا. ما برای خرج کردن این پول کلی نقشه کشیدیم. مگه می‌ذاریم این پول توقیف بشه!

لحظه‌ای به نظر رسید آقای ویزلی می‌خواهد درباره‌ی نقشه‌شان سؤال کند اما بلافاصله به این نتیجه رسید که مایل نیست از آن چیزی بداند.

چندی بعد به سیل جمعیتی رسیدند که از ورزشگاه خارج می‌شدند و به سوی اردوگاه می‌رفتند. هنگامی که به کوره‌راه جنگلی رسیدند که با نور فانوس‌های دو طرف روشن شده بود صدای آوازهای گوشخراشی را از پشت سر می‌شنیدند. لپرکان‌ها پروازکنان از بالای سرشان می‌گذشتند و درحالی که کرکر می‌خندیدند فانوس‌هایشان را تکان می‌دادند. وقتی به چادرهایشان رسیدند هیچ کس دوست نداشت بخوابد و از آن‌جا که از اطرافشان سروصدای زیادی به گوش می‌رسید آقای ویزلی قبول کرد که همه قبل از رفتن به چادرها یک لیوان کاکائوی داغ بنوشند. همه با شور و شوق درباره‌ی مسابقه گفتگو می‌کردند. آتش این بحث و گفتگو دامن آقای ویزلی را نیز گرفت. او درباره‌ی استفاده‌ی نامناسب از آرنج در مسابقه با چارلی مخالف بود. هنگامی که جینی سر میز کوچک به خواب رفت و کاکائوی داغش به زمین ریخت آقای ویزلی از همه خواست مرور لحظات تماشایی مسابقه را متوقف کنند و زودتر بخوابند. هرمیون و جینی به چادر مجاور رفتند و بقیه پس از پوشیدن لباس راحت بر روی تخت‌خواب‌های سفری خوابیدند. هنوز از آن سوی اردوگاه صدای آوازهای گوشخراش و صدای بنگ‌بنگ عجیبی به گوش می‌رسیدند. آقای ویزلی با حالت خواب‌آلودی زیر لب گفت:

- خدا رو شکر که الان من در حال انجام وظیفه نیستم. هیچ خوشم نمیاد برم و به ایرلندی‌ها بگم که باید جشن و پایکوبی رو متوقف کنن.

هری در طبقه‌ی دوم تختخواب سفری بالای سر رون دراز کشیده بود و از پشت پارچه‌ی چادر به نور فانوس لپرکان‌ها خیره می‌شد که گاه و بی‌گاه از بالای چادرشان عبور می‌کردند و برخی از حرکت‌های دیدنی و جالب کرام را به خاطر می‌آورد. دلش می‌خواست هر چه زودتر بتواند سوار بر جاروی آذرخشش بشود و حمله‌ی دروغین ورانسکی را تمرین کند... اولیور وود با تمام نمودارهای متحرکش نتوانسته بود به خوبی و وضوح چگونگی آن حرکت را نشان بدهد... هری خود را در ردایی تصور کرد که نامش بر پشت آن نقش بسته بود و صدای تشویق صد هزار نفر جمعیت و صدای گزارش لودو بگمن در گوشش طنین افکند که گفت: «اینم پاتره...»

هری نفهمید به خواب رفته است یا نه. تصور این که روزی بتواند به خوبی ویکتور کرام پرواز کند تبدیل به رویاهای شیرین پرواز شده بود که ناگهان صدای فریاد آقای ویزلی را شنید.

- رون، هری، زود باشین. بلند شین... وضعیت اضطراریه!

هری فوراً بلند شد و در رختخوابش نشست. سرش به پارچه‌ی بالای چادر خورد و گفت:

- چی شده؟

با وجود خواب‌آلودگی احساس می‌کرد که اتفاقی پیش آمده است. صداهایی که از اردوگاه به گوش می‌رسید تغییر کرده بود. صدای دویدن و جیغ‌های بلندی را می‌شنید. هری از تختخواب سفری پایین پرید و به سمت لباس‌هایش رفت اما آقای ویزلی که شلوار جینش را روی پیژامه‌اش پوشیده بود گفت:

- نه، هری. برای لباس عوض کردن وقت نداریم. فقط یک ژاکت بردار و از چادر بیا بیرون! زود باش!

هری همین کار را کرد و با عجله از چادر خارج شد. بلافاصله رون نیز از چادر بیرون آمد. در نور ضعیف آتش‌هایی که هنوز روشن مانده بود مردم را می‌دیدند که با وحشت از چیزی فرار می‌کردند و به سمت جنگل می‌دویدند. چیزی که به سمت آن‌ها می‌رفت جرقه‌های عجیبی از خود خارج می‌کرد و صدایی شبیه به صدای شلیک توپ به وجود می‌آورد. صدای خنده‌های جنون‌آمیز و نعره‌های مستانه لحظه‌به‌لحظه به آن‌ها نزدیک‌تر می‌شد. آن‌گاه نور سبزی روشن شد و صحنه را روشن کرد. عده‌ای جادوگر که همه با هم چوبدستی‌ها را به سوی آسمان گرفته بودند پشت‌به‌پشت هم حرکت می‌کردند و آهسته در محوطه‌ی اردوگاه پیش می‌آمدند. هری چشم‌هایش را تنگ کرد و به آن‌ها خیره شد... هیچ‌یک از آن‌ها صورت نداشتند... بلافاصله متوجه شد که کلاه شنل‌هایشان را روی سرشان انداخته‌اند و با نقاب صورتشان را پوشانده‌اند. بر فراز سر این گروه، چهار پیکر کج و معوج در هوا دست و پا می‌زدند و آثار گروتسک<sup>۵</sup> را تداعی می‌کردند. پیکرهای شناور در هوا هم‌چون عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی بودند و جادوگران نقابدار هم‌چون عروسک‌گردان‌هایی که با چوبدستی خود نخ‌هایی نامرئی آن‌ها را به حرکت درمی‌آوردند. در میان پیکرهای شناور دو پیکر از بقیه بسیار کوچک‌تر بودند.

عده‌ای از جادوگرها خنده‌کنان به بالا اشاره می‌کردند و به گروه نقابدار می‌پیوستند. هرچه جلوتر می‌رفتند چادرهای بیش‌تری را زیر دست و پایشان لگدکوب می‌کردند. هری یکی دو بار جادوگرهای نقابدار را هنگام منفجر کردن چادرهایی دید که سر راهشان قرار داشتند. تعدادی از چادرها آتش گرفته بودند. صدای جیغ و فریاد بلندتر می‌شد.

<sup>۵</sup> نوعی سبک در نقاشی و مجسمه‌سازی و... که در آن انسان و حیوان با گل و شاخ و برگ میوه‌ها به‌طور عجیب و غریبی درهم آمیخته‌اند. م.

هنگامی که گروه نقابدار از کنار یکی از چادرهای شعله‌ور می‌گذشتند چهره‌ی افراد شناور در آسمان روشن شد و هری یکی از آن‌ها را شناخت. او آقای رابرتز، مدیر اردوگاه بود. به نظر می‌رسید که سه نفر دیگر همسر و فرزندان او باشند. یکی از جادوگرهای نقابدار با چوبدستی‌ش خانم رابرتز را سروته کرد. لباس خوابش پایین افتاد و زیرشلواری زنانه‌اش در معرض دید قرار گرفت. زن تقلا کرد که خود را بپوشاند و جمعیتی که پایین روی زمین ایستاده بودند قهقهه‌ی خنده را سر دادند.

رون به بچه‌ی مشنگ کوچک‌تر نگاه می‌کرد که در ارتفاع هیجده‌متری مثل فرفره به دور خود می‌چرخید و سرش در دو طرف بدنش در نوسان بود. رون گفت:

– از این کارها حالم به هم می‌خوره... آه، آه... حال آدمو به هم می‌زنن.

جینی و هرمیون درحالی‌که ژاکتی را روی لباس خوابشان می‌پوشیدند با عجله از چادرشان بیرون آمدند. آقای ویزلی نیز همراه آن‌ها بود. در همان هنگام بیل و چارلی و پرسی که لباس‌هایشان را پوشیده بودند و آستین‌هایشان را بالا زده بودند از چادر بیرون آمدند و چوبدستی‌هایشان را درآوردند. آقای ویزلی درحالی‌که آستین‌هایش را بالا می‌زد فریاد کشید:

– ما داریم می‌ریم به مأمورین وزارتخونه کمک کنیم. شما هم زودتر برین **توی جنگل و از هم جدا نشین**. وقتی سروصداها خوابید خودم میام دنبالتون!

بیل و چارلی و پرسی زودتر از آقای ویزلی به سمت گروه نقابدار دویدند و آقای ویزلی پشت سرشان رفت. مأمورین وزارتخانه از همه‌سو به سمت منبع آشوب روان بودند. جمعیتی که زیر خانواده‌ی رابرتز جمع شده بودند نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. فرد دست جینی را گرفت و همان‌طور که او را به سمت جنگل می‌کشید گفت: «بیا بریم.» هری، رون، هرمیون و جرج نیز به دنبال آن‌ها حرکت کردند. جمعیت زیر پای خانواده‌ی رابرتز بیش‌تر از پیش بود. آن‌ها مأمورین وزارتخانه را می‌دیدند که می‌کوشیدند از لابه‌لای جمعیت عبور کنند و خود را به گروه نقابدار برسانند اما رسیدن به آن‌ها دشوار به‌نظر می‌رسید. ظاهراً از ترس این‌که خانواده‌ی رابرتز به زمین سقوط کنند از اجرای هر طلسم و افسون‌ی خودداری می‌کردند.

فانوس‌های رنگارنگی که کوره‌راه جنگلی را روشن می‌کردند دیگر خاموش شده بودند. مردم در تاریکی به زحمت از لابه‌لای درختان رد می‌شدند. کودکان گریه می‌کردند. صدای فریادهای هراسان و وحشت‌زده در هوای سرد شبانه از هر سو به گوش می‌رسید. افرادی که هری قادر به دیدن صورت‌هایشان نبود با عجله با آن‌ها تنه می‌زدند و می‌گذشتند. آن‌گاه صدای نعره‌ی دردآلود رون به گوش رسید. هرمیون چنان ناگهانی متوقف شد که هری به او برخورد کرد. هرمیون چوبدستی‌ش رو درآورد و گفت:

– چی شد؟ رون، تو کجایی؟ آه... عجب وضعیه... روشن شو!

چوبدستی هرمیون روشن شد و هرمیون آن‌را بالا گرفت تا کوره‌راه جنگلی را روشن کند. رون کمی جلوتر روی زمین ولو شده بود و درحالی‌که با خشم و ناراحتی از زمین بلند می‌شد گفت:

– پام گیر کرد به ریشه‌ی درخت‌ها.

یک نفر با صدای کشدار و خرسندی از پشت سرشان گفت:

– با پاهای به این گندگی بایدم بیفتی.

هری، رون و هرمیون فوراً برگشتند. دراکو مالفوی به یکی از درختان نزدیک آن‌ها تکیه داده بود و آرام و خونسرد به نظر می‌رسید. دست به سینه ایستاده بود و از لابه‌لای درختان به اردوگاه نگاه می‌کرد. رون به مالفوی ناسزایی گفت که هری اطمینان داشت جرئت ندارد آن‌را در حضور خانم ویزلی بر زبان بیاورد. مالفوی که چشم‌های روشنش برق می‌زد گفت:

- بهتره زودتر راه بیفتین. تو که نمی‌خوای اونو پیدا کنی؟

مالفوی با حرکت سر هرمیون را نشان داد. در همان لحظه صدای انفجاری از سمت اردوگاه به گوش رسید و نور سبزرنگی چند لحظه درختان اطراف آن‌ها را روشن کرد. هرمیون با حالتی ستیزه‌جویانه گفت:

- منظورت از این حرف چی بود؟

مالفوی گفت:

- گرنجر، اونا دنبال **مشنگا** می‌گردن. نکنه تو هم دلت می‌خواد توی هوا سروتهت کنی؟ دارن میان طرف ما. اگه زودتر نرنی به چاک... می‌تونیم خنده‌ی سیری بکنیم.

هری با عصبانیت گفت:

- هرمیون ساحره‌ست.

مالفوی که خنده‌ی مودیان‌های به لب داشت گفت:

- دیگه خودت می‌دونی پاتر. اگه فکر می‌کنی اونا گندزاده‌هارو تشخیص نمی‌دن می‌تونی همین‌جا بمونی.

همه‌ی کسانی که در آن‌جا حضور داشتند می‌دانستند «گندزاده» فحش رکیک و اهانت‌آمیزی است که به مشنگ‌زاده‌ها اطلاق می‌شود. رون فریاد زد:

- دهن کثیف‌تو ببند، مالفوی!

بلافاصله هرمیون آستین رون را گرفت و نگذاشت به سمت مالفوی حمله‌ور شود و گفت:

- ولش کن، رون.

همان هنگام صدای انفجاری از سمت اردوگاه به گوش رسید که از همه‌ی صداهای قبلی بلندتر و وحشتناک‌تر بود. عده‌ای از افرادی که اطراف آن‌ها بودند از وحشت جیغ زدند. مالفوی کرکر خندید و با لحن کشارش گفت:

- چه زود می‌ترسن! ببینم، باباتون بهتون گفته توی جنگل قایم بشین؟ خودش کجاست... نکنه رفته مشنگارو نجات بده؟

هری که لحظه‌به‌لحظه خشمگین‌تر می‌شد گفت:

- پدر و مادر خودت کجان؟ به صورتشون نقاب زده‌ن و توی اردوگاه پرسه می‌زنن؟

مالفوی که هنوز لبخند می‌زد به سمت هری برگشت و گفت:

- خب اگر هم این کارو بکنن، من که به تو نمی‌گم، پاتر.

هرمیون با نفرت به مالفوی نگاه کرد و گفت:

- بچه‌ها بیاین بریم. باید بقیه رو پیدا کنیم.

مالفوی پوزخندی زد. گفت:

- گرنجر، کله‌ی وزوزیتو پایین نگاه‌دار که پیدات نکنن.

هرمیون، هری و رون را به زور در کوره‌راه جنگلی کشید و گفت:

- بیاین بریم دیگه.

رون با حرارت خاصی گفت:

- شرط می‌بندم باباش یکی از اون نقابداراس.

هرمیون مشتاقانه گفت:

- اگه شانس بیاریم، مأمورین وزارتخونه دستگیرش می‌کنن... ای بابا! پس بقیه کجا رفته‌ن؟

کوره‌راه پر از جمعیت بود و همه با نگرانی سرها را برمی‌گرداندند و به آشوب و بلوای اردوگاه نگاه می‌کردند اما جینی، فرد و جرج در میان آن‌ها نبودند.

کمی جلوتر از آن‌ها چند جوان شانزده هفده‌ساله که لباس خواب به تن داشتند با صدای بلند با هم جروب‌بحث می‌کردند. همین که هری و رون و هرمیون به آن‌ها نزدیک شدند دختری با موهای پرپشت فرفری برگشت و گفت:

- او! مادام ماکسیم؟ نولوون پغدو<sup>۵۱</sup>...

رون گفت:

بیخشید... چی گفتین؟

- اوه!

دختری که با آن‌ها صحبت کرده بود پشتش را به آن‌ها کرد و وقتی که از کنارش می‌گذشتند صدایش را شنیدند که گفت: «آگوارتز». هرمیون زیر لب گفت:

- بوباتون<sup>۵۲</sup>.

هری گفت:

- چی؟

هرمیون گفت:

- به گمونم اینا بچه‌های بوباتون هستن. مدرسه‌ی عالی سحر و جادوی بوباتون... من توی کتاب *ارزیابی*

*آموزش جادوگری در اروپا* درباره‌ش یه چیزایی خوندم...

هری گفت:

- آهان، فهمیدم.

رون گفت:

<sup>۵۱</sup> خانم ماکسیم کجاست؟ ما گمش کردیم...

Ou est Madame Maxime? Nous L'avons Perdue...

<sup>۵۲</sup> Beauxbatons

– گمون نمی‌کنم فرد و جرج تا این‌جاها اومده باشن.

سپس چوبدستیش را درآورد و مثل هرمیون آن‌را روشن کرد و به بالا و پایین کوره‌راه نگاهی انداخت. هری نیز دستش را در جیب ژاکتش کرد تا او نیز چوبدستیش را درآورد اما چوبدستیش در جیبش نبود. تنها چیزی که پیدا کرد دوربین همه‌چیزبینش بود. هری گفت:

– وای، نه! باورم نمی‌شه! چوبدستیمو گم کرده‌م!

– جدی میگی؟

رون و هرمیون چوبدستی‌هایشان را جلو آوردند و روی زمین دنبال چوبدستی هری گشتند. هری دور و اطرافش را با دقت نگاه کرد اما اثری از چوبدستی نبود. رون گفت:

– شاید تو چادر مونده.

هرمیون با نگرانی گفت: نکنه وقتی دویدیم از جیبش افتاده باشه.

هری گفت:

– بعید نیست...

هری در تمام مواقعی که در دنیای جادویی بود به هر جا می‌رفت چوبدستیش را با خود می‌برد. اکنون که در چنین وضعیت نابسامانی چوبدستی را خود نداشت احساس ناامنی می‌کرد.

صدای خش‌خشی هر سه را از جا پراند. وینکی، جن خانگی، با تلاش و تقلا از لابه‌لای بوته‌های انبوهی که در نزدیکی آن‌ها بود راه خود را باز می‌کرد. طرز راه رفتنش بسیار عجیب و غیرعادی بود و کاملاً مشخص بود که دچار مشکل شده است. درست مثل این بود که شخصی نامرئی او را عقب می‌کشد. او همان‌طور که به جلو خم شده بود و با زحمت و تلاش می‌کوشید به دویدن ادامه بدهد با حواس‌پرتی گفت:

– جادوگرهای بدی اون دور و اطراف هست! مردم اون بالا بالاها توی هوا رفت! وینکی از اونا دوری کرد!

همچنان‌که نفس‌نفس می‌زد و سعی می‌کرد برخلاف جهت نیرویی حرکت کند که او را از رفتن باز می‌داشت از کوره‌راه گذشت و لابه‌لای درختان سمت دیگر ناپدید شد. رون با کنجکاوی وینکی را نگاه کرد و گفت:

– معلوم نیست چه‌ش شده. چرا درست و حسابی نمی‌دوه؟

هری که به یاد دابی افتاده بود گفت:

– شرط می‌بندم بی‌اجازه داره قایم می‌شه.

وینکی او را به یاد دابی انداخته بود. هر بار دابی کاری انجام می‌داد که بر خلاف میل خانواده‌ی مالفوی بود باید خودش را می‌زد. هرمیون با دلخوری گفت:

– می‌دونین چیه؟ با جن‌های خونگی خیلی بی‌انصافی می‌کنن! این بردگیه دیگه! اون آقای کراوچ مجبورش کرده بود بیاد بالاترین طبقه‌ی ورزشگاه. بیچاره چه‌قدر می‌ترسید! همچین جادوش کرده که نتونه جایی بره. با این‌که دارن چادرها رو داغون می‌کنن نمی‌تونه درست و حسابی بدوه! چرا هیچ‌کس فکری به حالشون نمی‌کنه؟

رون گفت:

– خب آخه خود جن‌های خونگی از زندگیشون راضی‌اند. مگه یادت نیست وینکی پیر توی ورزشگاه چی می‌گفت؟ «جن‌های خونگی نتونست آزاد و راحت بود...» خودش این‌جوری راحت. دوست داره دائم بهش امر و نهی کنن...

هرمیون با ناراحتی و عصبانیت گفت:

– رون، آدمایی مثل تو بی‌عدالتی رو توی جامعه رواج می‌دن... فقط برای این‌که اون قدر تنبل و تن پرورن که...

از حاشیه‌ی جنگل صدای انفجار مهیب دیگری به گوش رسید. هری رون را دید که با دلخوری و نگرانی به هرمیون نگاهی انداخت و گفت:

– می‌شه راه بیفتیم و از این‌جا دور بشیم؟

شاید مالفوی راست گفته بود. شاید جان هرمیون بیش‌تر از آن‌ها در خطر بود. دوباره به‌راه افتادند. هری با این‌که می‌دانست چوبدستیش در جیبش نیست بیهوده در جیب‌هایش جست‌وجو می‌کرد.

آن‌ها از کوره‌راه تاریک به عمق جنگل می‌رفتند و هنوز به دنبال فرد، جرج و جینی می‌گشتند. از کنار چند جن گذشتند که روی یک کیسه‌ی طلا خم شده بودند و کرکر می‌خندیدند، بی‌تردید کیسه‌ی طلا را در شرط‌بندی مسابقه برنده شده بودند و از قرار معلوم ناآرامی در اردوگاه به هیچ‌وجه روی آن‌ها تأثیر نگذاشته بود. کمی که در کوره‌راه پیش رفتند به جایی رسیدند که نور نقره‌ای رنگی قسمتی از جنگل را روشن کرده بود. وقتی با دقت از لابه‌لای درختان با آن قسمت نگاه کردند سه پریزاد زیبا و قد بلند را دیدند که در محوطه‌ی خالی از درخت ایستاده بودند. دورشان را جادوگران جوانی گرفته بودند که با صدای بلند صحبت می‌کردند. یکی از آن‌ها گفت:

– من سالی صد کیسه طلا در میارم. من اژدهاگش کمیته‌ی انهدام موجودات خطرناکم.

دوستش فریاد زد:

– دروغ نگو. تو که توی پاتیل درزدار ظرف می‌شوری بیخودی دروغ نگو! من خودم شکارچی خون‌آشامم. تا حالا نودتا خون‌آشام کشتم...

جادوگر سوم که جوش‌های صورتش حتی در نور ضعیف بدن پریزادها معلوم بود به میان حرف او پرید و گفت:

– همین روزا من جوون‌ترین وزیر سحر و جادو می‌شم، حالا خودتون می‌بینین!

هری زد زیر خنده زیرا جادوگری را که صورتش جوش داشت شناخته بود. نامش استن شانپایک و کمک راننده‌ی یک اتوبوس سه طبقه به نام اتوبوس شوالیه بود. هری برگشت که این موضوع را به رون بگوید اما بلافاصله حالت چهره‌ی رون تغییر کرد و فریاد زد:

– هیچ می‌دونین من جاروی پرنده‌ای درست کرده‌م که تا سیاره‌ی مشتری می‌ره؟

هرمیون گفت:

– ای داد بیداد!

هری و هرمیون دست‌های رون را محکم گرفتند و او را از آن‌جا دور کردند. وقتی از پریزادها و

شیفتگانشان کاملاً دور شدند به اعماق جنگل رسیده بودند. در آن جا دیگر تنهای تنها بودند. همه جا ساکت و آرام بود. هری گفت:

- مثل این که می‌تونیم همین‌جا منتظر بمونیم. اگه یک کیلومتر اون‌ورتر کسی تکون بخوره از این‌جا می‌تونیم بشنویم.

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که لودو بگمن از پشت درختی در مقابلشان بیرون آمد. هری حتی در نور ضعیف چوبدستی‌ها تشخیص می‌داد که حالت چهره‌ی بگمن تغییر کرده است. دیگر صورتش مثل بچه‌ها سرخ و سفید و شاد به نظر نمی‌رسید. دیگر هنگام راه رفتن جست‌وخیز نمی‌کرد، صورتش رنگ پریده و منقبض شده بود. با نگرانی پلک می‌زد تا چهره‌ی آن‌ها را درست ببیند. او گفت:

- کی اونجاست؟ شما تک و تنها این‌جا چی کار می‌کنین؟  
آن‌ها با تعجب به هم نگاه کردند. رون گفت:

- شلوغ پلوغ شده.

بگمن به رون زل زد و گفت:

- چی شده؟

- توی اردوگاه... چند نفر یه خانواده‌ی مشنگو گرفته‌ن.

بگمن با صدای بلندی گفت:

- ای لعنتی‌ها!

آن‌گاه با حواس پرتی بی‌آن که حرف دیگری بزند غیب شد و صدای ترقه ماندی به گوش رسید.  
هرمیون اخم کرد و گفت:

- مثل این که این آقای بگمن از مرحله پرته، نه؟

رون به طرف محوطه‌ی خالی از درخت رفت و روی چمن‌های خشک در زیر درختی نشست و گفت:

- یه زمانی مدافع معرکه‌ای بوده. وقتی توی تیم ویمبورن وسپز بود تیمشون سه دور پشت سر هم قهرمان بازی‌های باشگاهی شد.

آن‌گاه رون عروسک ظریف کرام را از جیبش درآورد و روی زمین گذاشت و مدتی به راه رفتن آن خیره شد. عروسک نیز مانند کرام واقعی موقع راه رفتن مثل اردک قدم برمی‌داشت و شانه‌هایش باریک و افتاده بود. بر روی زمین صاف مثل زمانی که سوار بر جاروی پرنده بود استثنایی و خارق‌العاده به نظر نمی‌رسید. هری گوشش را تیز کرد تا ببیند از سمت اردوگاه صدایی می‌آید یا نه. اما سکوت همه‌جا را فرا گرفته بود و به نظر می‌رسید جنجال و آشوب پایان یافته باشد، چند دقیقه بعد هرمیون گفت:

- خدا کنه بقیه حالشون خوب باشه.

رون گفت:

- حالشون خوبه.

هری کنار رون روی زمین نشست و به عروسک کرام خیره شد که با شانه‌های فرو افتاده از روی برگ‌های



خشک رد می‌شد. آن‌گاه گفت:

- فکرشو بکن! ممکنه بابات لوسیوس مالفوی رو گرفته باشه. همیشه می‌گفت دلش می‌خواد یه خلافی ازش ببینه.

رون گفت:

- اون وقت مالفوی پوزخند زدن یادش می‌ره.

هرمیون با دلسوزی گفت:

- طفلکی اون مشنگ‌های بیچاره! اگه نتونن بیان پایین چی؟

رون به او اطمینان خاطر داد و گفت:

- بالاخره میارنشون پایین. یه راهی پیدا می‌کنن.

هرمیون گفت:

- واقعاً دیوونگی کردن چون بالاخره می‌دونستن همه‌ی مأمورین وزارت سحر و جادو امشب این‌جان. منظورم اینه که چه‌طوری می‌خوان از چنگ مأمورین فرار کنن؟ نکنه نوشیدنی خورده‌ن... شاید هم...

هرمیون حرفش را نیمه‌تمام گذاشت و پشت سرش را نگاه کرد. هری و رون نیز بلافاصله همان سمت را نگاه کردند. به نظر می‌رسید کسی تلوتلو می‌خورد و به سمت آن‌ها می‌آید. هر سه گوش‌هایشان را تیز کردند و درحالی‌که به فضای تیره‌ی پشت درختان خیره شده بودند منتظر ماندند. اما صدای قدم‌های غیر عادی ناگهان متوقف شد. هری گفت:

- آهای!

جوابی نیامد. هری از جایش بلند شد و با دقت به پشت درختان نگاه کرد. هوا چنان تاریک بود که فقط تا چند قدمی را می‌دید اما احساس می‌کرد کسی پشت درختان پنهان شده است. او پرسید:

- کی اون جاست؟

ناگهان صدایی که پیش از آن در جنگل نشنیده بودند بی‌مقدمه سکوت را شکست. اما فریادش هراسان و وحشت‌زده نبود و به نظر می‌رسید یک ورد جادویی باشد.

**- موریس موردرا!**

آن‌گاه از محوطه‌ی تاریکی که هری می‌کوشید در آن چیزی ببیند شیء بزرگ نورانی و سبزی به آسمان رفت. رون با وحشت از جایش برخاست و به آن‌چه پدید آمده بود خیره ماند. هری در ابتدا تصور کرد بار دیگر لپرکان‌ها با تجمع خود شکلی درست کرده‌اند اما بلافاصله فهمید آن‌چه به هوا رفته یک جمجمه‌ی غول‌پیکر است که یک افعی از دهانش خارج شده است. به نظر می‌رسید هزاران ستاره‌ی زمردی کنار هم قرار گرفته و آن تصویر را به وجود آورده‌اند. جمجمه در برابر چشمان آن‌ها بالا و بالاتر می‌رفت. بخار سبزرنگی آن‌را احاطه کرده بود و همچون صورت فلکی نوظهوری در پهنه‌ی آسمان می‌درخشید.

ناگهان صدای جیغ‌های گوش‌خراشی سکوت جنگل را شکست. هری علت جیغ و فریاد مردم را نمی‌دانست اما احتمالاً علت آن ظهور جمجمه بود که در آن لحظه به‌قدری در آسمان بالا رفته بود که مانند یک تابلو نتون عظیم تمام جنگل را روشن می‌کرد. هری در تاریکی به دنبال کسی می‌گشت که اسکلت را پدید آورده

بود اما کسی را نمی‌دید.

دوباره پرسید:

- کی اون جاست؟

هرمیون پشت ژاکت هری را گرفت و او را عقب‌عقب دنبال خود کشید و گفت:

- بیا بریم، هری. بجنب دیگه!

هری که از دیدن چهره‌ی رنگ‌پریده و وحشت‌زده‌ی هرمیون هاج و واج مانده بود پرسید:

- چی شده؟

هرمیون که با تمام نیرویش او را به دنبال خود می‌کشید غرولندکنان گفت:

- این علامت شومه، هری! علامت اسمشونبر!

- علامت ولدمورت؟

- هری، بیا بریم!

هری برگشت. رون با عجله عروسک کرام را برداشت و هر سه در محوطه‌ی بدون درخت پیش رفتند... اما هنوز چند قدمی جلو نرفته بودند که صداهای ترقه‌مانندی پشت سر هم به گوش رسید و بیست جادوگر آن‌ها را محاصره کردند.

هری چرخ‌زد و به اطرافشان نگاهی انداخت. بلافاصله متوجه شد که همه‌ی آن جادوگرها چوبدستی به دست دارند و همه بدون استثناء با چوبدستی‌هایشان خودش، رون و هرمیون را نشانه گرفته‌اند. هری که فرصت فکر کردن نداشت فریاد زد:

- خم شین، بچه‌ها!

هری در همان لحظه که خودش را روی زمین می‌انداخت رون و هرمیون را نیز کشید و به زمین انداخت. هر بیست جادوگر با هم فریاد زدند: «**بگیج!**» و بلافاصله اشعه‌های نورانی خیره‌کننده‌ای پدیدار شد. موهای هری چنان تکان می‌خورد که انگار باد شدیدی می‌وزید. هری ذره‌ای سرش را بلند کرد و جرقه‌های قرمزرنگی را دید که از چوبدستی جادوگران خارج می‌شدند و پس از برخورد با یکدیگر و تنه‌ی درختان کمانه می‌کردند و در تاریکی شب ناپدید می‌شدند. ناگهان صدای آشنایی فریاد زد:

- صبر کنین! صبر کنین! اون پسر منه!

موهای هری از حرکت باز ایستاد و سرش را بلند کرد. جادوگران چوبدستی‌هایشان را پایین آورده بودند. هری کمی جلوتر رفت و چشمش به آقای ویزلی افتاد که با چهره‌ی وحشت‌زده به سمتشان می‌آمد. با صدای لرزان گفت:

- رون، هری... هرمیون... حالتون خوبه؟

صدای خشک و سردی گفت:

- برو کنار آرتور.

این صدای آقای کراوچ بود. او و مأمورین حلقه‌ی محاصره را تنگ‌تر می‌کردند. هری از جایش برخاست و

به آن‌ها نگاه کرد. صورت آقای کراوچ از خشم منقبض شده بود. او با عصبانیت به آن‌ها نگاه کرد و گفت:

- کدومتون این کارو کردین؟ کدومتون علامت شومو درست کردین؟

هری به مجموعه‌ی غول‌پیکر نگاهی کرد و گفت:

- ما این کارو نکردیم.

رون که آرنجش را می‌مالید با دلخوری به پدرش نگاه کرد و گفت:

- ما هیچ کاری نکردیم! برای چی می‌خواستین به ما حمله کنین؟

آقای کراوچ با چوبدستی رون را نشانه گرفته بود. چشم‌هایش چنان از حدقه بیرون زده بود که مثل دیوانه‌ها شده بود. با عصبانیت فریاد زد:

- دروغ‌نگو! شما در حین ارتکاب جرم دستگیر شدین!

ساحره‌ای که پیراهن پشمی بلندی به تن داشت آهسته گفت:

- بارتی! اینا بچه‌ن. اصلاً بلد نیستن...

آقای ویزلی گفت:

- بچه‌ها، بگین بینم کی اون علامتو درست کرد؟

هرمیون که می‌لرزید به سمتی که صدای ناشناس از آن سو بلند شده بود اشاره کرد و گفت:

- اونجا بود! یکی پشت اون درخت‌ها بود... فریاد زد و یه چیزی گفت... کلماتش شبیه ورد بود...

آقای کراوچ با چشم‌های ورقلمبیده‌اش به هرمیون نگاه کرد و درحالی‌که ناباوری در تمام چهره‌اش نمایان بود گفت:

- پس یکی اونجا وایساده بود، آره؟ بعدشم یه ورد خوند، آره؟ دختر خانم تو خوب می‌دونی که علامت شوم چه طوری درست می‌شه...

ظاهراً غیر از آقای کراوچ سایر مأمورین وزارتخانه انجام چنین عملی را از سوی هری، رون یا هرمیون بعید می‌دانستند. آن‌ها همین که حرف هرمیون را شنیدند چوبدستی‌هایشان را به سمتی که هرمیون اشاره کرده بود نشانه گرفتند و با دقت به بررسی آن‌جا پرداختند. ساحره‌ای که پیراهن پشمی به تن داشت با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:

- دیر رسیدیم. هر کی بوده حتماً خودشو غیب کرده.

جادوگری که ریش کم پشت قهوه‌ای رنگی داشت گفت:

- گمون نمی‌کنم خودشو غیب کرده باشه. اشعه‌ی بیهوشی‌مون درست به همون طرف رفت... شاید بیهوش شده باشه و بتونیم دستگیرش کنیم.

او آموس دیگوری، پدر سدریک بود که چوبدستی‌ش را بالا گرفته بود و به سمت محوطه‌ی تاریک پشت درختان می‌رفت. چند مأمور با هم به او هشدار دادند و گفتند:

- خیلی مواظب باش، آموس.

هرمیون او را دید که از حیرت دستش را روی دهانش گذاشت و در تاریکی ناپدید شد. چند لحظه بعد صدای فریاد او را شنیدند که می‌گفت:

– بله، موفق شدیم. یه نفر این‌جاست! بیهوش شده! ولی، وای خدای بزرگ...

آقای کراوچ با ناباوری فریاد زد:

– یه نفر اون‌جاست؟ کیه؟

آن‌ها صدای تکان خوردن ساقه‌های بوته‌ها و خش‌خش برگ‌ها را شنیدند و لحظه‌ی بعد آقای دیگوری برگشت. او پیکر سست و بیهوشی را با خود آورده بود. هری بلافاصله دستمال آشپزخانه‌ای را که به بدن آن موجود بسته شده بود شناخت. او وینکی بود.

آقای دیگوری جن خانگی آقای کراوچ را جلوی پایش روی زمین گذاشت. آقای کراوچ نه حرفی زد و نه از جایش تکان خورد. همه‌ی مأمورین وزارتخانه به آقای کراوچ خیره شده بودند. آقای کراوچ مات و مبهوت مانده بود و وقتی با چهره‌ی رنگ پریده‌اش به وینکی نگاه کرد چشم‌هایش از شدت خشم برق می‌زد. پس از لحظه‌ای به خود آمد و بریده‌بریده گفت:

– این... امکان... نداره... نه...

از کنار آقای دیگوری گذشت و با گام‌های بلند خود را به محلی رساند که آقای دیگوری وینکی را پیدا کرده بود. آقای دیگوری با صدای بلندی به او گفت:

– فایده‌ای نداره، آقای کراوچ. هیچ‌کس دیگه‌ای اون‌جا نیست.

اما آقای کراوچ به حرف او توجهی نداشت. صدای قدم‌هایش را می‌شنیدند که بوته‌ها را کنار می‌زد و لابه‌لای آن‌ها را جست‌وجو می‌کرد. آقای دیگوری با چهره‌ی گرفته به بدن بیهوش وینکی نگاه کرد و آهسته گفت:

– شرم‌آور... جن خونگی آقای کراوچ... یعنی...

آقای ویزلی آهسته گفت:

– بس کن دیگه، آموس. تو واقعاً فکر می‌کنی کار این جن خونگی بوده؟ علامت شوم مخصوص جادوگرهاست. درست کردنش احتیاج به چوبدستی داره.

آقای دیگوری گفت:

– آره، درسته. اتفاقاً چوبدستی هم داشت.

آقای ویزلی گفت:

– چی گفتی؟

آقای دیگوری دستش را جلو آورد و یک چوبدستی را به آقای ویزلی نشان داد و گفت:

– این‌هاش! این توی دستش بود... اوم ماده‌ی سوم اصول به‌کارگیری چوبدستی رو نقض کرده. هیچ

**موجود غیر انسانی مجاز به حمل یا استفاده از چوبدستی نیست.**

درست در همان لحظه صدای ترقه‌مانندی به گوش رسید و لودو بگمن کنار آقای ویزلی ظاهر شد. نفسش

بند آمده بود و جهتش را گم کرده بود. دور خودش می‌چرخید و با چشم‌های از حدقه درآمد به جمجمه‌ی غول‌پیکر در پهنه‌ی آسمان نگاه می‌کرد. درحالی‌که نفس نفس می‌زد گفت:

- علامت شوم!

آن‌گاه تلوتلو خورد و به سمت همکارانش برگشت. چیزی نمانده بود وینکی را لگد کند. با نگاهی پرسشگر به همکارانش نگاه کرد و گفت:

- کی این کارو کرد؟ دستگیرش کردین؟ بارتی! این‌جا چه خبر شده؟

آقای کراوچ با دست خالی بازگشت. صورتش هنوز مثل گچ سفید بود و هنوز گرفته و منقبض به نظر می‌رسید. بگمن گفت:

- کجا رفته بودی، بارتی؟ چرا برای تماشای مسابقه نیومدی؟ جن خونگیت برات جا گرفته بود. بیچاره داشت از ترس زهره‌ترک می‌شد...

در همان لحظه چشمش به وینکی افتاد که روی زمین افتاده بود و ادامه داد:

- چه بلایی سرش اومده؟

آقای کراوچ که هنوز بریده‌بریده حرف می‌زد و لب‌هایش هنگام صحبت به ندرت تکان می‌خورد گفت:

- کار داشتم، لودو، سرم شلوغ بود... در ضمن اینم بیهوش شده...

- بیهوش شده؟ منظورت اینه که همکاران خودت بیهوشش کرده‌ن؟ آخه چرا...؟

ناگهان صورت گرد بگمن باز شد و ابتدا به جمجمه‌ی غول‌پیکر بالای سرشان نگاه کرد. سپس به وینکی و بعد به آقای کراوچ خیره شد و گفت:

- نه! وینکی؟ علامت شومو اون درست کرده؟ اون که بلد نیست! در ضمن اون برای این کار احتیاج به چوبدستی داشته.

آقای دیگوری گفت:

- اتفاقاً اون یه چوبدستی هم داشت. لودو، وقتی پیداش کردم این توی دستش بود. آقای کراوچ، اگر موافق باشین بهتره ببینیم خودش چی می‌گه.

آقای کراوچ هیچ واکنشی از خود نشان نداد که معلوم شود حرف آقای دیگوری را شنیده است اما آقای دیگوری که سکوت او را نشانه‌ی رضایتش می‌دانست چوبدستی خودش را به سمت وینکی گرفت و گفت: «بسست!» وینکی تکانی خورد و چشم‌های درشت قهوه‌ای رنگش را باز کرد. با چهره‌ی گیج و منگ چند بار پلک زد و در برابر جادوگرانی که به او زل زده بودند با بدن لرزان از جایش بلند شد و روی زمین نشست. چشمش به پای آقای دیگوری افتاد و آهسته سرش را بلند کرد. هنوز بدنش می‌لرزید. آن‌گاه به آسمان نگاه کرد. هری انعکاس جمجمه‌ی غول‌پیکر را در چشم‌های درشت و براق او می‌دید. به محض دیدن آن نفسش را در سینه حبس کرد و هراسان به جمعیت پیرامونش نگاه کرد و هق‌هق گریه را سر داد. آقای دیگوری با لحن خشکی گفت:

- جن! می‌دونی من کی هستم؟ من یکی از اعضای اداره‌ی ساماندهی و نظارت بر امور موجودات جادویی‌م! وینکی که نفس‌هایش صدا دار شده بود با حالتی نوسانی بالاتنه‌اش را روی زمین به جلو و عقب تاب

می‌داد. هری به یاد دابی افتاد که هرگاه از دستور اربابش سرپیچی می‌کرد همین حرکت را انجام می‌داد. آقای دیگوری گفت:

- جن، چند دقیقه پیش علامت شوم توی آسمون پدیدار شد، خودتم داری می‌بینی. چند دقیقه بعد از ظهور علامت شوم تورو درست زیر علامت پیدا کردیم! خواهش می‌کنم توضیح بده!

وینکی نفسش را در سینه حبس کرد و گفت:

- من... من... من این کارو نکرد، قربان! من ندونست چهطوری باید این کارو کرد، قربان! آقای دیگوری چوبدستی را در هوا تکان داد و با عصبانیت و خشونت گفت:

- وقتی پیدات کردم این توی دستت بود!

همین که نور سبزرنگ جمجمه‌ی غول‌پیکر بر چوبدستی افتاد هری آنرا شناخت و گفت:

- اون چوبدستی منه!

همه‌ی کسانی که در آن محوطه‌ی بی‌درخت حضور داشتند به هری نگاه کردند. آقای دیگوری با ناباوری گفت:

- چی گفتی؟

هری گفت:

- اون چوبدستی مال منه! از دستم افتاده بود!

آقای دیگوری گفت:

- از دستت افتاده بود؟ داری اقرار می‌کنی؟ یعنی بعد از درست کردن علامت از دستت افتاد؟

آقای ویزلی از کوره در رفت و گفت:

- مگه نمی‌دونی داری با کی حرف می‌زنی؟ یعنی به نظر تو ممکنه هری پاتر علامت شومو درست کرده باشه؟

آقای دیگوری به لکنت افتاد و گفت:

- نه... ال... البته که نه... ببخشین... یه لحظه نفهمیدم چی دارم می‌گم.

هری با انگشت شستش به درختان زیر جمجمه‌ی غول‌پیکر اشاره کرد و گفت:

- در هر حال من اونجا نداختمش. درست بعد از این که وارد جنگل شدید فهمیدم که چوبدستیم گم شده.

آقای دیگوری با حالت غضبناکی به وینکی نگاه کرد و گفت:

- پس تو اینو پیدا کردی، جن؟ بعدشم از زمین ورش داشتی و خواستی یه کار جالبی باهاش بکنی، درسته؟ وینکی که قطرات اشک همچون جویباری از دو طرف بینی گرد و قلنبه‌اش سرازیر بود با ناله و جیغ و ویغ گفت:

- قربان، من... من با اون جادو نکرد! من... من فقط اونو از زمین برداشتم، قربان! من بلد نبودم علامت شومو درست کرد!

هرمیون گفت:

- اون این کارو نکرده!

هرمیون از این که ناچار شده بود جلوی جادوگران وزارت سحر و جادو صحبت کند معذب و عصبی بود با این حال ادامه داد:

- صدای وینکی نازک و جیرجیر مانده ولی اون صدایی که ورد جادویی رو فریاد زد خیلی بم بود.

هرمیون بلافاصله به هری و رون نگاه کرد و برای جلب حمایت آنها گفت:

- اصلاً شبیه صدای وینکی نبود، درسته بچه‌ها؟

هری به نشانه‌ی جواب منفی سرش را تکان داد و گفت:

- نه، اصلاً شبیه نبود. اصلاً مثل صدای جن‌های خونگی نبود.

رون گفت:

- صدای یک انسان بود.

آقای دیگوری که چندان تحت تأثیر حرف‌های آنها قرار نگرفته بود گفت:

- خب، حالا معلوم می‌شه. جن، هیچ می‌دونستی که برای پیدا کردن آخرین طلسم یک چوبدستی راه ساده‌ای وجود داره؟

وینکی بر خود لرزید و دیوانه‌وار سرش را به نشانه‌ی جواب منفی تکان داد. گوش‌های بزرگش مثل بادبزن تکان می‌خورد. آقای دیگوری چوبدستی خودش را درآورد و نوک آن را به نوک چوبدستی هری چسباند و فریاد زد: «جادوی قبلی پیش!»

هری صدای هرمیون را شنید که از وحشت نفسش را در سینه حبس کرد. مجموعه‌ای که زبانش یک افعی عظیم‌الجثه بود از محل تماس دو چوبدستی بیرون می‌آمد اما به نظر می‌رسید سایه‌ای است که از دود غلیظ خاکستری رنگی تشکیل شده است. شبیح طلسم بود.

آقای دیگوری فریاد زد: «محو شو!» بلافاصله مجموعه تبدیل به نوارهایی از دود شد و از بین رفت. آقای دیگوری که سر شار از وجدی جنون‌آمیز بود به وینکی که هنوز به شدت می‌لرزید نگاه کرد و گفت:

- خب؟

وینکی که چشم‌هایش از وحشت در حدقه می‌چرخید با ناله و زاری گفت:

- من این کارو نکردم! من ندونستم... ندونستم... چه‌طور باید این کارو کرد! من جن خونگی خوبی بودم! من از چوبدستی استفاده نکردم! من طرز استفاده‌شو بلد نبودم!

آقای دیگوری نعره زد:

- تو در حین ارتکاب جرم دستگیر شدی، جن! چوبدستی خطاکار در دست تو بوده!

آقای ویزلی با صدای بلندی گفت:

- آموس، درست فکر کن. فقط عده‌ی انگشت شماری از جادوگرها طرز اجرای این طلسم رو بلدن... او این طلسم رو از کجا بلده؟

آقای کراوچ با خشمی که در صدایش منعکس شده بود خونسردانه گفت:

- شاید منظور آموس اینه که من به همه‌ی خدمتکارهام یاد داده‌م که چه‌جوری باید علامت شومو درست کنند.

سکوت سنگینی بر فضا حاکم شد. آموس دیگوری دستپاچه شد و گفت:

- آقای کراوچ... نه... من به‌هیچ‌وجه...

آقای کراوچ با عصبانیت و بدخلقی گفت:

- تو انگشت اتهامت رو به دو نفر در این محوطه نشونه گرفتی که درست کردن علامت شوم از هردوشون بعیده. یکی هری پاتر و یکی خود من! آموس، اگه اشتباه نکرده باشم تو داستان زندگی این پسر و می‌دونی، نه؟

آقای دیگوری که بی‌اندازه ناراحت و معذب شده بود گفت:

- بله... البته... همه ماجراشو می‌دونم...

آقای کراوچ که دوباره چشم‌هایش از حدقه بیرون زده بود با خشم فریاد زد:

- مطمئنم مدارک زیادی رو که در طول یک عمر کار و مأموریت ارائه دادم به‌خاطر داری. اینم باید بدونی که من از جادوی سیاه و شیطانی و همه‌ی کسانی که با این امور سر و کار دارند بیزارم. آقای دیگوری صورتش مثل لبو سرخ شده بود و حتی ریش کم‌پشتش نیز این موضوع را پنهان نمی‌کرد. او گفت:

- آقای کراوچ، من... من... به‌هیچ‌وجه منظورم این نبود که شما با این مسئله ارتباط دارین!

آقای کراوچ فریاد زد:

- وقتی جن خونگی منو متهم می‌کنی، در واقع داری منو متهم می‌کنی، دیگوری! جن خونگیه من غیر از من از چه کس دیگه‌ای می‌تونسته طرز درست کردن علامت شوم رو یاد گرفته باشه؟

- خب... خب... ممکنه یه جایی پیداش کرده باشه...

آقای ویزلی گفت:

- دقیقاً همین‌طوره که گفتی، آموس. ممکنه یه جایی پیداش کرده باشه... وینکی؟

آقای ویزلی با مهربانی رو به جن خانگی کرد اما وینکی چنان خود را جمع کرد که انگار او نیز سرش فریاد زده بود. آقای ویزلی ادامه داد:

- بگو ببینم، چوبدستی هری رو از کجا برداشتی؟

وینکی لبه‌ی دستمال آشپزخانه‌اش را چنان محکم چنگ زده بود که پارچه‌ی آن زیر انگشت‌هایش چروک شده بود. با صدای جیرجیر ماندش گفت:

- من... من... من اینو... اینو اونجا پیدا کرد قربان... زیر اون درخته...

آقای ویزلی گفت:

- دیدی آموس؟ اون کسی که علامت شومو درست کرده بلافاصله خودشو غیب کرده و چوبدستی هری رو یه گوشه انداخته. خیلی ذکاوت به خرج داده که از چوبدستی خودش استفاده نکرده. چون ممکن بود



چوبدستیش بهش خیانت کنه. وینکیه بیچاره بدشانشی آورده که چند دقیقه بعد از این کار چوبدستی رو پیدا کرده و اونو برداشته.

آقای دیگوری با بی‌قراری گفت:

- اگه این‌طور باشه اون چند قدم با مجرم واقعی فاصله داشته. جن؟ تو کسی رو ندیدی؟  
لرزش وینکی شدیدتر از قبل شد. با چشم‌های درشتش به آقای دیگوری و سپس به لودو بگمن نگاه کرد.  
آن‌گاه متوجه آقای کراوچ شد و آب دهانش را قورت داد و گفت:

- من هیچ‌کسی رو ندیدم، قربان... هیچ‌کسی...

آقای کراوچ با حالت خشکی گفت:

- آموس، من اینو خوب می‌دونم که در شرایط عادی تو می‌تونی وینکی رو برای بازجویی به دفترت ببری.  
اما من ازت می‌خوام این کار رو به من بسپری.

کاملاً مشخص بود که آقای دیگوری انتظار چنین چیزی را نداشته است اما هری به خوبی می‌دانست که چون آقای کراوچ در وزارتخانه شخصیت با نفوذی است آقای دیگوری جرئت مخالفت با او را ندارد. آقای کراوچ با لحن سردی اضافه کرد:

- مطمئن باش که اونو تنبیه می‌کنم.

وینکی با چشم‌های پر از اشک به آقای کراوچ نگاه کرد و با لکنت گفت:

- ا... ا... ارباب... ا... ارباب... تو رو خدا...

آقای کراوچ که از خشم و غضب زوایای صورتش تیز و چین‌های آن عمیق‌تر شده بود به وینکی نگاه کرد.  
هیچ رحم و شفقتی در نگاهش نبود. آهسته گفت:

- وینکی امشب رفتاری کرد که من هیچ انتظار نداشتم. بهش گفته بودم توی چادر بمونه. گفته بودم همون جا باشه تا من برم و به مشکلی که پیش اومده برسیم. حالا می‌بینم که از دستور من سرپیچی کرده. این یعنی لباس!

وینکی جیغ بنفشی کشید و به پای آقای کراوچ افتاد و گفت:

- نه! نه، ارباب! لباس، نه! لباس نه!

هری می‌دانست که تنها راه آزاد کردن یک جن خانگی هدیه کردن لباس مناسب به اوست. وینکی همان‌طور که به پای آقای کراوچ افتاده بود چنان به دستمال آشپزخانه چنگ زده بود که هرکس او را در آن حال می‌دید دلش به رحم می‌آمد. هر میون که چپ‌چپ به آقای کراوچ نگاه می‌کرد نتوانست جلوی خود را بگیرد و با عصبانیت گفت:

- ولی اون ترسیده بوده! جن خونگی شما از ارتفاع و بلندی می‌ترسه... اون جادوگرهای نقابدار هم چند نفرو توی هوا شناور نگه داشته بودن. شما نباید اونو سرزنش کنید. اون فقط می‌خواست از جلوی راه اونا دور بشه!

آقای کراوچ یک قدم عقب رفت. طوری به وینکی نگاه می‌کرد انگار او چیز کثیف و گندیده‌ای بود که کفش‌های واکس خورده و براقش را آلوده می‌کرد و او می‌خواست آن‌را از خود دور کند. آقای کراوچ سرش را بلند کرد و با حالت خشکی به هرمیون گفت:

- جنی که از من سرپیچی کنه به هیچ درد نمی‌خوره. خدمتکاری که فراموش می‌کنه نسبت به اربابش چه وظیفه‌ای داره و با آبروی اربابش بازی می‌کنه به چه دردم می‌خوره؟

وینکی چنان زار می‌زد که صدای هق‌هقش در محوطه‌ی بی‌درخت می‌پیچید. هیچ‌کس حرفی نمی‌زد و جو سنگین و ناراحت‌کننده‌ای برقرار شده بود. سرانجام آقای ویزلی گفت:

- خب، اگه اشکالی نداره من بچه‌هارو به چادر برسونم. آموس، اون چوبدستی هر چه باید نشونمون می‌داد نشون داد... می‌شه لطف کنی و اونو به هری پس بدی...!

آقای دیگوری چوبدستی را به هری داد و هری آن‌را در جیبش گذاشت. آقای ویزلی به آهستگی گفت:

- بیاین بچه‌ها، بیاین بریم.

اما هرمیون از جایش تکان نخورد. همان‌جا بی‌حرکت ایستاد و به جن خانگی زل زد. آقای ویزلی که بی‌قراریش در صدایش مشخص بود گفت:

- هرمیون!

هرمیون برگشت و به دنبال هری و رون از محوطه‌ی بی‌درخت بیرون رفت و در امتداد درختان حرکت کرد. همین که از محدوده بی‌درخت خارج شدند هرمیون گفت:

- حالا چه بلایی به سر وینکی میاد؟

آقای ویزلی گفت:

- نمی‌دونم. هرمیون با خشم و غضب گفت:

- دیدین با وینکیه بیچاره چه‌طوری رفتار می‌کردن؟ آقای دیگوری بهش می‌گفت «جن»... آقای کراوچ با این‌که می‌دونه وینکی کاری نکرده باز می‌خواد اخراجش کنه! اصلاً براش مهم نیست که وینکی چه‌قدر ترسیده بوده و حالا چه‌قدر ناراحته... باهاش طوری رفتار می‌کردند که انگار وینکی آدم نیست! رون گفت:

- خب اون آدم نیست دیگه.

هرمیون سرش را برگرداند و به رون نگاه کرد و گفت:

- درسته که آدم نیست ولی اونم احساسات داره... رفتارشون نفرت‌انگیزه.

آقای ویزلی با دست به آن‌ها اشاره کرد و گفت:

- منم باهات موافقم، هرمیون. ولی الآن فرصت مناسبی برای تشریح حقوق جن‌های خونگی نیست. باید هرچه زودتر برگردیم به چادر. بقیه کجا رفته‌ن؟

رون گفت:

- توی تاریکی گمشون کردیم. بابا، چرا همه از دیدن اون جمجمه عصبانی وحشت‌زده شدن؟

آقای ویزلی با حالتی عصبی گفت:

- وقتی به چادر رسیدیم همه چیز رو براتون توضیح می‌دم.
- اما وقتی که به حاشیه‌ی جنگل رسیدند ناچار شدند به کندی راه بروند. عده‌ی زیادی از جادوگران و ساحره‌ها با چهره‌های وحشت‌زده جمع شده بودند و همین که آقای ویزلی را دیدند جلو آمدند و پرسیدند:
- اون جا چه خبر بود، آرتور؟
- کی اونو درست کرده؟
- آرتور... اون که برنگشته؟
- آقای ویزلی با نگرانی گفت:
- معلومه که برنگشته. هنوز نمی‌دونیم کی این‌کارو کرده. هر کی بوده خودشو غیب کرده. خب دیگه بگذارین بریم. می‌خوایم بریم بخوایم.
- آن‌گاه آقای ویزلی هری، رون و هرمیون را از میان جمعیت رد کرد و همه با هم به سوی اردوگاه رفتند. دیگر همه جا ساکت و آرام شده بود. با این‌که هنوز از چندین چادر سوخته دود برمی‌خاست اثری از جادوگران نقابدار به چشم نمی‌خورد. چارلی که سرش را از لای یکی از چادرها بیرون آورده بود فریاد زد:
- بابا چی شده؟ فرد و جرج و جینی برگشته‌ن ولی بقیه...
- آقای ویزلی درحالی که خم شده بود تا وارد چادر شود گفت:
- آوردمشون.
- هری، رون و هرمیون پشت سر او وارد چادر شدند.
- بیل کنار میز آشپزخانه‌ی کوچک نشسته بود و ملافه‌ای را روی دست مجروح و خون‌آلودش فشار می‌داد. پیراهن چارلی از بالا تا پایین شکافته بود. پرسه‌ی نیز بینی خون‌آلودش را تمیز می‌کرد. فرد و جرج و جینی آسیبی ندیده بودند اما بهت‌زده به نظر می‌رسیدند.
- بیل پرسید:
- اون‌ی که علامته رو درست کرده بود دستگیر کردین؟
- آقای ویزلی گفت:
- نه. فقط جن خونگی بارتی کراوچو با چوبدستی هری پیدا کردیم. ولی هنوز نمی‌دونیم کی علامت شومو درست کرده.
- بیل و چارلی و پرسه با هم گفتند:
- چی گفتین؟
- فرد گفت:
- چوبدستی هری؟
- پرسه که هاج و واج مانده بود گفت:
- جن خونگی اقای کراوچ؟

آقای ویزلی با کمک هری، رون و هرمیون آن چه را که در جنگل پیش آمده بود برایشان بازگو کرد. در پایان، پرسى با ناراحتى بادی به غبغب انداخت و گفت:

- آقای کراوچ حق داره که می‌خواد از شر اون جن خونگی خلاص بشه. با این که بهش دستور اکید داده بوده که توی چادر بمونه فرار کرده... باعث شرمندگی و آبروریزی جلوی مأمورین وزارت خونه شده... اگه می‌بردنش به اداره‌ی ساماندهی و نظارت بر امور موجودات جادویی چی؟ می‌دونین چه قدر ناجور می‌شد؟ هرمیون با بدخلقی به پرسى گفت:

- اون هیچ کاری نکرده بود... فقط از شانس بدش بدموقعی به اون جا رسیده بود! پرسى از رفتار هرمیون جا خورد. او همیشه با پرسى رفتار مؤدبانه‌ای داشت. دست کم بیش تر از بقیه به او احترام می‌گذاشت. پرسى خود را جمع و جور کرد و گفت:

- هرمیون، برای جادوگری در مقام و موقعیت آقای کراوچ رفتار جنون‌آمیز یک جن خونگی قابل تحمل نیست.

هرمیون فریاد زد:

- رفتارش هیچم جنون‌آمیز نبود! او فقط چوبدستی رو از روی زمین برداشته بود! رون که کاسه‌ی صبرش لبریز شده بود گفت:

- بابا یکی به من بگه اون جمجمه چی بود. اون که به کسی کاری نداشت... چرا این قدر گنده‌ش می‌کنن؟ قبل از آن که کسی جواب رون را بدهد هرمیون گفت:

- رون، بهت که گفتم، اون علامت مخصوص اسمشو نبره. من توی کتاب ظهور و سقوط جادوی سیاه درباره‌ش خوندم.

آقای ویزلی آهسته گفت:

- سیزده سال بود که از علامت شوم خبری نبود. معلومه که مردم وحشت می‌کنن... همه می‌ترسیدن مبدا اسمشو نبر برگشته باشه.

رون اخم کرد و گفت:

- من که سر در نیارم... اون فقط یه چیزی توی آسمون بود...

آقای ویزلی گفت:

- رون، اسمشو نبر و پیروانش هربار کسی رو می‌کشتن علامت شومو می‌فرستادن هوا. تو خیلی بچه بودی، نمی‌دونى مردم از دیدن این علامت چه قدر وحشت داشتن. مثلاً وقتی که کسی می‌امد خونه‌ش و علامت شومو بالای خونس می‌دید بلافاصله می‌فهمید که وقتی وارد خونس بشه با چه صحنه‌ای روبه‌رو می‌شه... صحنه‌ای که هیچ کس تحمل دیدنشو نداره... بدترین اتفاق ممکن...

آقای ویزلی بر خورد لرزید. لحظه‌ای سکوت برقرار شد آن گاه بیل ملافه را از روی دست مجروحش برداشت تا ببیند خونس بند آمده است یا نه و گفت:

- نمی‌دونم کی این علامتو درست کرد ولی هرکی بود با این کارش هیچ کمکی به ما نکرد. مرگ‌خوارها به محض دیدن علامت ترسیدن و فرار کردن. همه‌شون قبل از این که بهشون برسیم و نقاباشونو برداریم

خودشونو غیب کردن. البته ما قبل از این که خانواده‌ی رابرتز به زمین سقوط کنن گرفتیمشون. الانم دارن حافظشونو اصلاح می‌کنن.

هری گفت:

- گفتی مرگ‌خوارها؟ مرگ‌خوارها دیگه کی هستن؟

بیل گفت:

- این لقبیه که پیروان اسمشو نبر به خودشون داده بودن. امشب دیدیم چند نفرشون موندهن... البته اینا اون کسانی بودند که پاشون به آزکابان نرسید.

آقای ویزلی با دلسردی گفت:

- درسته که به احتمال زیاد اونا بوده‌ن اما ما نمی‌تونیم اینو ثابت کنیم.

ناگهان رون گفت:

- آره، بابا، شرط می‌بندم خودشون بودند. ما توی جنگل به دراگو مالفوی برخوردیم و خودش بهمون گفت که پدرش یکی از اون نقابدارهای احمقه! همه می‌دونن که همه‌ی مالفوی‌ها طرفدار پروپاقرص اسمشو نبر بوده‌ن!

هری گفت:

- ولی طرفدارهای ولدمورت...

همین که کلمه «ولدمورت» از دهان هری خارج شد همه بر خود لرزیدند. خانواده‌ی ویزلی نیز مثل اکثر دیگر افراد دنیای جادویی از گفتن نام ولدمورت پرهیز می‌کردند. هری ادامه داد:

- ببخشید... طرفدارهای اسمشو نبر برای چی مشنگ‌ها رو به هوا برده بودند؟ منظورشون از این کار چی بود؟ آخه چه فایده‌ای براشون داشت؟

آقای ویزلی خنده‌ی تصنعی کرد و گفت:

- فایده؟ هری، اونا اینطوری تفریح می‌کنن. اون زمان که اسمشو نبر قدمند بود نصف بیش‌تر مشنگ‌کشی‌ها فقط به خاطر تفریح بود. به نظر من که امشب چند گیلان بالا انداخته بودن و می‌خواستن یه جوری به مردم بگن که خیلی‌هاشون هنوز آزادن. امشب تجدید میثاق جالبی کردند.

آثار نفرت بر چهره‌ی آقای ویزلی آشکار بود. رون گفت:

- اگه اونا واقعاً مرگ‌خوارها بودن پس چرا وقتی که علامت شومو دیدن خودشون رو غیب کردن؟ باید از دیدنش لذت می‌بردن، نه؟

بیل گفت:

- چرا کله‌تو به کار نمی‌ندازی، رون. اگه اونا همون مرگ‌خوارها باشن همون کسانی هستن که بعد از زوال قدرت اسمشو نبر هزار و یک دروغ سر هم کردن تا از رفتن به آزکابان در امان موندن. همونایی بودن که می‌گفتن اسمشو نبر مجبورشون کرده که آدم بکشن یا مردمو شکنجه بدن. مطمئنم اگه روزی اسمشو نبر برگردن اونا بیش‌تر از همه وحشت‌زده می‌شن. وقتی که اسمشو نبر قدرتشو از دست داد اونا ارتباطشون با

اسمشو نیرو انکار کردن و زندگی عادیشونو از سر گرفتن... گمون نمی‌کنم که اسمشو نبر از شون دل خوشی داشته باشه.

هرمیون آهسته گفت:

- پس اون کسی که علامت شومو درست کرد... می‌خواست از مرگ‌خوارها حمایت کنه یا می‌خواست اونو رو بترسونه و فراری بده؟

آقای ویزلی گفت:

- ما هم مثل تو فقط می‌تونیم حدس بزنینم. اما اینو بدونید که فقط مرگ‌خوارها طلسم علامت شومو بلد بودن. مطمئنم اون کسی که امشب علامت شومو به هوا فرستاد یه روزی مرگ‌خوار بوده. البته ممکنه حالا دیگه جزو اون نباشه... بچه‌ها، دیگه خیلی دیره. اگر مادرتون شنیده باشه که این‌جا چه اتفاقی افتاده از ترس زهره‌ترک می‌شه. بهتره چند ساعتی بخوابیم و فردا با اولین رمزتا از این‌جا بریم.

هری با فکری مغشوش و ناراحت به تخت‌خواب سفریش برگشت. ساعت نزدیک سه نصف شب بود و او باید احساس خستگی شدید می‌کرد. اما کاملاً بیدار و هوشیار بود، بیدار و نگران.

سه روز پیش (گرچه به‌نظر می‌رسید، همین سه روز پیش بود که) با درد و سوزش ناگهانی جای زخمش از خواب پرید. و امشب برای اولین بار پس از سیزده سال علامت لرد ولدمورت در آسمان پدیدار شد. این حوادث چه معنایی داشتند؟

به یاد نامه‌ای افتاد که پیش از ترک پریوت درایو برای سیریوس فرستاده بود. آیا نامه به‌دست سیریوس رسیده بود؟ چه وقت جواب نامه‌اش می‌رسید؟ هری به پشت دراز کشیده بود و به پارچه‌ی چادر خیره نگاه می‌کرد. اما دیگه رویای پروازی در کار نبود تا ذهنش لحظه‌ای بیاساید و به خواب فرو رود. مدت‌ها پس از آن که صدای خروپف چارلی در چادر پیچید هری نیز به خواب رفت.



## فصل ۱۰: ناتوانی وزارت خانه



چند ساعت بعد آقای ویزلی همه را از خواب بیدار کرد. به کمک جادو چادرها را پایین آوردند و با بیشترین سرعتی که می‌توانستند از محوطه‌ی اردوگاه بیرون رفتند. آقای رابرتز کنار در کلبه‌اش ایستاده بود. با دیدن آن‌ها دستی تکان داد و سال نو را تبریک گفت.

درحالی که به منطقه‌ی بایر پا می‌گذاشتند آقای ویزلی گفت:  
- حالش خوب می‌شه. بعضی وقت‌ها که روی حافظه‌ی کسی کار می‌کنن تا مدتی گیج می‌شه. این اتفاق مهمی بود که باید از حافظه‌ش پاک می‌شد.

وقتی به محوطه‌ی استقرار پورتکی‌ها رسیدند سروصدای زیادی بود. جمعیت فراوانی از جادوگرها بازیل را احاطه کرده بودند و می‌خواستند که هر چه زودتر از محل دور شوند. آقای ویزلی صحبت سریعی با آقای بازیل کرد و بعد در صف ایستادند.

کمی بعد سوار بر لاستیک کهنه‌ی اتومبیلی به تپه‌ی استاوتزهد رسیدند. آفتاب هنوز طلوع نکرده بود. پیاده به سمت منزل‌شان حرکت کردند. کسی حرفی نمی‌زد. همه منتظر صرف صبحانه بودند. تازه وارد کوچشان شده بودند که صدای فریادی بلند شد.

- آه خدایا متشکرم. متشکرم!

خانم ویزلی جلوی در خانه انتظار آن‌ها را می‌کشید و حالا با دیدن آن‌ها به سمتشان دوید. هنوز دمپایی‌های اتاق خوابش پایش بود. صورتش رنگ پریده به نظر می‌رسید. روزنامه‌ی صبح را در دست داشت.

- آرتور خیلی نگران شدم... خیلی ترسیدم...

بعد دست‌هایش را به دور گردن آقای ویزلی انداخت. روزنامه از دستش به زمین افتاد.

هری به روزنامه‌ی روی زمین نگاه کرد و عنوان صفحه‌ی اولش را خواند: *صحنه‌های وحشت در مسابقات جام جهانی کوییدیچ*. عکس سیاه و سفیدی از علامت شوم را هم که بر فراز درخت‌ها شناور بود چاپ کرده بودند.

حالا خانم ویزلی متوجه بچه‌ها شد:

- آه، خدای من، شما زنده‌این...

و در میان حیرت دیگران فرد و جرج را طوری در آغوش کشید که سرشان بهم خورد.

- مامان داری چی کار می‌کنی؟

خانم ویزلی گفت:

- وقتی می‌رفتم سرتون داد کشیدم. تمام این مدت نگران بودم که اگر اسمشونبر شمارو بگیره من چی کار

کنم. آه فرد... جرج...

آقای ویزلی به آرامی گفت:

- دیگه بسه مالی. حال همه‌ی ما کاملاً خوبه.

و همه را به سمت خانه هدایت کرد.

- راستی بیل اون روزنامه رو برای من بردار. می‌خوام نگاهی بهش بندازم.

وقتی همگی در آشپزخانه‌ی کوچک دور هم جمع شدند و هرمیون برای خانم ویزلی یک فنجان چای

پررنگ ریخت، بیل روزنامه را به پدرش داد. آقای ویزلی به روزنامه نگاه کرد. پرسى هم از روی دوش او به

روزنامه نگاه می‌کرد.

آقای ویزلی گفت:

- می‌دونستم حدس می‌زدم. اشتباه بزرگ وزارتخانه... مجرمان شناخته نشدند... اهمال در حفظ امنیت.

جادوهای سیاه... عنان گسیخته آبرو ریزی ملی... کی این مطلبو نوشته... آه... بله ریتا اسکیترا!!

آقای ویزلی حالا به انتهای مقاله رسید:

- درباره‌ی من هم نوشته‌ن.

خانم ویزلی گفت گفت:

- کجا؟ اگه اونو می‌دیدم می‌فهمیدم که حداقل زنده‌ای.

آقای ویزلی گفت:

- البته مستقیماً به اسمم اشاره نکردن. خب ببین چی نوشته. جادوگرهای وحشت‌زده در حاشیه‌ی درخت‌ها

از وزارت جادو اطمینان خاطر می‌خواستند اما اطمینان خاطری در کار نبود. یکی از مقامات وزارتخانه بعد از

دیده شدن علامت شوم در محل حادثه بود و اطلاع داد که کسی آسیبی ندیده. اما این مقام حاضر نشد

اطلاعات بیشتری در اختیارمان بگذارد و این در حالی است که گفته می‌شود ساعتی بعد، چندین جسد را از

جنگل بیرون برده‌اند. بله همین‌طوره!

آقای ویزلی با عصبانیت روزنامه را به پرسى داد و گفت:

- هیچ‌کس صدمه ندید. مگه قرار بود چه مطلب دیگه‌ای بگم؟ این شایعه‌ست که می‌گن چندین جسد رو از

محوطه بیرون برده‌ن.

سپس نفس عمیقی کشید.



- مالی باید یه سری به اداره بزنم. شاید بتونم کمی از سرو صداها رو بخوابونم.  
پرسی گفت:

- بابا من هم با شما میام. آقای کراوچ احتمالاً به گزارش من احتیاج داره.  
و از آشپزخانه بیرون رفت.

خانم ویزلی ناراحت به نظر می‌رسید.

- آرتور مثلاً قراره تو مرخصی باشی. این مسئله ربطی به اداره نداره. مطمئناً بدون تو هم می‌تونن کارشون  
انجام بدن.

آقای ویزلی گفت:

- مجبورم برم، مالی. من اوضاع رو بدتر کردم. باید همین حالا لباس بپوشم و برم...

هری ناگهان رو به خانم ویزلی کرد:

- هدویگ هنوز با نامه برنگشته؟

خانم ویزلی گفت:

- هری عزیزم؟ نه... نه، هیچ پستی نیومده.

رون و هرمیون کنجکاوانه به هری نگاه کردند. هری گفت:

- خب رون می‌تونم وسایلمو تو اتاقت بزارم!؟

رون گفت:

- آره خودم هم باید همین کارو بکنم.

و به هرمیون هم گفت با آن‌ها برود.

هر سه به طرف اتاق به راه افتادند. وارد شدند و در را بستند.

رون بلافاصله پرسید:

- موضوع چیه هری؟

هری گفت:

- یه چیزی هست که هنوز به شما نگفتم. روز شنبه وقتی از خواب بیدار شدم جای زخم کهنه‌ی روی  
پیشونیم می‌سوخت.

واکنش رون و هرمیون دقیقاً همانی بود که هری پیش‌بینی می‌کرد. هرمیون بلافاصله چند پیشنهاد ردیف  
کرد. این که به فلان کتاب مراجعه کند، این که با مسئول بهداشت هاگوارتز صحبت کند و غیره.

رون که تا آن لحظه سکوت کرده بود نظر دیگری داشت.

- اما اون که اون‌جا نبود مگه نه؟ اسمشو نبرو می‌گم. منظورم اینه که آخرین باری که زخم پیشونیت  
سوخت اون تو هاگوارتز بود، مگه نه؟

هری گفت:

- مطمئنم که توی پریوت درایو نبوده. اما خوابشو می‌دیدم. خواب اون و پیتر - می‌دونی ورمیتل‌رو می‌گم.

حالا همه‌ش یادم نیست اما داشتن نقشه می‌کشیدن یکیو... بکشن.

نزدیک بود که بگویند داشتند نقشه قتل مرا طراحی می‌کردند. اما حرفی نزد. هر میون همین حالا هم به شدت هول کرده بود.

رون گفت:

- یه رؤیا بیشتر نبوده. یه کابوس.

- بله ممکنه، اما کمی عجیبه. محل زخم من درد می‌گیره و سه روز بعد مرگ‌خوارا رژه می‌رن و ولدمورت دوباره تو آسمون پیداش می‌شه.

ران گفت:

- هیس! اسمشو به زبون نیار!

هری گفت:

- یادته تریلانی آخر پارسال چی گفت؟

- آه هری! قرار نیست به حرف‌های اون توجه کنی!

- تو اون‌جا نبود، حرفاشو نشنیدی. این بار حرفش متفاوت بود. بهت گفتم که تو خلسه فرو رفت. و گفت که لرد سیاه دوباره ظهور می‌کنه... بزرگ‌تر و وحشتناک‌تر از گذشته. و می‌تونه از عهده‌ش بر بیاد چون خدمتکارش پیشش... اون شب ورم تیل فرار کرد.

سکوتی حاکم شد.

هرمیون پرسید:

- چرا پرسیدی هدویگ برگشته یا نه، هری؟ منتظر نامه‌ای هستی؟

هری گفت:

- به سیریوس راجع به سوزش زخمم گفتم. منتظرم جوابشو بده.

ران گفت:

- کار خوبی کردی. مطمئنم که سیریوس می‌دونه چی کار باید کرد.

هری گفت:

- امیدوارم هر چی زودتر باهام تماس بگیره.

هرمیون گفت:

- اما نمی‌دونیم سیریوس کجاست. شاید تو آفریقا باشه. یا هر جای دیگه. معلوم نیست چند روز طول می‌کشه تا هدویگ پیداش کنه.

هری گفت:

- بله می‌دونم.

ران گفت:

- خب حالا اگه موافقین بریم کمی کوئیدیج بازی کنیم. سه به سه. بیل و چارلی و فرد و جرج هم بازی

می‌کنن.

هرمیون گفت:

- رون، هری الآن حوصله‌ی بازی نداره. همه‌مون خسته‌ایم، بهتره بخواییم.

هری گفت:

- نه دلم می‌خواد کوییدیچ بازی کنم. یه لحظه صبر کن آماده بشم.

هرمیون از اتاق بیرون رفت و به نظر رسید زیر لب گفت:

- از دست این پسرها.

\*\*\*

بیشتر هفته را آقای ویزلی و پرسی در منزل نبودند. صبح‌ها قبل از این که بقیه از خواب بیدار شوند منزل را ترک می‌کردند و شب‌ها وقتی می‌آمدند که بقیه شام خورده بودند.

یکشنبه شب بود. روز بعد باید به هاگوارتز برمی‌گشتند. پرسی گفت:

- نمی‌دونین این چند روزه چه مصیبتی داشتیم. اعتراض پشت اعتراض. مجبور بودیم تا حد امکان سروصداها رو بخوابونیم.

جینی پرسید:

- اعتراض به چی؟

پرسی گفت:

- اعتراض به نبود امنیت توی میدون مسابقه. خیلی‌ها اموالشونو از دست دادن. چندین چادر آتیش گرفته و نابود شده.

خانم ویزلی نگاهی به ساعت قدیمی روی دیوار انداخت. این ساعت مورد علاقه‌ی هری بود. البته زمان را نشان نمی‌داد. اما چیزهای دیگری را نشان می‌داد. ساعت یادگار پدر بزرگ ۹ عقربه داشت. نه عقربه‌ی طلا که روی هر کدام نام یکی از اعضای خانواده‌ی ویزلی نوشته شده بود. روی صفحه‌ی ساعت عددی نوشته نشده بود، به جای هر شماره کلماتی از قبیل خانه، مدرسه، کار، مسافرت، گمشده، بیمارستان و زندان و به جای عدد دوازده عبارت خطر مرگ نوشته شده بود.

حالا هشتا از نه عقربه کلمه‌ی خانه را نشانه رفته بودند. اما عقربه‌ی مخصوص آقای ویزلی کلمه‌ی کار را نشان می‌داد. خانم ویزلی آهی کشید.

- باباتون از زمان اسمشونبر به بعد مجبور نبود تعطیلات آخر هفته رو به اداره بره. این روزها خیلی ازش کار می‌کشن. اگه یه موقع خونه نیاد برنامه‌ی شامش مختل می‌شه.

- خب، بابا می‌خواد جبران اشتباهشو تو مسابقه بکنه.

- حق نداری باباتو به خاطر حرف اون روزنامه نگار سرزنش بکنی!

بیل گفت:

- اگه بابا حرف نمی‌زد ریتا باز هم انتقاد می‌کرد چرا که کسی نبود تا از طرف وزارتخونه حرف بزنه! این

عادت ریاست. اون هرگز از کسی خوب نمی نویسه.

باران شروع شده بود. هرمیون در بحر کتاب استاندارد طلسم‌های سال چهارم فرو رفته بود.

خانم ویزلی به دو قولوها نگاه کرد و گفت:

- شما دو تا دارین چی کار می‌کنین؟

فرد گفت:

- تکالیف مدرسه‌مونو انجام می‌دیم.

خانم ویزلی در جوابش گفت:

- حرف بی‌خود نزن. هنوز تو تعطیلات تابستونی هستین.

سپس به ساعت نگاه کرد:

- خب کم‌کم باباتون میاد.

دقایقی بعد صدای آمدن آقای ویزلی را شنیدند.

خانم ویزلی گفت:

- این هم آرتور. اومد.

لحظه‌ای بعد آقای ویزلی درحالی که غذایش را در سینی حمل می‌کرد وارد اتاق نشیمن شد و روی صندلی راحتی نشست.

- ریتا اسکیت تمام مدت هفته سعی کرد عیب و ایرادی توی وزارتخونه پیدا کنه. حالا ناپدید شدن برتا براش موضوع جالبیه. فردا تا بخواین تو روزنامه در موردش مطلب می‌نویسه. به بگمن گفتم کسی رو دنبال اون بفرسته.

پرسی گفت:

- آقای کراوچ چندین هفته‌ست که می‌گه.

آقای ویزلی گفت:

- کراوچ خیلی شانس آورده که ریتا متوجه موضوع وینکی نشده. وگرنه در مورد این که جن خونگی با چوبدستی‌ای که علامت شوم باهاش جادو شده پیدا شده می‌تونست تا بخوای مطلب بنویسه.

پرسی گفت:

- فکر می‌کردم همه‌مون به این نتیجه رسیدیم که جن خونگی علامتو جادو نکرده.

هرمیون با عصبانیت گفت:

- راستشو بخوای آقای کراوچ باید خیلی خوشحال باشه که در مورد رفتار ظالمانش با جن خونگی توی روزنامه مطلبی نوشته نشده.

پرسی گفت:

- بین هرمیون یه مقام عالی‌رتبه مثل آقای کراوچ حق داره از جن خونگی انتظار اطاعت داشته باشه.

هرمیون گفت:

- بگو از برده‌ش. برای این که به وینکی پولی نمی‌پردازه.

آقای ویزلی گفت:

- فکر می‌کنم بهتره برین بالا و نگاهی به وسایلتون بندازین. دقت کنین چیزی جا نزارین.

هری وسایلش را برداشت و به اتاق رون رفت. پیگ جغد نامه بر رون در قفسش سروصدایی به پا کرده بود. قفس هدویگ کنار قفس او هنوز خالی بود.

هری نگاهی به قفس خالی هدویگ انداخت.

- بیش از یه هفته می‌شه که رفته. رون تو فکر نمی‌کنی سیریوسو گرفته‌ن؟

ران گفت:

- نه... اگه اونو می‌گرفته‌ن تو روزنامه در موردش می‌نوشتن. وزارتخونه خیلی دلش می‌خواد که نشون بده کسی رو گرفته.

- بله فکر می‌کنم...

- بیا اینا رو ببین. مامان برات گرفته. جوراب‌هاتو هم شسته.

و بسته‌ای را به همراه جوراب‌های شسته شده روی تخت هری انداخت.

در این زمان ضربه‌ای به در خورد و خانم ویزلی به درون آمد. با خود چند دست لباس مخصوص هاگوارتز آورده بود.

- این‌ها رو بردارین. لباس‌ها رو طوری تا کنین که چروک نشن.

- مامان شما پیراهن جینی رو برای من گذاشتین.

- نه مال جینی نیست. مال خودته. از امسال باید توی هاگوارتز توی مراسم رسمی ردا بپوشی.

رون گفت:

- حتماً داری شوخی می‌کنی. من هرگز حاضر نیستم ردا بپوشم. هرگز!

خانم ویزلی گفت:

- اما رون، همه باید این لباسو بپوشن. بابات هم تو مهمونی‌ها ردا می‌پوشه.

- نه من نمی‌پوشم، مامان!

- عاقل باش! یعنی چی نمی‌پوشم؟ تو فهرست مدرسه نوشته که باید ردا داشته باشین. برای هری هم یکی

خریدم. هری نشونش بده.

هری بسته‌ای را که خانم ویزلی خریده بود باز کرد. آن قدرها بد نبود، مثل لباسی بود که قبل می‌پوشید با این تفاوت که به جای سیاه سبز بود.

خانم ویزلی گفت:

- سبز خریدم که به چشمات بیاد.

رون به مادرش نگاه کرد.

- اما لباس هری بد نیست. چرا مال منو مثل مال اون نخریدین؟

خانم ویزلی که کمی سرخ شده بود گفت:

- برای این که مجبور بودم مال تورو دست دوم بخرم. امکان انتخاب زیادی نداشتم.  
هری نگاهش را به سمت دیگری انداخت. حاضر بود همه‌ی پولش را به خانم ویزلی بدهد اما می‌دانست که او قبول نخواهد کرد.

- من هرگز اینو نمی‌پوشم. هرگز!

رون از حرفش پایین نمی‌آمد.

- خیلی خب! پس باید لخت به مدرسه بری. هری یه عکس ازش بگیر. می‌خوام کمی بخندم.  
و از اتاق بیرون رفت.

رون گفت:

- چرا هر چی مال منه آشغاله؟



## فصل ۱۱: قطار سریع السیر هاگوارتز



صبح روز بعد هنگامی که هری از خواب بیدار شد اندوهی را که در پایان تعطیلات گریبانگیر همه می شود در فضای خانه احساس می کرد. باران همچنان ادامه داشت و قطره های درشت باران با شدت بر شیشه ی پنجره ها می خورد. هری شلوار جین و بلوزش را پوشید. همیشه در قطار سریع السیر هاگوارتز ردای مدرسه را می پوشیدند.

وقتی هری همراه با رون، فرد و جرج به پاگرد طبقه ی اول رسیدند خانم ویزلی آشفته و پریشان به پایین پله ها آمد و فریاد زد:

- آرتور، پیغام اضطراری از وزارتخونه!

آقای ویزلی که ردایش را پشت و رو پوشیده بود با عجله از اتاق خوابشان بیرون آمد و هری به دیوار چسبید تا از کنارش عبور کند. او با عجله از پله ها پایین رفت و ناپدید شد. وقتی هری و بقیه وارد آشپزخانه شدند خانم ویزلی کسوها و کابینت ها را زیر و رو می کرد و می گفت:

- پس این قلم پرو کجا گذاشته م...

آقای ویزلی جلوی آتش خم شده بود و صحبت می کرد!

هری چشم هایش را بست و دوباره باز کرد تا مطمئن شود اشتباه ندیده است. سر آموس دیگوری مثل یک تخم مرغ ریش دار درست وسط شعله های آتش بود. شعله های آتش در اطراف سرش زبانه می کشید و او بدون احساس ناراحتی تند تند حرف می زد و می گفت:

- ... مشنگ های همسایه صدای داد و بیداد و تلق و تولوقو شنیدند و رفتند دنبال مأمورین... اسمشون چی بود؟... آهان مأمورین پلیز. آرتور، باید هرچه زودتر خودتو برسونی اون جا.

خانم ویزلی که به نفس نفس افتاده بود یک تکه کاغذ پوستی، یک شیشه مرکب و یک قلم پر شکسته را در دست آقای ویزلی گذاشت و گفت:

- بیا، آرتور!

سر آقای دیگوری گفت:

- خیلی شانس آوردیم که من خبردار شدم. چون می‌خواستم چند تا جغد بفرستم زودتر به دفترم اومدم و دیدم بچه‌های قسمت استفاده‌ی نامناسب از سحر و جادو دارن می‌رن... آرتور، اگه باد به گوش ریتا اسکیتور برسونه...

آقای ویزلی در شیشه‌ی مرکب را باز کرد و قلمش را در آن فرو برد و آماده‌ی نوشتن شد. آن‌گاه از آقای دیگوری پرسید:

- چشم باباقوری گفت چی شده؟

آقای دیگوری پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- گفت صدای یه مهاجمو از حیاطش شنیده. می‌گفت وقتی داشتن یواشکی جلو می‌اومدن که وارد خوننش بشن سطل‌های آشغالش غافلگیرشون کردهن.

آقای ویزلی که با عجله یادداشت برمی‌داشت پرسید:

- سطل‌های آشغال چی کار کردهن؟

- تا جایی که من می‌دونم قشقرق راه انداختن و با سروصدای زیادی آشغالارو به اطرافشون پرت کردهن. از قرار معلوم وقتی مأمورین پلیز رسیدن یکی از سطل آشغالارو هنوز داشته سروصدا از خودش درمیاورده.

آقای ویزلی با غضب گفت:

- مهاجمه چی شده؟

آقای دیگوری دوباره پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- آرتور، خودت که چشم باباقوری رو می‌شناسی. آخه کی نصفه شب دزدکی می‌ره تو حیاط اون؟ حتماً یه گربه‌ی بخت‌برگشته‌ای داشته اونجا پرسه می‌زده و آشغالارو زیرو رو می‌کرده. اگه دست مأمورین استفاده‌ی نامناسب از سحروجادو به چشم باباقوری برسه کارش ساخته‌س. می‌دونی که سابقه‌ش چه قدر خرابه. تو باید زودتر بری و به یه جرم خفیف‌تر... حالا هرچی که به اداره‌تون مربوط بشه... از این هچل نجاتش بدی. مجازات منفجر کردن سطل آشغال چیه؟

آقای ویزلی که هنوز تند تند یادداشت می‌کرد گفت:

- احتمالاً بهش اخطار می‌دن. چشم باباقوری از چوبدستیش استفاده نکرده؟ به کسی حمله نکرده؟

- باور کن حتماً از رختخواب پریده بیرون و از پنجره هرچی جلوی دستش بوده طلسم کرده. ولی باید ثابت کنن. مثل این که خسارت مالی و جانی نداشته.

آقای ویزلی گفت:

- باشه. پس من می‌رم.

آقای ویزلی کاغذ پوستی را تا کرد و در جیبش گذاشت و با عجله از آشپزخانه بیرون رفت. سر آقای دیگوری برگشت و به خانم ویزلی نگاه کرد و با آرامش بیش‌تری گفت:

- ببخشید که این‌جوری شد، مالی... نمی‌خواستم صبح به این زودی مزاحمتون بشم... ولی باور کن آرتور تنها کسیه که می‌تونه چشم باباقوری رو از این هچل دربیاره. آخه قراره چشم باباقوری از امروز کار جدیدشو



شروع کنه. چرا دیشب باید چنین اتفاقی میفتاد.

خانم ویزلی گفت:

- خواهش می‌کنم، آموس. نمی‌خواهی قبل از رفتن یه چیزی بخوری؟

آقای دیگوری گفت:

- چرا، بدم نمیداد یه چیزی بخورم. دستت درد نکنه.

خانم ویزلی یکی از نان‌های برشته‌ی کره‌دار را از داخل ظرفی بر روی میز برداشت و آن را لای انبر آتش گذاشت و جلوی دهان آقای دیگوری نگه داشت. آقای دیگوری آن را خورد و تشکر و کرد و با صدای ترقه ماندی ناپدید شد.

هری صدای آقای ویزلی را می‌شنید که با عجله از بیل، چارلی، پرسی و دخترها خداحافظی می‌کرد. پنج دقیقه بعد آقای ویزلی در آشپزخانه بود. ردایش را درست پوشیده بود و موهایش را شانه می‌زد. او به هری، رون و دوقلوها گفت:

- امیدوارم سال تحصیلی خوبی در پیش داشته باشین. من دیگه باید برم. مالی، تو می‌تونی بچه‌هارو به ایستگاه کینگزکراس برسونی؟

آقای ویزلی شنش را پوشید تا برای غیب کردن خود آماده باشد. خانم ویزلی گفت:

- البته که می‌تونم. خیالت راحت باشه. تو فقط زودتر به داد چشم باباقوری برس.

وقتی آقای ویزلی ناپدید شد بیل و چارلی وارد آشپزخانه شدند. بیل پرسید:

- کسی اسم چشم باباقوری رو آورد؟ این دفعه دیگه چی کار کرده؟

خانم ویزلی گفت:

- گفته که دیشب یکی می‌خواست دزدکی وارد خونش بشه.

جرج که سرگرم مالیدن مارمالاد به نانمش بود به فکر فرو رفت و گفت:

- مودی<sup>۵۳</sup> چشم باباقوری؟ همون خل و چله...

خانم ویزلی با حالت سرزنش‌آمیزی گفت:

- پدرتون برای مودی چشم باباقوری احترام و ارزش زیادی قائله.

وقتی خانم ویزلی از آن‌جا بیرون رفت فرد آهسته گفت:

- خب معلومه. مگه خود بابا دوشاخه جمع نمی‌کنه؟ کبوتر با کبوتر باز با باز، کند همجنس با همجنس پرواز.

بیل گفت:

- مودی در زمان خودش جادوگر بزرگ و سرشناسی بود.

چارلی گفت:

- از دوستان قدیمی دامبلدوره، نه؟

<sup>۵۳</sup> Moody

فرد گفت:

- آخه خود دامبلدور یه جادوگر **عادی** نیست. می‌دونم که نابغه‌ست و خیلی سرش می‌شه ولی...

هری پرسید:

- چشم باباقوری کیه؟

چارلی گفت:

- الان بازنشسته شده. قبلاً توی وزارتخونه کار می‌کرد. یه بار که بابا منو با خودش به وزارتخونه برده بود اونجا دیدمش... اون یه کارآگاه بود... یکی از بهترین کارآگاه‌های زمان خودش... جادوگران پلید و تبهکارو می‌گرفت.

چارلی با دیدن چهره‌ی هاج و واج هری اضافه کرد:

- با تلاش اون نصف سلول‌های آزکابان پر شده. برای همین خیلی‌ها باهاش دشمن شدن... خانواده‌ی جادوگرهایی که دستگیر شدن دشمن درجه یکشن... شنیده‌م حالا که دیگه سنی ازش گذشته خیالاتی شده. دیگه به هیچ کس اعتماد نمی‌کنه. یکسره خیال می‌کنه جادوگرای پلیدو می‌بینه.

بیل و چارلی تصمیم گرفتند برای بدرقه‌ی بچه‌ها به ایستگاه کینگزکراس بروند اما پرسى بعد از عذرخواهی‌های فراوان گفت که ناچار است به سر کارش برود. او گفت:

- در حال حاضر نمی‌تونم زیاد مرخصی بگیرم چون آقای کرواچ کم‌کم داره به من اعتماد می‌کنه.

جرج با قیافه‌ی بسیار جدی گفت:

- می‌دونی چیه، پرسى؟ یکی از همین روزها اسمتو یاد می‌گیره.

خانم ویزلی دل را به دریا زد و با تلفن اداره‌ی پست سه تاکسی معمولی مشنگ‌ها را خبر کرد تا آن‌ها را به لندن برسانند. وقتی در حیاط خیس ایستاده بودند و راننده‌های تاکسی شش صندوق سنگین هاگوارتز را به داخل تاکسی‌ها منتقل می‌کردند خانم ویزلی آهسته در گوش هری زمزمه کرد:

- آرتور می‌خواست از وزارتخونه برامون ماشین بگیره ولی متأسفانه هیچ ماشینی نمونه بود... هری جون، اینا چرا این قدر ناراحتن؟

خرچال صداهای گوش‌خراشی درمی‌آورد و هری نمی‌خواست به خانم ویزلی بگوید که راننده‌های تاکسی مشنگ هیچ‌وقت قفس جغدهای هیجان‌زده را جابه‌جا نمی‌کنند. از آن بدتر این بود که در صندوق فرد ناگهان باز شد و چندین وسیله‌ی آتش‌بازی رطوبت‌پذیر بدون حرارت فیلی باستر به طور غیرمنتظره‌ای روشن شدند. بلافاصله کچ‌پا به پای راننده‌ای که صندوق فرد را حمل می‌کرد چنگ زد و از پایش بالا رفت. راننده‌ی بیچاره از ترس و درد از ته دل فریاد کشید.

در طول راه همه ناراحت و معذب بودند زیرا همگی با صندوق‌هایشان پشت تاکسی‌ها چسبیده به هم نشسته بودند. مدتی طول کشید تا کچ‌پا بعد از شوک وسایل آتش‌بازی آرامش خود را بازیافت و هنگامی که به لندن رسیدند، دست‌های هری، رون و هرمیون پر از خراش شده بود. با این‌که باران شدیدتر از قبل می‌بارید وقتی در ایستگاه کینگزکراس از تاکسی پیاده شدند نفس راحتی کشیدند. پس از آن‌که با صندوق‌های سنگینشان از خیابان شلوغ و پر رفت و آمد عبور کردند و وارد ایستگاه کینگزکراس شدند همه مثل موش آب

کشیده شدند.

اکنون دیگر هری به خوبی می‌دانست که چه‌گونه باید وارد سکوی نه‌وسه‌چهارم شوند. کار بسیار ساده‌ای بود. تنها کاری که باید می‌کردند این بود که از نرده‌ی ظاهراً سخت و جامدی بگذرند که سکوهایی نه و ده را از هم جدا می‌کرد. تنها نکته‌ی مهم و ضروری این بود که طوری از مانع عبور کنند که توجه مشنگ‌ها جلب نشود. آن روز ناچار بودند گروهی از نرده بگذرند. ابتدا هری و رون و هرمیون رفتند (زیرا با وجود کج‌پا و خرچال بیشتر از بقیه جلب توجه می‌کردند). آن‌ها وانمود کردند که با بی‌خیالی به نرده تکیه داده‌اند و با هم گپ می‌زنند و در یک لحظه با حالت یک پهلوی از آن گذشتند... بلافاصله سکوی نه‌وسه‌چهارم در برابرشان پدیدار شد.

آن‌ها قطار سریع‌السير هاگوارتز را که یک قطار سرخ رنگ با موتور بخار بود در مقابل خود دیدند. بخار ابرمانندی از آن بیرون می‌زد و دانش‌آموزان هاگوارتز با والدینشان که در میان بخار قطار به این‌سو و آن‌سو می‌رفتند هم‌چون اشباح به‌نظر می‌رسیدند. جغدها در فضای مه‌آلود با صدای بلند هوهو می‌کردند و خرچال با شنیدن صدای آن‌ها بلندتر از همیشه سروصدا می‌کرد. هری و رون و هرمیون جلو رفتند تا کوبه‌ی خالی پیدا کنند و سرانجام وسایلشان را در یکی از کوبه‌های وسطی قطار گذاشتند. آن‌گاه از قطار پایین پریدند تا با خانم ویزلی، بیل و چارلی خداحافظی کنند.

چارلی که به پهنای صورتش می‌خندید جینی را در آغوش گرفت و گفت:

- به احتمال زیاد خیلی زودتر از اون که فکر می‌کنین همدیگه رو می‌بینیم.

فرد با خوشحالی پرسید:

- برای چی؟

چارلی گفت:

- خودتون بعداً می‌فهمین. فقط به پرس‌ی نگین که من این حرفو بهتون زدم. «تا زمانی که وزارتخونه صلاح ندیده و خبرشو اعلام نکرده جزو اطلاعات محرمانه محسوب می‌شه.»

بیل که دست‌هایش در جیبش بود با حسرت به قطار نگاه کرد و گفت:

- آره. ای کاش منم امسال توی هاگوارتز بودم.

جرج با بی‌قراری گفت:

- آخه برای چی؟

بیل که چشم‌هایش برق می‌زد گفت:

- سال تحصیلی جالبی در پیش دارین. شاید منم مرخصی بگیرم و برای دیدن یه قسمتش پیام.

رون گفت:

- یه قسمت چی؟

اما در همان‌وقت صدای سوت قطار به گوش رسید و خانم ویزلی بچه‌ها را به سمت درهای قطار راند. هرمیون هنگامی که از پله‌ی قطار بالا می‌رفت گفت:

- خیلی از زحماتون ممنونم خانم ویزلی. ببخشید که بهتون زحمت دادیم.

همه از پله‌های قطار بالا رفتند و در را بستند. آن‌گاه از پنجره خم شدند تا با خانم ویزلی صحبت کنند. هری نیز گفت:

- برای همه چیز ممنونم.

خانم ویزلی گفت:

- خواهش می‌کنم بچه‌ها. خیلی خوشحال شدم که پیش ما موندین. می‌خواستم برای کریسمس دعوتتون کنم ولی... مطمئنم که همه‌تون ترجیح می‌دین در تعطیلات کریسمس توی هاگوارتز بمونین چون... حالا خودتون می‌فهمین.

رون با ناراحتی گفت:

- مامان! شما سه تا چی می‌دونین که ما ازش خبر نداریم؟

خانم ویزلی لبخندزنان گفت:

- امشب خودتون می‌فهمین. مطمئن باشین خیلی هیجان‌انگیز و جالبه. خیلی خوب شد که مقرراتشو عوض کردن...

هری و رون و فرد و جرج همه یکصدا پرسیدند:

- کدوم مقررات؟

- مطمئنم که پروفیسور دامبلدور بهتون می‌گه... مواظب رفتارتون باشین، باشه؟ فرد؟ باشه، جرج؟

صدای پیستون‌های قطار در فضا پیچید و قطار شروع به حرکت کرد. هنگامی که خانم ویزلی، بیل و چارلی با سرعت از آن‌ها دور می‌شدند فرد از پنجره‌ی قطار فریاد زد:

- به ما بگین توی هاگوارتز چه خبره! اونا چه مقرراتی رو تغییر دادن؟

اما خانم ویزلی فقط لبخند زد و برایشان دست تکان داد. قبل از آن که قطار پشت پیچ از نظر ناپدید شود خانم ویزلی، بیل و چارلی هر سه خود را غیب کردند.

هری، رون و هرمیون به کوپه‌شان برگشتند. باران چنان شدید بود که دیدن منظره‌ی بیرون پنجره به راحتی امکان‌پذیر نبود. رون در صندوقش را باز کرد و ردای شب آلبالویش را از آن بیرون کشید. آن‌را روی قفس خرچال انداخت تا صدای هوهوی بلندش را خفه کند. آن‌گاه کنار هری نشست و با دلخوری گفت:

- بگمن داشت می‌گفت توی هاگوارتز چه خبره. یادته؟ توی جام جهانی بود که می‌خواست بگه. ولی مادر

من چیزی بهمون نمی‌گه. خیلی دلم می‌خواد بدونم...

- هیس!

هرمیون انگشتش را روی بینی گذاشته بود و با اشاره به کوپه‌ی مجاورشان آن‌ها را دعوت به سکوت می‌کرد. هری و رون گوش‌هایشان را تیز کردند و صدای کشدار آشنایی را شنیدند که از کوپه‌ی مجاور به گوش می‌رسید و می‌گفت:

- پدرم می‌خواست منو به جای هاگوارتز به مدرسه‌ی دورمشرانگ بفرسته. خیلی این مسئله رو سبک سنگین کرد. آخه مدیر اونجا رو می‌شناسه. خودتون که می‌دونین نظر پدرم درباره‌ی دامبلدور چیه. مرتیکه عاشق گندزاده‌هاست. درحالی‌که توی دورمشرانگ جای این ارادل و اوباش نیست. ولی مادرم مخالف رفتن

من به اون جاست و می‌گه راهش خیلی دوره. پدرم می‌گه برخورد مدرسه‌ی دورمسترانگ با علم جادوی سیاه خیلی منطقی‌تر از برخورد هاگوارتز. بچه‌های دورمسترانگ خود جادوی سیاهو یاد می‌گیرن نه دفاع مزخرفی رو که به ما یاد می‌دن...

هرمیون از جایش برخاست و پاورچین پاورچین به در کوبه نزدیک شد و آن‌را بست تا صدای مالفوی دیگر به گوششان نرسد. آن‌گاه با عصبانیت گفت:

- پس فکر می‌کنه دورمسترانگ براش مناسب‌تره، آره؟ کاشکی رفته بود اون‌جا. اون‌وقت دیگه ما مجبور نبودیم تحملش کنیم.

هری گفت:

- دورمسترانگ یه مدرسه جادوگری دیگه‌ست؟

هرمیون با حالتی تحقیرآمیز گفت:

- آره. مدرسه‌ی بدنامیه. بر طبق کتاب *ارزیابی آموزش جادوگری در اروپا* این مدرسه تأکید زیادی روی آموزش جادوی سیاه داره.

رون که به فکر فرو رفته بود با تردید گفت:

- انگار درباره‌ش یه چیزایی شنیده‌م. کجا هست؟ توی کدوم کشوره؟

هرمیون ابروهایش را بالا برد و گفت:

- هیچ‌کس نمی‌دونه.

هری گفت:

- چرا کسی نمی‌دونه؟

هرمیون با خونسردی گفت:

- از قدیم مدارس جادوگری با هم رقابت داشتن. دورمسترانگ و بوباتون همیشه تمایل داشتن که محل مدرسه‌شونو از همه پنهون کنن تا کسی نتونه به اسرارشون پی بیره.

رون زد زیر خنده و گفت:

- ولمون کن بابا! دورمسترانگ باید یه جایی به بزرگی هاگوارتز باشه. چه‌طوری می‌شه یه قلعه‌ی گنده‌رو مخفی کرد؟

هرمیون با شگفتی گفت:

- ولی هاگوارتز مخفیه. همه اینو می‌دونن... در واقع همه‌ی کسانی که کتاب *تاریخچه‌ی هاگوارتز* رو خونده باشن می‌دونن.

رون گفت:

- پس یعنی فقط تو می‌دونی. خوب بگو ببینم چه‌طوری میشه یه جای بزرگ مثل هاگوارتز مخفی کرد؟

هرمیون گفت:

- با جادو. اگر مشنگ‌ها بهش نگاه کنن یه خرابه‌ی درب و داغون می‌بینن با یه تابلو که روش نوشته:

«خطر! وارد نشوید! خطر مرگ!»

- پس از چشم‌مشنگ‌ها دورمشرانگ هم یه جای مخروبه‌ست، نه؟

هرمیون شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- احتمالاً. شاید هم مثل ورزشگاه جام جهانی طلسم مشنگ دورکن داشته باشه. تازه، برای این که جادوگرای خارجی نتونن پیداش کنن نمودار ناپذیرش کردن.

- چی چی؟

- یعنی این که یه جوری طلسمش کردن که نمی‌شه نمودارشو روی نقشه کشید. می‌شه دیگه، نه؟

هری گفت:

- اگه تو بگی می‌شه حتماً می‌شه دیگه.

هرمیون که به فکر فرو رفته بود گفت:

- ولی به نظر من دورمشرانگ باید یه جایی طرف‌های شمال باشه، جایی که هواش خیلی سرده چون کلاه‌خز جزو لباس رسمی مدرسه‌شونه.

رون لبخند رضایتی بر لبش نقش بست و با حالتی خیالبافانه گفت:

- وای فکرشو بکنین! اگه ما اونجا بودیم راحت می‌تونستیم مالفوی رو از یه کوه یخی بندازیم و وانمود کنیم اتفاقی افتاده پایین... حیف که مامانش خیلی دوستش داره!

هرچه قطار به سمت شمال پیش می‌رفت باران شدیدتر می‌شد. هوا چنان تیره و مه‌آلود بود که در وسط روز فانوس‌ها را روشن کردند. چرخ‌دستی خوراکی‌ها تلق‌تلق کنان در راهرو پیش آمد و به کوبه‌ی آن‌ها رسید. هری چندین کیک پاتیلی خرید که همه با هم بخورند.

در طول بعدازظهر عده‌ای از دوستانشان از جمله سیموس فینیگان، دین توماس و نویل لانگ‌باتم، به آن‌ها سر زدند. نویل پسری فراموشکار بود که صورت گردی داشت و مادر بزرگ سختگیرش او را بزرگ کرده بود. سیموس هنوز مدال ایرلند را به سینه داشت. اما به نظر می‌رسید که جادوی آن ضعیف شده است. زیرا با صدای ضعیف و خسته‌ای اسم تروی، مالیت و مورن را اعلام می‌کرد. بعد از نیم‌ساعت یا بیش‌تر هرمیون که از گفتگوی بی‌پایان پسرها درباره‌ی کوییدیچ خسته شده بود بار دیگر غرق در مطالعه‌ی کتاب *افسون‌های ویژه‌ی سال چهارم* شد و سعی کرد افسون جمع‌آوری را بیاموزد.

هنگامی که همه با شور و اشتیاق لحظه‌به‌لحظه‌ی وقایع جام جهانی را بازگو می‌کردند نویل با حسرت به حرف‌هایشان گوش می‌داد. او با درماندگی گفت:

- مادر بزرگم دوست نداشت بیاد و بلیت نخرید. ولی انگار خیلی جالب بوده.

رون گفت:

- آره، چه جورم! نویل، اینو ببین...

رون صندوقش را که در بالای قفسه‌ی کوبه بود زیر و رو کرد و عروسک ظریف کرام را درآورد. رون عروسک را کف دست گوشتالوی نویل گذاشت و نویل با حالتی حسادت‌آمیز گفت: «وای!» رون گفت:

- تازه ما خودشم از نزدیک دیدیم. آخه ما توی لژ مخصوص بودیم...

- البته برای اولین و آخرین بار در عمرت!

دراکو مالفوی در آستانه‌ی در ایستاده بود. کراب و گویل، دوستان درشت هیکل و عضلانی پست سر او ایستاده بودند. به نظر می‌رسید هردوی آن‌ها در طول تعطیلات دست‌کم سی سانتیمتر قد کشیده‌اند. از قرار معلوم آن‌ها صدای رون را از لای در شنیده بودند چرا که دین و سیموس در کوپه را پشت سرشان باز گذاشته بودند. هری با لحن سردی گفت:

- گمون نمی‌کنم شما رو به کوپه‌مون دعوت کرده باشیم.

مالفوی به قفس خرچال اشاره کرد و گفت:

- آهای ویزلی... اون دیگه چیه؟

آستین‌های ردای شب رون از یک طرف قفس آویزان بود و با هر تکان قطار تاب می‌خورد. بندهای سدری رنگ آن کاملاً نمایان بود. رون می‌خواست ردا را از جلوی چشم بردارد اما مالفوی با یک حرکت سریع آن را قاپید و به طرف خود کشید. سپس با شور و شعف خاصی آن را به کراب و گویل نشان داد و گفت:

- بچه‌ها، اینو ببینین! ویزلی، تو که خیال نداری اینو ببوشی، نه؟ این که مال عهد شاه وزوزکه!

رون که رنگ چهره‌اش به رنگ ردا درآمده بود آن را از دست مالفوی قاپید و گفت:

- حرف مفت نزن، مالفوی!

مالفوی از خنده ریشه رفت و کراب و گویل قاه‌قاه احمقانه‌شان را سر دادند. مالفوی گفت:

- راستی... تو هم ثبت‌نام می‌کنی ویزلی؟ حتماً می‌خوای باعث افتخار و سربلندی خانواده‌ت بشی. البته پای پولم وسطه... اگه ببری می‌تونی رداهای آبرومند واسه خودت بخری!

رون با بدخلقی گفت:

- هیچ معلومه از چی حرف می‌زنی؟

مالفوی تکرار کرد:

- ثبت نام می‌کنی یا نه؟ پاتر، تو که حتماً ثبت نام می‌کنی، نه؟ امکان نداره چنین فرصتی رو از دست بدی و خودی نشون ندی، نه؟

هرمیون کتاب *افسون‌های ویژه‌ی سال چهارم* را پایین آورد و از بالای آن با بی‌حوصلگی گفت:

- مالفوی، یا درست توضیح بده یا برو پی کارت.

لبخند وجدآمیزی بر چهره‌ی رنگ پریده‌ی مالفوی نشست و گفت:

- نگین که خبر ندارین. ویزلی ناسلامتی پدر و برادرت توی وزارتخونه کار می‌کنن، تو دیگه باید خبر داشته باشی. وای خداجون! بابای من خیلی وقت پیش به من گفت... کورنلیوس فاج بهش گفته بود. آخه پدرم با مقامات بالای وزارتخونه آشناست... ویزلی، نکنه بابات از اون کارمندای جزئه... آره، احتمالاً جلوی اون درباره‌ی مسائل مهم حرف نمی‌زنن...

مالفوی بار دیگر خندید و با دست و کراب و گویل اشاره کرد که بروند و هر سه از کوپه خارج شدند.

رون از جایش برخاست و در کوپه را پشت سر آن‌ها چنان محکم به هم کوبید که شیشه‌ی آن خرد شد؛

هرمیون با حالت سرزنش‌آمیزی گفت: «رون!» سپس چوبدستیش را درآورد و زیر لب گفت: «بترمیم!»  
 بلافاصله خرده‌های شیشه به هم چسبیدند و سر جای اولشان قرار گرفتند. رون غرولندکنان گفت:  
 - همیشه می‌خواد وانمود کنه که خودش همه‌چی رو می‌دونه ولی ما هیچی نمی‌دونیم... پدرم با مقامات  
 بالایی وزارتخونه آشناست... بابام اگه اراده کنه ترفیع می‌گیره... ولی خودش کارشو دوست داره...  
 هرمیون به آرامی گفت:

- معلومه! رون، نگذار مالغوی با حرفاش اعصابتو داغون کنه.

- اون؟! اعصاب منو داغون کنه؟! مگه می‌تونه!

رون یک تکه از کیک پاتیلی را برداشت و چنان آن‌را در مشتش فشرد که خرد و خمیر شد.

رون تا پایان سفرشان دلخور و ناراحت بود. هنگامی که ردهایشان را می‌پوشیدند ساکت بود و وقتی سرعت قطار کم شد و سرانجام در ایستگاه ظلمانی هاگزمید ایستاد هنوز اخم‌هایش درهم بود.

وقتی درهای قطار باز شد صدای غرش رعد در فضا طنین افکند. هنگام خروج از قطار هرمیون کج‌پا را زیر شنلش نگه داشت و رون ردای شبش را روی قفس خرچال انداخت. همگی سرها را خم کردند و با چشمان نیمه‌باز از قطار پیاده شدند. باران چنان شدید و تند بود که انگار زیر دوش ایستاده بودند. همین که چشم هری به هیکل غول‌پیکر تیره‌ای در آن سوی سکو افتاد نعره زد:

- سلام، هاگرید!

هاگرید برایش دست تکان داد و فریاد زد:

- چه‌طوری هری؟ اگه غرق نشدیم توی جشن می‌بینمت!

دانش‌آموزان سال اول همیشه همراه با هاگرید سوار قایق می‌شدند و از طریق دریاچه به هاگوارتز می‌رفتند. هرمیون که از سرما می‌لرزید گفت:

- وای! هیچ دلم نمی‌خواست توی این هوا سوار بشم.

آن‌ها در میان جمعیت دانش‌آموزان بر روی سکوی تاریک ایستگاه ذره‌ذره جلو می‌رفتند. صد کالسکه‌ی بی‌اسب بیرون ایستگاه در انتظارشان بودند. هری، رون، هرمیون و نویل با خرسندی سوار یکی از کالسکه‌ها شدند. بلافاصله در کالسکه بسته شد و چند دقیقه بعد کاروان کالسکه‌ها شلپ‌شلپ‌کنان در جاده‌ای که به قلعه‌ی هاگوارتز می‌رسید روان شد.





## فصل ۱۲: مسابقات قهرمانی سه جادوگر



دروازه‌ی قلعه در میان دو مجسمه‌ی گراز نر بالدار قرار داشت. کالسکه‌ها از دروازه گذشتند و در آن تند باد سهمگین با تکان‌های خطرناکی به سمت قلعه پیش رفتند. هری کنار پنجره لمیده بود و در ورای هوای بارانی و مه‌آلود، سوسوی پنجره‌های بی‌شمار قلعه را می‌دید که اندک‌اندک نزدیک‌تر می‌شدند. وقتی کالسکه‌ی آن‌ها در مقابل درهای بزرگ چوب بلوط در پایین پلکان سنگی قلعه متوقف شد. برق پهنه‌ی آسمان را روشن کرد. کسانی که سوار کالسکه‌های جلویی

بودند شتابان از پلکان سنگی بالا می‌رفتند و وارد قلعه می‌شدند. هری، رون، هرمیون و نوبل نیز از کالسکه پایین پریدند و با سرعت از پلکان سنگی بالا رفتند و تنها زمانی سرشان را بالا گرفتند که وارد سرسرای ورودی قلعه شده بودند. مشعل‌های نورانی که سرسرای ورودی را روشن کرده بودند، بر عظمت پلکان مرمری شکوهمند آن می‌افزودند.

رون سرش را به‌شدت تکان داد و قطره‌های آب از موهایش به اطراف پاشید. او گفت:

- اگه بارون همین‌طوری بیاره، آب دریاچه بالا میاد. من که مثل موش آب کشیده... آی!

یک یادکنک قرمز پر از آب از سقف روی سر رون افتاد و ترکید. رون که از سر و رویش آب می‌چکید، یک پهلوی یک پهلوی به سمت هری رفت. بلافاصله بمب آبی دیگری از کنار گوش هرمیون گذشت و درست جلوی پای هری ترکید و باعث شد آب یخ به داخل کفش ورزشی‌اش برود و جوراب‌هایش را خیس کند. همه‌ی کسانی که در اطراف آن‌ها بودند جیغ زدند و همدیگر را هل دادند بلکه بتوانند از تیررس بمب‌ها دور شوند. هری سرش را بلند کرد و در ارتفاع شش‌متری، بدعنق، روح مزاحم را دید. او مرد کوچک‌اندازی بود که کلاه زنگوله‌دار و پایون نارنجی داشت و در آن لحظه صورت پهن و خبیثش کج و معوج به‌نظر می‌رسید زیرا حواسش را روی هدف‌گیری بمب‌های آبی متمرکز کرده بود. ناگهان فریاد صدایی را شنیدند که گفت:

- **بدعنق!** بدعنق، فوراً بیا پایین! زود باش!

پروفسور مک‌گونگال، معاون مدرسه و رئیس گروه گریفندور، مثل برق از سرسرای بزرگ بیرون آمد. پایش روی زمین خیس سرسرای ورودی لغزید و برای آن که نیفتد، گردن هرمیون را گرفت و خود را سرپا

نگه‌داشت و گفت:

- آخ، منو ببخش دوشیزه گرنجر...

هرمیون که نفسش بند آمده بود، گردنش را مالید و گفت:

- خواهش می‌کنم، پروفیسور!

پروفیسور مک‌گونگال کلاهش را مرتب کرد و از پشت عینکش که قاب مربعی داشت، چشم‌غره‌ای به بدعنع رفت و با بدخلقی گفت:

- بدعنع زودباش بیا پایین!

بدعنع کرکر خندید و یک بمب آبی دیگر را به طرف چند دانش‌آموز سال پنجم انداخت. آن‌ها نیز فریاد کشیدند و به سرسرای بزرگ پناه بردند. بدعنع گفت:

- من که کاری نکردم! اینا از اول خیس بودن! ای آبدزدکای کوچولو!

بدعنع شیشکی در کرد و یک بمب آبی را به سمت دانش‌آموزان سال دومی نشانه گرفت که تازه از راه رسیده بودند. پروفیسور مک‌گونگال فریاد زد:

- بدعنع، بهت هشدار می‌دم، اگه یه بار دیگه تکرار کنی مدیر مدرسه‌رو صدا می‌کنم...

بدعنع زبان‌درازی کرد و آخرین بمب‌های آبی را به هوا انداخت و با سرعت به سمت پلکان مرمی پرواز کرد. صدای خنده‌ی جنون‌آمیزی به گوش می‌رسید.

پروفیسور مک‌گونگال بلافاصله به دانش‌آموزان خیس و آشفته گفت:

- دیگه راه بیفتین، بچه‌ها! بیاین بریم توی سرسرای بزرگ!

هری، رون و هرمیون که پایشان روی زمین سرسرای ورودی لیز می‌خورد، از لنگه در سمت راستی وارد سرسرای ورودی شدند. رون زیر لب غرغر می‌کرد و موی خیس را از پیشانی‌اش کنار می‌زد.

سرسرای بزرگ مثل همیشه زیبا و باشکوه بود. آن‌جا را برای جشن آغاز سال تحصیلی آراسته بودند. بشقاب‌ها و جام‌های طلایی در زیر نور هزاران شمع می‌درخشیدند که بر فراز میزها شناور بودند. دانش‌آموزان دور چهار میز بلند گروه‌ها نشسته بودند و خوش‌وبش می‌کردند. در بالاترین قسمت سرسرای بزرگ، اساتید پشت پنجمین میز رو به دانش‌آموزان نشسته بودند. فضای سرسرای بزرگ بسیار گرم‌تر از بیرون بود. هری، رون و هرمیون از کنار میزهای گروه اسلایترین، گروه ریونکلا و گروه هافلپاف گذشتند و همراه با سایر گریفندوری‌ها در آن سوی سرسرای پشت میز گروه گریفندور نشستند. نیک سربریده، شبح گریفندور کنار آن‌ها بود. او به سفیدی مروارید و نیمه‌شفاف بود و آن شب لباس رسمی همیشگی‌اش را پوشیده بود که یقه‌ی گرد حلقوی آهاردار ایستاده داشت و دو هدف نیک را تأمین می‌کرد. یکی این‌که بسیار خوش‌پوش و خوش‌قیافه به نظر می‌رسید و دیگری این‌که سر نیمه جدا شده‌اش، دائم از بدنش آویزان نمی‌شد. به آن‌ها لبخند زد و گفت:

- سلام بچه‌ها.

هری که کفش‌های ورزشی‌اش را درآورده بود و آب داخل آن‌ها را خالی می‌کرد، پرسید:

- کی سلام کرد؟ خداکنه زودتر مراسم گروه‌بندی تموم بشه. دارم از گرسنگی می‌میرم.

در آغاز هر سال تحصیلی دانش‌آموزان جدید گروه‌بندی می‌شدند و هریک در یکی از چهار گروه هاگوارتز جای می‌گرفتند. اما هری بعد از سالی که خودش گروه‌بندی شد، در هیچ‌یک از مراسم گروه‌بندی هاگوارتز

حاضر نشده بود و اکنون مشتاق بود که شاهد این مراسم باشد.

در همان هنگام صدای بریده‌بریده‌ی شخص هیجان‌زده‌ای به گوش رسید که گفت:

- سلام، هری!

این صدای کالین کریوی بود. او یکی از دانش‌آموزان سال سوم بود که هری را قهرمان می‌دانست. هری

با نگرانی گفت:

- سلام، کالین.

- هری حدس بزن امسال چی شده. حدس بزن دیگه! امسال برادرم دنیس هم به هاگوارتز اومده!

- ... چه خوب!

کالین که در جایش بالا و پایین می‌پرید گفت:

- نمی‌دونی چه قدر هیجان‌زده‌ست! خدا کنه توی گریفندور بیفته. هری دعا می‌کنی که اونم توی

گریفندور بیفته؟

- آره، حتماً.

هری رویش را به سمت رون، هرمیون و نیک سربریده برگرداند و گفت:

- مگه همیشه خواهر و برادرها توی یک گروه نمی‌افتن؟

از آن‌جا که همه‌ی خانواده‌ی ویزلی دانش‌آموز گروه گریفندور بودند، هری چنین استنباطی کرده بود.

هرمیون گفت:

- نه، همیشه توی یه گروه نمی‌افتن. پروتی پاتیل<sup>۵۴</sup> و خواهرش دوقلوهای همسانند، ولی پروتی توی

گریفندوره و خواهرش توی ریونکلا. درحالی که آدم فکر می‌کنه حتماً باید توی یه گروه می‌افتادن.

هری سرش را بلند کرد و به میز اساتید نگاهی انداخت. به نظر می‌رسید تعداد صندلی‌های خالی از مواقع

عادی بیش‌تر است. بی‌تردید هاگرید هنوز در نظارت بر خشک و تمیز کردن سرسرای ورودی بود. اما علاوه

بر صندلی این‌دو استاد، یک صندلی دیگر نیز خالی بود و هری هرچه فکر می‌کرد به‌خاطر نمی‌آورد که آن‌جا

جای کیست. هرمیون نیز به میز اساتید نگاهی کرد و گفت:

- پس استاد جدید درس دفاع در برابر جادوی سیاهمون کجاست؟

هیچ‌یک از استادهای این درس بیش‌تر از سه ترم در مدرسه دوام نیاورده بودند. در میان آن‌ها پروفوسور

لوپین، استاد محبوب هری بود اما او نیز سال گذشته استعفا داده بود. هری همه‌ی اساتید حاضر در سرسرا را از

نظر گذراند. اما هیچ چهره‌ی ناشناسی در میان آن‌ها نبود. هرمیون که نگران شده بود گفت:

- نکنه استاد پیدا نکرده‌ن!

هری با دقت بیش‌تری به اساتید نگاه کرد. پروفوسور فلیتویک کوچک‌اندام، استاد وردهای جادویی روی

چندین کوسن نشسته بود. در کنارش، پروفوسور اسپراوت، استاد گیاه‌شناسی نشسته بود که کلاهش روی

موهای جوگندمی و سر به هوایش کج شده بود. او با پروفوسور سینسترا از بخش نجوم صحبت می‌کرد. در

کنار پروفوسور سینسترا، استاد رنگ‌پریده‌ای با بینی عقابی و موی روغن‌زده نشسته بود که همان پروفوسور

اسنیپ، استاد معجون‌سازی بود و هری از او هیچ دل‌خوشی نداشت. انزجار هری نسبت به اسنیپ، تنها با

<sup>۵۴</sup> Parvati Patil

انزجار اسنیپ نسبت به هری قابل مقایسه بود. اسنیپ از هری بی‌اندازه متنفر بود. سال گذشته که هری به سیریوس کمک کرد که جلوی چشمان اسنیپ فرار کند، این تنفر به منتهای درجه‌ی خود رسیده بود. اسنیپ و سیریوس از دوران تحصیل خودشان در هاگوارتز با هم دشمن بودند.

در سمت دیگر اسنیپ، یک صندلی خالی قرار داشت که هری حدس می‌زد جای پروفیسور مک‌گونگال باشد. در کنار صندلی خالی، درست در وسط میز اساتید، پروفیسور دامبلدور، مدیر مدرسه نشسته بود و ردای زیبا و برازنده‌ی یشمی به تن داشت که بر روی آن نقش ماه و ستاره‌های متعددی گل‌دوزی شده بود. دامبلدور نوک انگشتان بلند و کشیده‌اش را به‌هم چسبانده و چانه‌اش را به آن‌ها تکیه داده بود و از پشت عینکش که قاب نیم‌دایره‌ای داشت، به سقف سحرآمیز سرسرای بزرگ چشم دوخته بود. به نظر می‌رسید که غرق تفکر است. هری نیز سرش را بلند کرد و به سقف سحرآمیز نگاهی انداخت. سقف سحرآمیز سرسرا را با سحر و افسون، جادو کرده بودند تا نشانگر آب و هوای بیرون قلعه باشد.

هری هیچ‌گاه آن‌را چنین طوفانی و ناآرام ندیده بود. ابرهای تیره در پهنه‌ی آن در تلاطم بودند و همین که صدای غرش رعد از بیرون ساختمان به گوش رسید، برقی در سقف سحرآمیز پدید آمد. رون که کنار هری نشسته بود غرولندکنان گفت:

- زودباشین گروه‌بندی رو شروع کنین، بابا. اون قدر گرسنه‌ام که می‌تونم یه هیپوگریف<sup>۵۵</sup> درسته رو بخورم.

هنوز جمله‌ی رون تمام نشده بود که درهای سرسرا باز شدند و سکوت بر فضای سرسرا حاکم شد. پروفیسور مک‌گونگال صف طویل دانش‌آموزان سال اول را به سمت بالای سرسرا هدایت می‌کرد. خیسی هری، رون و هرمیون در برابر خیسی دانش‌آموزان سال اول هیچ بود. به نظر می‌رسید به جای آن‌که سوار بر قایق از دریاچه عبور کنند، شناکان خود را به قلعه رسانده‌اند. همه‌ی آن‌ها از سرما و ترس می‌لرزیدند. صف دانش‌آموزان سال اول در مقابل میز اساتید متوقف شد و همه‌ی آن‌ها رو به سایر دانش‌آموزان ایستادند. تنها یکی از دانش‌آموزان سال اول که از همه ریزنقش‌تر بود، هنوز در صف دانش‌آموزان قرار نگرفته بود. او را در کت پوست موش کور هاگرید پیچیده بودند. کت هاگرید چنان برایش بزرگ بود که به نظر می‌رسید او را درون یک چادر خز بزرگ سیاه بسته‌بندی کرده‌اند. صورت کوچکش از یقه‌ی بزرگ کت بیرون آمده بود و با هیجان و شور وصف‌ناپذیری به اطرافش نگاه می‌کرد. وقتی سرانجام در کنار سایر همسالان وحشت‌زده‌اش در صف ایستاد، چشمش به کالین کریوی افتاد و هردو دستش را برایش تکان داد. آن‌گاه بی‌آن‌که صدایش دربیاید با حرکات لب و دهان به او گفت: «افتادم توی دریاچه!» از قرار معلوم از این حادثه بی‌اندازه خوشحال و خرسند بود.

پروفیسور مک‌گونگال یک سه‌پایه‌ی کوتاه را جلوی صف دانش‌آموزان روی زمین گذاشت. روی سه‌پایه یک کلاه جادوگری کهنه‌ی کثیف و وصله‌دار به چشم می‌خورد. دانش‌آموزان سال اول به آن چشم دوختند. دیگران نیز به کلاه نگاه می‌کردند. لحظه‌ای همه ساکت بودند. آن‌گاه شکافی نزدیک لبه‌ی کلاه مثل دهان باز شد و شروع به خواندن آواز کرد:

<sup>۵۵</sup> موجودی افسانه‌ای که سر و یال و گردن عقاب و نیم‌تنه‌ی پایینی اسب را دارد. -م.



هزاران سال پیش  
یا بلکه بیشتر  
چهار جادوگر خوب  
و گرامی  
که بعد از گردش  
چرخ زمانه  
در این دنیای  
پر جنجال و غوغا  
گریفندور بی‌باک  
از یلان بود  
یکی ریونکلا پر  
عدل و انصاف  
همه هم فکر و  
هم آواز و هم سو  
بنا کردند  
دانشگاه  
هاگوارتز  
همان روزی که کار  
آغاز کردند  
دلیلش گونه‌گونی  
سلیق  
گریفندور شجاعت  
ارج بنهاد  
هافلپاف سختکوشی  
می‌پسندید  
ولی اسلایترین  
قدرت‌طلب بود  
ولی تا این چهار  
استاد بانی  
گروه خویش را  
گلچین نمودند  
ولی روزی که این  
گوه‌شناسان  
کدامین ساحر از  
روی فراست  
که گوید در  
هزاران سال دیگر  
گریفندور چو راه  
چاره یافت  
یکایک بانیان  
عقلم نهادند  
اگر من را شما بر  
سر گذارید  
نگاهی می‌کنم بر  
فکر و خویت

همان دوران که  
من بودم جوان‌تر  
زرنگ و همدل و  
پرکار و نامی  
هنوزم اسمشان بر  
هر زبانه  
نشستند دورهم  
هریک ز یکجا  
هافلپاف عاقل و  
شیرین زبان بود  
یکی اسلایترین  
خودبین و پرلاف  
همی کردند فکر  
بکر از این‌رو  
که آموزش دهند  
جادو و پرواز  
گروهی بهر خود  
بنیاد کردند  
میان این چهار  
استاد بالغ  
ولی ریونکلا هوش  
بها داد  
بهمین شرط پذیرش  
را همین دید  
از این‌رو طالبین  
جاه بستود  
همی بودند در  
دنیای فانی  
همه در کار خود  
استاد بودند  
برفتند از جهان  
با درد و نقصان  
شجاعان را ز  
رندان و اشناسد  
گروه دانش‌آموزان  
برتر  
مرا از سر راه  
بادی تند برداشت  
شعور و قدرت  
تشخیص دادند  
بگویم بی‌خطا در  
سر چه دارید  
گروهی می‌نهم در  
پیش رویت

وقتی آواز کلاه قاضی تمام شد، صدای هلهله و تشویق در سرسرای بزرگ طنین افکند. هری که مانند سایرین برای کلاه قاضی کف می‌زد گفت:

- این اون آوازی نبود که سر گروه‌بندی ما خورد.

رون گفت:

- هر سال با سال‌های قبل فرق داره. بیچاره حتماً زندگی یکنواخت و خسته‌کننده‌ای داره. کلاهه دیگه! حتماً از اوّل تا آخر سال مشغول سرودن آواز سال بعدشه.

پروفیسور مک‌گونگال حلقه‌ی کاغذ پوستی بزرگی را باز کرد و طومار بلندی پدیدار شد. او به دانش‌آموزان سال اوّل رو کرد و گفت:

- اسم هر کدومتون خوندم، بیاین جلو و کلاه روی سرتون بگذارین و روی سه‌پایه بنشینین. وقتی کلاه اسم گروهتونو اعلام کرد برین و سر میز گروهتون بنشینین... استوارت اکرلی!<sup>۵۶</sup>

پسری که تمام بدنش می‌لرزید جلو آمد و کلاه قاضی را روی سرش گذاشت و روی سه‌پایه نشست. کلاه فریاد زد: «ریونکلا!» استوارت اکرلی کلاه قاضی را از سر برداشت و با عجله به سمت میز ریونکلا رفت که همه‌ی دانش‌آموزان با شادمانی او را تشویق می‌کردند. هری زیرچشمی به چو چانگ، جست‌وجوگر تیم کوییدیچ ریونکلا نگاهی انداخت که با خوشحالی برای استوارت اکرلی کف می‌زد. در یک آن، هری تمایل عجیبی برای پیوستن به میز ریونکلا داشت. پروفیسور مک‌گونگال گفت:

- ملکولم بداک!<sup>۵۷</sup>

- اسلایترین!

صدای تشویق و هیاهوی دانش‌آموزان اسلایترین از میز آن‌ها در آن سوی سرسرا بلند شد. وقتی بداک به میز اسلایترین رفت، هری مالفوی را در حال تشویق کردن او می‌دید. هری نمی‌دانست آیا بداک خبر دارد که اکثر جادوگران و ساحره‌های تبه‌کار روزی در گروه اسلایترین بوده‌اند یا نه. وقتی ملکولم بداک سر میز اسلایترین می‌نشست، فرد و جرج او را هلو کردند.

پروفیسور مک‌گونگال گفت:

- النور برنستون!<sup>۵۸</sup>

- هافلپاف!

- اون کالدول!<sup>۵۹</sup>

- هافلپاف!

- دنیس کریوی!

دنیس که پاهایش به لبه‌ی کت هاگرید گیر می‌کرد، تلو تلو خورد و جلو آمد. درست در همان وقت خود هاگرید نیز از در پشت میز اساتید، پاورچین‌پاورچین وارد سرسرا شد. قد هاگرید دو برابر افراد عادی و پهنای شان‌هایش دست‌کم سه برابر دیگران بود. مو و ریش بلندش در هم گره خورده بودند. آن شب هاگرید بیش از اندازه هشیار و گوش به زنگ بود اما هری و رون و هرمیون می‌دانستند که حالت قیافه‌ای او بسیار غلط‌انداز

<sup>۵۶</sup> Stewart Ackerley  
<sup>۵۷</sup> Malcolm Baddock  
<sup>۵۸</sup> Eleanor Branstone  
<sup>۵۹</sup> Owen Cauldwell

شده است زیرا او ذاتاً خون گرم و مهربان بود. وقتی سر جایش در انتهای میز اساتید نشست، به هری و بقیه چشمکی زد و به دنیس نگاه کرد که کلاه قاضی را بر سرش می گذاشت. شکاف نزدیک لبه‌ی کلاه کاملاً باز شد و گفت: «گریفندور!» وقتی دنیس کریوی به پهنای صورتش لبخند زد و کلاه را از سرش برداشت و شتابان به برادرش پیوست، هاگرید نیز همراه با دانش‌آموزان گروه گریفندور برایش دست زد. دنیس خود را روی یکی از صندلی‌های خالی انداخت و با صدای زیر و جیغ‌مانندش فریاد زد:

- کالین، من افتادم توی دریاچه! معرکه بود! بعد یه چیز گنده‌ای که توی آب بود منو گرفت و دوباره انداخت توی قایق.

کالین که به اندازه‌ی برادرش هیجان‌زده شده بود گفت:

- راست می‌گی! حتماً اون ماهی مرکب گنده‌ی دریاچه بوده، دنیس!

- وای!

دنیس چنان شاد و هیجان‌زده بود گویی همه آرزو داشتند در دریاچه‌ی پرتلاطم طوفانی بیفتند و هیولایی دریایی غول‌پیکر آن‌ها را به درون قایق بیندازد اما این افتخار فقط نصیب خودش شده بود. کالین گفت:

- دنیس! دنیس! اون پسره‌رو می‌بینی که اون‌جا نشسته؟ همونی که عینک زده و موهاش سیاهه؟ دیدیش؟ می‌دونی اون کیه، دنیس؟

هری رویش را از آن‌ها برگرداند و به کلاه قاضی چشم دوخت که اکنون می‌خواست گروه اما دابز<sup>۶۰</sup> را تعیین کند.

گروه‌بندی دانش‌آموزان ادامه یافت و همه‌ی پسرها و دخترهای باقی‌مانده که همگی کمابیش آثار ترس و دلهره در چهره‌هایشان نمایان بود، یکی‌یکی روی سه‌پایه نشستند و به گروه خود پیوستند. وقتی پروفیسور مک‌گونگال نام دانش‌آموزانی را می‌خواند که اسمشان با «ل» شروع می‌شد، صف دانش‌آموزان سال اول بسیار کوتاه‌تر از قبل شده بود.

رون که شکمش را مالش می‌داد، غرولندکنان گفت:

- آه، زود باشین بابا!

هنگامی که لورا مدلی<sup>۶۱</sup> در گروه هافلپاف جای گرفت، نیک سربریده به رون گفت:

- رون، گروه‌بندی خیلی مهم‌تر از غذاست!

رون با بدخلقی گفت:

- برای تو که زنده نیستی بایدم مهم‌تر باشه.

در همان وقت ناتالی مک‌دونالد<sup>۶۲</sup> به گروه گریفندور پیوست. نیک سربریده که پایه‌پای دیگران او را تشویق می‌کرد گفت:

- خدا کنه امسال بچه‌های گریفندور خوب و شایسته باشن. حیفه که امسال مثل دو سه سال پیش برنده نشیم.

گروه گریفندور در سه‌سال گذشته پشت‌سرهم جام قهرمانی گروه‌های گریفندور را برده بود.

<sup>۶۰</sup> Emma Dobbs

<sup>۶۱</sup> Laura Modly

<sup>۶۲</sup> Natalie McDonald



پروفسور مگ گونگال گفت:

- پریچارد، گراهام<sup>۶۳</sup>!

- اسلترین!

- کیرک، اورلا<sup>۶۴</sup>!

- ریونکلاو!

سرانجام مراسم گروه‌بندی یا تعیین گروه کوین ویتبای<sup>۶۵</sup> (هافلپاف) خاتمه یافت. پروفسور مگ گونگال کلاه و سه پایه را برداشت و از سرسرا بیرون برد. رون با شور و اشتیاقی وصف‌ناپذیر کارد و چنگالش را برداشت و به بشقاب طلایی که در مقابلش بود چشم دوخت و گفت:

- دیگه وقتشه!

پروفسور دامبلدور از صندلیش بلند شد و ایستاد. آغوشش را به روی دانش‌آموزان گشود و به آن‌ها لبخند زد. او شروع به صحبت کرد و صدای پرتینش در سرسرا پیچید.

- دو سه کلمه بیش‌تر حرف نمی‌زنم. غذاتونو بخورین! نوش جان!

بلافاصله بشقاب‌های خالی روی میز از انواع غذاهای رنگین پر شدند. هری و رون با خوشحالی بشقاب‌هایشان را از غذاهای مختلف پر کردند و مشغول خوردن شدند. نیک سربریده با قیافه‌ی ماتم‌زده به آن‌ها نگاه می‌کرد. رون با دهان پر از سیب‌زمینی سرخ کرده گفت:

- آهان... این بهتره.

نیک سربریده گفت:

- شانس آوردین که امشب غذایی برای خوردن هست. نمی‌دونین چند ساعت پیش توی آشپزخونه چه خبر بود.

هری که دهانش پر از استیک بود گفت:

- چرا؟ مگه چه خبر شده بود؟

نیک سربریده با تأسف سرش را تکان داد و سرش بر روی بدنش آویزان شد. او فوراً سرش را روی بدنش صاف کرد و یقه‌اش را بالاتر کشید و گفت:

- همه‌ش تقصیر بدعق بود. همون جروبحث همیشگی. اونم می‌خواست توی جشن شرکت کنه، اصلاً چنین چیزی امکان نداره، خودتون که اونو می‌شناسین. از ادب و نزاکت بهره‌ای نبرده. همین که چشمش به بشقاب غذا بیفته فوری اونو می‌ندازه. ما یه جلسه‌ی اشباح تشکیل دادیم. راهب چاق می‌گفت بهتره یه بار بهش فرصت بدیم. ولی بارون خون‌آلود مخالفت کرد و به‌نظر من کارش خیلی عاقلانه بود.

بارون خون‌آلود، شبح اسلایترین، شب‌چی رنگ پریده و سر تا پایش آلوده به قطره‌های خون نقره‌ای رنگ بود. در هاگوارتز تنها بارون خون‌آلود قادر به مهار بدعق بود. رون با بدجنسی گفت:

- از قیافه‌ش معلوم بود که یکی حالشو گرفته. توی آشپزخونه چی کار کرده؟

نیک سربریده شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

<sup>۶۳</sup> Graham Pritchard

<sup>۶۴</sup> Orla Quirke

<sup>۶۵</sup> Kevin Whitby

- طبق معمول همه‌چی رو به‌هم زد و همه‌جا رو به‌هم ریخت و آشوبی به پا کرد. به هر طرف نگاه می‌کردی پر از دیگ و قابلمه بود. همه‌ی سوپ‌هارو یا روی زمین ریخت یا به در و دیوار پاشید... جن‌های خونگی بیچاره رو زهره‌ترک کرد.

دنگ! جام طلای هرمیون از دستش افتاد. آب کدو حلویایی دورن آن آهسته روی رومیزی سفید و تمیز پخش می‌شد و آن‌را نارنجی می‌کرد، اما هرمیون به آن توجهی نکرد و با قیافه‌ای هاج و واج از نیک سربریده پرسید:

- مگه توی هاگوارتزم جن خونگی هست؟

نیک سربریده که از تعجب هرمیون جا خورده بود گفت:

- البته که هست. تعداد جن‌های خونگی این‌جا از هر ساختمون دیگه در انگلستان بیش‌تره. تعدادشون از صدتا بیش‌تره.

- پس چرا من تا حالا هیچ‌کودومشونو ندیده‌م.

نیک سربریده گفت:

- خوب آخه اونا که روزها از آشپزخونه بیرون نمیان. فقط شب‌ها میان بیرون که نظافت کنن... یا به آتیش بخاری‌ها سر بزنن و کارهای دیگه رو انجام بدن... منظورم اینه که تو نباید اونا رو دیده باشی. نشونه‌ی جن‌های خونگی خوب اینه که هیچ‌کس اونا رو نبینه.

هرمیون که به نیک سربریده خیره شده بود گفت:

- حتماً اونا حقوق می‌گیرن، نه؟ تعطیلی هم دارن، درسته؟ مرخصی استعلاجی و حقوق بازنشستگی و این‌جور چیزها هم دارن، نه؟

نیک سربریده چنان قهقهه زد که یقه‌اش کنار رفت و سرش از پوسته‌ی دو سه سانتی‌متری چسبیده به ماهیچه‌ی شبح ماندش آویزان ماند. نیک سربریده بار دیگر سرش را در جایش قرار داد و یقه‌اش را مرتب کرد و گفت:

- مرخصی استعلاجی و حقوق بازنشستگی؟ جن‌های خونگی این چیزها رو نمی‌خوان!

هرمیون به غذاهای دست‌نخورده‌اش نگاهی کرد و کارد و چنگالش را روی میز گذاشت. آن‌گاه بشقابش را کنار زد. رون با دهان پر شروع به صحبت کرد و ذرات غذا از دهانش به هری پاشید و بلافاصله به هری گفت:

- ببخشید، هری.

آن‌گاه لقمه‌اش را قورت داد و به هرمیون گفت:

- بخور بابا! فکر می‌کنی اگه گرسنگی بکشی به جن‌های خونگی مرخصی استعلاجی می‌دن؟

هرمیون که نفسش تنگ شده بود گفت:

- این بردگیه. این غذاها با زحمت و مشقت یه مشت برده درست شده!

هرمیون دیگر لب به غذاها نزد.

قطرات درشت باران همچنان با شدت به پنجره‌های مرتفع و تاریک سرسرا می‌خورد. بار دیگر صدای غرش رعد پنجره‌ها را لرزاند و سقف طوفانی سرسرا برق زد و بشقاب‌های طلا را روشن کرد که در آن لحظه از باقی‌مانده‌ی غذاها خالی شده و با انواع دسرها پر می‌شدند. رون عمداً بشقاب پر از شیرینی میوه‌ای را طوری

تکان داد تا بوی آن به مشام هرمیون برسد و گفت:

– آخ جون، شیرینی میوه‌ای! این جارو نگاه کن! گاتای شکلاتی!

اما هرمیون نگاهی به رون کرد که بلافاصله او را به یاد پروفیسور مک‌گونگال انداخت و ساکت شد. پس از آن که دسرها را نیز خوردند آخرین ذرات آن‌ها از بشقاب‌هایشان پاک شد و بشقاب‌های تمیز و پاک در مقابلشان برق زدند. در همان هنگام پروفیسور دامبلدور بار دیگر از جایش برخاست. بلافاصله صدای گفتگوها و خنده‌ی دانش‌آموزان که فضای سرسرا را پر کرده بود قطع شد و تنها صدایی که در آن لحظه به گوش می‌رسید صدای زوزه‌ی باد و برخورد قطره‌های باران با شیشه‌ی پنجره‌ها بود. دامبلدور همه‌ی دانش‌آموزان را از نظر گذراند و لبخندزنان گفت:

– خوب حالا که همه‌مون حسابی سیر و پر شدیم...

در این لحظه هرمیون به شدت هوا را از بینی‌اش خارج کرد و صدای غرولندی از خود در آورد. دامبلدور ادامه داد:

– خواهش می‌کنم همه‌تون به حرف‌های من توجه کنید چون می‌خوام چند نکته رو به اطلاع‌تون برسونم. آقای فیلیچ، سرایدار مدرسه، از من خواسته که بهتون اطلاع بدم چند مورد به فهرست اشیائی که آوردنشون به داخل قلعه ممنوعه اضافه شده که عبارتند از: یویوهای جیغ‌کش، بشقاب‌پرنده‌های نیش‌دار و بومرنگ‌های حمله‌ور. فهرست کامل اشیاء ممنوع شامل چهارصد و سی وهفت موردی که هر کس مایل باشه می‌تونه به دفتر آقای فیلیچ مراجعه کنه و از همه‌ی این موارد مطلع بشه.

دو طرف لب‌های دامبلدور لحظه‌ای منقبض شد و پایین آمد و سپس ادامه داد:

– امسال هم مثل هر سال بهتون یادآوری می‌کنم... جنگلی که در محوطه‌ی مدرسه‌ست خارج از محدوده‌ی مجاز دانش‌آموزانه همون‌طور که دهکده‌ی هاگزمید خارج از محدوده‌ی مجاز دانش‌آموزان سال اول و دومه. بدبختانه این وظیفه‌ی منه که به اطلاع‌تون برسونم که مسابقات جام کوییدیچ امسال برگزار نمی‌شه.

هری نفسش را در سینه حبس کرد و گفت: «چی؟» هری به فرد و جرج، یارانش در تیم کوییدیچ نگاه کرد. آن‌ها با دهان باز به دامبلدور نگاه می‌کردند. ظاهراً چنان حیرت‌زده شده بودند که نمی‌توانستند حرف بزنند. دامبلدور ادامه داد:

– علتش رویداد دیگه‌ایه که در ماه اکتبر شروع می‌شه و تا آخر سال تحصیلی ادامه داره. این رویداد تمام وقت و انرژی اساتید رو به خودش اختصاص می‌ده اما من مطمئنم که همه‌تون از این رویداد لذت زیادی خواهید برد. من مفتخرم که بهتون اطلاع بدم امسال در هاگوارتز...

در همان لحظه صدای غرش کرکننده‌ی رعد به گوش رسید و درهای سرسرا با شدت باز شدند. مردی در آستانه‌ی در ایستاده بود که به عصای بلندی تکیه داشت و خود را در شنل سیاه سفری‌اش پیچیده بود. سقف سحرآمیز سرسرا برقی زد و همه‌جا روشن شد. همه‌ی سرها به سمت مرد ناشناس چرخید. مرد ناشناس کلاه شنل را پایین انداخت و طره‌ی موی جوگندمی یال ماندش را از صورتش کنار زد. آن‌گاه به سمت میز اساتید رفت. با هر گامی که برمی‌داشت صدای تق‌تقی در سرسرا می‌پیچید. او به انتهای میز اساتید رسید و آن‌را دور زد و لنگ‌لنگان به سوی دامبلدور رفت. بار دیگر آذرخشی بر سقف سحرآمیز سرسرا پدیدار شد و لحظه‌ای همه‌جا را روشن کرد. نفس هرمیون بند آمد.

نور آذرخش همهی برجستگی‌ها و فرو رفتگی‌های صورت مرد ناشناس را روشن کرد و هری با حیرت به او نگاه کرد زیرا پیش از آن چنین چهره‌ای ندیده بود. درست مثل صورتی بود که شخص ناواردی بر روی چوب فرسوده‌ای کنده‌کاری کرده باشد بدون آن که بداند صورت انسان چه شکل و ترکیبی دارد. تمام صورتش پر از جای زخم بود. دهانش شبیه به یک بریدگی مورب بود و به‌نظر می‌رسید یک تکه از بینی‌اش کنده شده است. اما آن‌چه قیافه‌ی او را ترسناک می‌کرد چشم‌هایش بود.

یکی از چشم‌هایش کوچک و سیاه و براق بود. اما چشم دیگر بزرگ و گرد به اندازه‌ی یک سکه و به رنگ آبی روشن و شفاف بود. چشم آبی بدون آن‌که پلک بزند بی‌وقفه به چپ و راست و بالا و پایین می‌چرخید و با چشم عادی هیچ هماهنگی نداشت. ناگهان چشم آبی چرخید و به سمت پشت سر مرد قرار گرفت طوری که آن‌ها فقط لکه‌ی سفیدی را در حدقه‌ی چشم او می‌دیدند.

مرد ناشناس به دامبلدور رسید و دستش را دراز کرد و با او دست داد. دستش نیز مثل صورتش پر از جای زخم بود. آن‌دو به گفت‌وگو پرداختند اما هری صدایشان را نمی‌شنید. ظاهراً دامبلدور از او چیزی پرسید و او بی‌آن‌که لبخند بزند با حرکت سر جواب منفی داد و حرف دیگری زد. دامبلدور سرش را تکان داد و با حرکت دستش صندلی خالی سمت راستش را نشان داد و مرد را دعوت به نشستن کرد.

مرد ناشناس نشست و موی یال مانند جو گندمیش را از صورتش کنار زد. آن‌گاه یک بشقاب سوسیس را جلو کشید و جلوی بینی‌اش گرفت و با دقت آن‌را بو کرد. سپس یک کارد کوچک از جیبش درآورد و در یکی از سوسیس‌ها فرو برد و آن‌را برداشت و خورد. چشم عادی‌اش به سوسیس‌ها نگاه می‌کرد اما چشم آبی هنوز با حرکت تند در حدقه می‌چرخید و دانش‌آموزان و سرسرا را از نظر می‌گذراند.

سرانجام دامبلدور سکوت سرسرا را شکست و با خشنودی گفت:

– بچه‌ها، ایشون پروفیسور مودی، استاد جدید درس دفاع در برابر جادوی سیاه مدرسه هستن.

در شرایط عادی همهی دانش‌آموزان برای استادهای جدید کف می‌زدند و بدین ترتیب به آن‌ها خوشامد می‌گفتند. اما غیر از خود دامبلدور و هاگرید هیچ‌یک از دانش‌آموزان و اساتید برای پروفیسور مودی کف نزدند. پروفیسور دامبلدور و هاگرید بلافاصله شروع به کف زدن و تشویق کرده بودند اما صدایشان با حالت بدی در سرسرا پیچید و آن‌دو نیز فوراً ساکت شدند. به‌نظر می‌رسید که سایرین از دیدن قیافه‌ی عجیب و غیرعادی مودی سر جا‌هایشان خشک شده‌اند.

هری آهسته به رون گفت:

– مودی؟ مودی چشم بابا قوری؟ همون که بابات امروز صبح به کمکش رفت؟

رون با حالتی حیرت‌زده بسیار آهسته گفت:

– آره، باید خودش باشه.

هرمیون آهسته زمزمه کرد:

– چه بلایی سرش اومده؟ چه بلایی سر صورتش اومده؟

رون که با علاقه‌ی خاصی به مودی نگاه می‌کرد آهسته جواب داد:

– نمی‌دونم.

از قرار معلوم استقبال نه چندان گرم حاضرین برای مودی اهمیتی نداشت. او بدون توجه به پارچ آب کدو حلواپی که در مقابلش بود از داخل شنل سفریش یک بطری کتابی درآورد و جرعه‌ی بزرگی از آن نوشید.

همین که دستش را بالا برد که جرعه‌ای از آن بنوشد، شنش چند سانتی‌متر بالا کشیده شد و هری توانست از زیر میز چند سانتی‌متر از پای چوبی چنگال مانندش را ببیند. دامبلدور بار دیگر صدایش را صاف کرد و به جمعیت دانش‌آموزان که هنوز با چهره‌های مبهوت به مودی خیره بودند لبخند زد و گفت:

- خب بچه‌ها، داشتم می‌گفتم... امسال ما مفتخریم که در طول چند ماه آینده میزبان یک رویداد هیجان‌انگیز باشیم... رویدادی که بعد از یک قرن برای اولین بار برگزار می‌شه. با کمال خشنودی به اطلاعون می‌رسونم که امسال یک دوره از مسابقات قهرمانی سه جادوگر در هاگوارتز برقرار می‌شه. فرد ویزلی با صدای بلند گفت:

- شوخی می‌کنین!

تنشی که پس از ورود مودی در سرسرا حکم‌فرما بود به یکباره از میان رفت. همه‌ی دانش‌آموزان می‌خندیدند و دامبلدور که با خرسندی لبخند می‌زد گفت:

- نه، آقای ویزلی، شوخی نمی‌کنم، اما توی تابستون یه جوک بامزه شنیدم... یه بار یه غول غارنشین، یه عجوزه و یه لپرکان با هم می‌رن توی یه کافه...

پروفیسور مک‌گونگال با صدای بلندی گلویش را صاف کرد و دامبلدور گفت:

- البته... الان زمان مناسبی برای جوک تعریف کردن نیست... خب، داشتم چی می‌گفتم؟ آهان، بله... مسابقات قهرمانی سه جادوگر... خب، احتمالاً بعضی‌هاتون نمی‌دونین این مسابقات چه جوریه بنابراین امیدوارم اونایی که می‌دونن منو ببخشن که مجبورم توضیح مختصری در این باره بدم. اونا می‌تونن به حرف‌های من توجه نکنن و راحت باشن. اولین بار حدود هفتصد سال پیش مسابقات سه جادوگر پایه‌ریزی شد تا میدان رقابتی باشه برای سه مدرسه‌ی جادوگری بزرگ در عرصه‌ی اروپا که عبارتند از هاگوارتز، بوپاتون و دورمسترانگ. از میان دانش‌آموزان هر مدرسه یک نفر به عنوان قهرمان و نماینده‌ی آن مدرسه انتخاب می‌شد و این سه قهرمان در سه مرحله‌ی جادویی به رقابت با یکدیگر می‌پرداختند. این مسابقات هر پنج سال یک بار و هر بار در یکی از این سه مدرسه برگزار می‌شد. همه عقیده داشتند که برگزاری این مسابقات بهترین راه برای ایجاد ارتباط میان جادوگران و ساحره‌های جوان کشورهای مختلف با یکدیگر است... تا این‌که آمار مرگ و میر چنان بالا رفت که این سری مسابقات ادامه پیدا نکرد.

هرمیون با دلواپسی آهسته زمزمه کرد:

**- آمار مرگ و میر؟**

اما اکثر دانش‌آموزان در نگرانی هرمیون شریک نبودند. بسیاری از آن‌ها با شور و اشتیاق با هم پیچ می‌کردند. خود هری مشتاق بود که اطلاعات بیشتری از این مسابقات به دست آورد و به‌هیچ‌وجه نگران مرگ و میری نبود که صدها سال پیش به وقوع پیوسته بود. دامبلدور ادامه داد:

- در صد سال اخیر تلاش‌های فراوانی برای از سرگیری این مسابقات انجام شد ولی هیچ‌یک از این تلاش‌ها موفقیت‌آمیز نبودند. سازمان همکاری‌های جادویی بین‌المللی و سازمان ورزش و تفریحات جادویی ما به این نتیجه رسیدند که الان بهترین فرصت برای تلاش دیگری در این زمینه‌ست. ما در طول تابستون تمام تلاشمونو به کار بستیم و سخت کار کردیم تا مطمئن بشیم این بار هیچ کدوم از قهرمانان ما با خطر مرگ مواجه نمی‌شوند. مدیران دو مدرسه‌ی دورمسترانگ و بوپاتون همراه با عده‌ی انگشت شماری از دانش‌آموزان داوطلب برگزیده‌شون در ماه اکتبر به مدرسه‌ی ما میان. انتخاب سه قهرمان مسابقات در شب هالووین انجام

می‌شه. یک قاضی عادل و بی‌طرف از بین داوطلبین افرادی رو که شایستگی لازمو دارن انتخاب می‌کنه تا در این مسابقات رقابت کنن و برای افتخار و سربلندی مدرسه‌شون و همچنین برای هزار گالیون جایزه‌ی نقدی مسابقه نهایت تلاششونو به کار ببندن.

فرد ویزلی در پایین میز گریفندور نشسته بود و با تصور چنین افتخار و چنین ثروتی شور و هیجان وصف‌ناپذیری در چهره‌اش نمایان شد. او آهسته گفت:

– من حتماً داوطلب می‌شم!

اما او تنها کسی نبود که خود را در مقام قهرمان هاگوارتز مجسم می‌کرد. هری به دانش‌آموزان چهار گروه هاگوارتز نگاه کرد. همه یا با حیرت و شگفتی به دامبلدور چشم دوخته بودند یا با هیجان و انرژی با هم پیچ می‌کردند. آن‌گاه دامبلدور دوباره شروع به صحبت کرد و همه بار دیگر ساکت شدند. دامبلدور گفت:

– البته من خوب می‌دونم که همه‌ی شما مشتاقین که خودتون جام سه جادوگر و بیرین و مایه‌ی افتخار و سربلندی هاگوارتز بشین، اما مدیران سه مدرسه‌ی شرکت کننده در مسابقه و وزارت سحر و جادو با هم توافق کرده‌ن که امسال برای داوطلبین محدودیت سنی قائل بشیم. فقط دانش‌آموزانی که در محدوده‌ی سنی مجاز باشند می‌تونن داوطلب بشن... یعنی فقط اونایی که هفده سال یا بیش‌تر دارن...

عده‌ای از دانش‌آموزان اعتراض کردند و دوقلوهای ویزلی به خشم آمدند. دامبلدور با صدای بلندتری به صحبتش ادامه داد و گفت:

– به عقیده‌ی ما این محدودیت لازمه چون مراحل این مسابقه هم بسیار پیچیده‌ست هم خطرناکه. البته ما اقدامات احتیاطی لازمو انجام دادیم با این حال احتمال کمی وجود داره که دانش‌آموزان زیر سال ششم و هفتم بتونن این مراحلو با موفقیت پشت سر بگذارند. من خودم شخصاً ترتیبی می‌دم که هیچ دانش‌آموز زیر محدوده‌ی سنی مجاز نتونه قاضی بی‌طرفمونو فریب بده و قهرمان هاگوارتز بشه.

نگاه دامبلدور روی چهره‌های غضبناک فرد و جرج ویزلی متوقف شد و چشم‌های آبی روشنش برقی زد و گفت:

– بنابراین ازتون خواهش می‌کنم اگر هنوز پا به سن هفده‌سالگی نگذاشتین، وقتتونو تلف نکنین. فرستادگان مدارس دورمشرانگ و بوباتون در ماه اکتبر به این‌جا میان و در مدتی طولانی از این سال تحصیلی مهمان ما خواهند بود. من مطمئنم که در طول اقامت مهمانان خارجی‌مون شما رسم مهمان‌نوازی رو به جا میارین و پس از انتخاب قهرمان هاگوارتز صمیمانه ازش حمایت می‌کنین. خب دیگه خیلی دیروخته. می‌دونم که همه‌ی شما می‌خواین فردا سر کلاس‌های درستون هشیار و سر حال باشین. وقت خوابه! یالا! بجنین!

دامبلدور بار دیگر روی صندلیش نشست و با مودی چشم‌باباقوری شروع به صحبت کرد. دانش‌آموزان چون سیل خروشان به سمت درهای سرسرا سرازیر شدند و صدای تاپ و توپ آن‌ها در سرسرا پیچید. جرج ویزلی هنوز به جمعیت دانش‌آموزانی که به سمت در سرسرا می‌رفتند نپیوسته بود و همان‌جا سر جایش ایستاده بود و به دامبلدور چپ‌چپ نگاه می‌کرد. او گفت:

– این چه کاری بود که کردن! ما توی ماه آپریل هفده‌سالمون می‌شه، چرا نمی‌تونیم شانسونو امتحان کنیم؟

فرد که با اخم به میز اساتید نگاه می‌کرد گفت:

- جلوی منو نمی‌تونن بگیرن. قهرمان‌ها می‌تونن کارهایی رو انجام بدن که در شرایط عادی مجاز به انجامشون نیستن. در ضمن جایزه‌ی نقدی هزار گالینوشم خیلی جالبه!

رون با نگاه آرزومندی گفت:

- آره، فکرشو بکنین! هزار گالین!

هرمیون گفت:

- بیاین دیگه بچه‌ها! اگه نجبین باید آخرین نفری باشین که از سرسرا بیرون می‌ره.

هری، رون، هرمیون، فرد و جرج به سمت سرسرای ورودی حرکت کردند. فرد و جرج درباره‌ی راه‌های مختلفی صحبت می‌کردند که دامبلدور از طریق آن‌ها می‌توانست از ورود دانش‌آموزان زیر هفده‌سال به مسابقه‌ی سه جادوگر جلوگیری کند. هری گفت:

- این قاضی بی‌طرف کیه که قهرمان‌هارو انتخاب می‌کنه؟

فرد گفت:

- نمی‌دونم. ولی هرکی باشه سرشو کلاه می‌ذاریم. به گمونم چند قطره معجون پیری کارمونو راه میندازه، جرج...

رون گفت:

- ولی دامبلدور می‌دونه که شما دو تا هنوز هفده‌سالتون نشده.

فرد زیرکانه گفت:

- آره، ولی اون که قهرمان‌ها رو انتخاب نمی‌کنه. این جور که بوش میاد همین که معلوم بشه چه کسانی داوطلبین این قاضیه بهترینشونو انتخاب می‌کنه و اهمیت نمی‌ده سنشون چه قدره. دامبلدور داره تلاش می‌کنه که مارو از داوطلب شدن منصرف کنه.

هنگامی که از در مخفی پشت یک قالیچه‌ی دیوارکوب وارد شدند و از پلکان باریک دیگری بالا رفتند، هرمیون با دلواپسی گفت:

- ولی بعضی‌ها توی این مسابقات کشته شده‌ن!

فرد با بی‌خیالی گفت:

- آره ولی اون مال صد سال پیش بوده. تازه مگه نمی‌گن بازی اشکنک داره سرشکستنک داره؟ آهای، رون، اگه بتونیم از پس محدودیت سنی دامبلدور بریایم تو دلت می‌خواد داوطلب بشی؟

رون از هری پرسید:

- تو چی می‌گی؟ معرکه‌س، نه؟ اما انگار باید بزرگ‌تر باشیم... من که مطمئن نیستم به اندازه‌ی کافی چیز یاد گرفته باشیم...

صدای اندوهناک نویل از پشت فرد و جرج به گوش رسید که گفت:

- من که مطمئنم به اندازه‌ی کافی بلد نیستم. حتماً مادربزرگم خیلی دلش می‌خواد منم شرکت کنم. همیشه دلش می‌خواد من یه جوروی باعث افتخار و سرافرازی خانواده بشم. من فقط باید... آخ!

پای نویل در یکی از پله‌های وسط پلکان فرو رفت. تعداد این گونه پله‌های انحرافی در هاگوارتز کم نبود. بیش‌تر دانش‌آموزان سال‌های بالاتر ناخودآگاه از روی این پله‌ها می‌پریدند اما نویل بسیار فراموش‌کار بود.



هری و رون زیر بغلش را گرفتند و او را بیرون کشیدند. یک دست زره و کلاهخود که در بالای پلکان بود غیژغیژ می‌کرد و صدای ویژویژ خنده‌اش به گوش می‌رسید. وقتی از کنار آن رد می‌شدند رون ضربه‌ای به نقاب کلاهخود زد و گفت:

- مرض! دهننتو ببند دیگه!

همگی به سمت در ورودی برج گریفندور رفتند که پشت تابلوی بانویی مخفی بود که پیراهن ابریشمی صورتی رنگی به تن داشت. وقتی که به او نزدیک شدند گفت:

- اسم رمز؟

جرج گفت:

- چرنده! وقتی طبقه پایین بودیم یکی از ارشدها اسم رمزو بهم گفت.

تابلو چرخید و جلو آمد و حفره‌ای در دیوار نمایان شد. همگی از حفره بالا رفتند. آتش مطبوعی سالن عمومی دایره‌ای شکل برج گریفندور را گرم کرده بود. سالن عمومی پر از مبل‌های راحتی نرم و میزهای کوچک بود. هرمیون پیش از آن که با بقیه خداحافظی کند و به سمت در خوابگاه دخترها برود، نگاه حزن‌آلودی به شعله‌های رقصان آتش انداخت و هری صدای او را شنید که زیر لب گفت: «بردگی!»

هری، رون و نویل از آخرین پلکان مارپیچی بالا رفتند تا این که به خوابگاهشان در بالاترین قسمت برج رسیدند. پنج تخت‌خواب پرده‌دار با پرده‌های قرمز آویخته در مقابل دیوارها قرار داشت و صندوق صاحبان تخت‌ها در پایین هر یک به چشم می‌خورد. دین و توماس به رختخواب رفته بودند. سیموس مدال ایرلندش را به چوب بالای تختش وصل کرده بود و دین پوستر ویکتور کرام را بالای میز کنار تختش به دیوار زده بود. پوستر تیم فوتبال وستهام نیز درست کنار آن بود. رون به تصویر فوتبالیست‌های ثابت و بی‌حرکت نگاهی انداخت و با تأسف سرش را تکان داد. سپس آهی کشید و گفت:

- همشون روانی‌اند!

هری، رون و نویل لباس‌های خوابشان را پوشیدند و به رختخواب رفتند. یک نفر (بی‌تردید یک جن خانگی) با استفاده از ماهی‌تابه‌ی داغ رختخواب‌هایشان را گرم کرده بود. جایشان بی‌اندازه گرم و نرم بود. خوابیدن در آن رختخواب گرم و راحت و شنیدن صدای غرش باد و تندر در خارج از قلعه لذتبخش بود.

رون با صدای خواب‌آلودی گفت:

- اگه فرد و جرج موفق بشن شاید منم شرکت کنم... مسابقات... از کجا معلوم که نتونیم؟

هری در رختخوابش غلٹی زد و گفت:

- آره، راست می‌گی!

تصاویر خیره‌کننده‌ی گوناگون و متنوعی در ذهن هری شکل می‌گرفتند... او قاضی بی‌طرف را فریب داده بود تا گمان کند او هفده‌ساله است... هری قهرمان هاگوارتز شده بود... او در محوطه‌ی مدرسه ایستاده بود و با وجد و سرور دست‌هایش را در مقابل جمعیت از هم باز کرده بود... جمعیت با شادی و هیاهو به تشویق او پرداخته بودند... او در مسابقات سه جادوگر برنده شده بود... در میان جمعیت انبوه و مبهم اطرافش چهره‌ی شفاف چوچانگ را می‌دید که آثار تمجید و تحسین در چهره‌اش نمایان بود...

هری در تاریکی به پهنای صورتش خندید. بی‌اندازه خوشحال بود که رون نمی‌تواند آن‌چه را خودش می‌دید ببیند.





## فصل ۱۳: مودی چشم باباقوری



صبح روز بعد دیگر هوا توفانی نبود اما سقف سحرآمیز سرسرای بزرگ نشان می‌داد که هوا هنوز ابری و گرفته است. هنگامی که هری، رون و هرمیون سر میز صبحانه برنامه‌ی ترم جدیدشان را بررسی می‌کردند ابرهای تیره و تار بر فراز سرشان در تلاطم بودند. چند صندلی آن طرف‌تر، فرد، جرج و لی جردن درباره‌ی روش‌های جادویی گوناگونی بحث می‌کردند که از طریق آن‌ها می‌توانستند سانشان را بالا ببرند و با حقه و ترفند راه خود را برای شرکت در مسابقه‌ی سه جادوگر باز کنند.

رون انگشتش را روی ستونی که درس‌های روز دوشنبه را نشان می‌داد پایین برد و گفت:

- درس‌های امروزمون بدک نیست... تا ظهر بیرون قلعه‌ایم... گیاه‌شناسی با هافلپافی‌ها و مراقبت از موجودات جادویی... آه... بازم که با گروه اسلایترینیم...

هری که گرفته و ناراحت به نظر می‌رسید غرولندکنان گفت:

- امروز بعدازظهر دو جلسه پیشگویی پشت سر هم داریم.

هری بعد از درس معجون‌سازی از پیشگویی بدش می‌آمد. پروفیسور تربیلانی در تمام مدت مرگ هری را پیشگویی می‌کرد و باعث رنجش و آزرده‌گی او می‌شد. هرمیون با عجله روی نان برشته‌اش کره مالید و گفت:

- بهتر نبود شما هم مثل من این درسو حذف می‌کردین؟ اون وقت می‌تونستین درس جالب‌تر و منطقی‌تری مثل ریاضیات جادویی رو بخونین.

رون به هرمیون نگاه کرد که مقدار زیادی مربا روی نان و کره‌اش می‌مالید و گفت:

- چی شد؟ دوباره که داری می‌خوری!

هرمیون با غرور و خودپسندی گفت:

- به این نتیجه رسیدم که برای احقاق حقوق جن‌های خونگی راه‌های بهتری وجود داره.

رون به پهنای صورتش خندید و گفت:

- آره... ولی گرسنگی هم بهت فشار آورد، نه؟

ناگهان صدای پرت پرتی از بالای سرشان شنیدند و صد جغد پروازکنان از پنجره‌های باز سرسرا وارد شدند تا نامه‌ها و بسته‌های آن روز صبح را تحویل بدهند. هری بی‌اختیار سرش را بلند کرد اما در میان جغدهای قهوه‌ای و خاکستری رنگ، جغد سفیدی ندید. جغدها دور میزها چرخ می‌زدند و به دنبال صاحب نامه‌ها و بسته‌ها می‌گشتند. یک جغد بزرگ فندوقی پروازکنان به سوی نوپل رفت و بسته‌ای را روی پایش انداخت. نوپل لانگ‌باتم همیشه چیزی را در خانه جا می‌گذاشت. جغد عقاب مانند دراگو مالفوی در آن سوی سرسرا روی شانه‌ی صاحبش فرود آمد و بسته‌اش را تحویل داد. به نظر می‌رسید طبق معمول پر از شکلات و کیک خانگی باشد. هری که نمی‌خواست به احساس ناامیدی و یأسی که وجودش را فرا می‌گرفت توجه کند دوباره سرگرم خوردن حلیمش شد. آیا امکان داشت هدویگ دچار حادثه شده و نامه‌ی هری هنوز به دست سیریوس نرسیده باشد؟

در تمام مدتی که از جالیز خیس و گل‌آلود سبزیجات می‌گذشتند تا به گلخانه شماره سه بروند جریان افکار درهم و آشفته کماکان در ذهن هری ادامه داشت. پروفیسور اسپراوت زشت‌ترین گیاهانی را که هری به عمرش نظیر آن‌ها را ندیده بود به دانش‌آموزان نشان داد. در واقع آن‌ها اصلاً مثل گیاهان نبودند و بیش‌تر به حلزون‌های بی‌صدف سیاه و غول‌پیکری شباهت داشتند که به حالت عمودی از خاک خارج شده بودند. تک‌تک این گیاهان در جای خود تکان می‌خوردند و روی همه‌ی آن‌ها تعداد بی‌شماری برجستگی براق به چشم می‌خورد که ظاهراً پر از مایع بود. پروفیسور اسپراوت به تندى گفت:

- اینا خیارک غده‌دارن. باید فشارشون بدین و چرکشونو بگیرین.

سیموس فینیگان با انزجار گفت:

- چی شونو بگیریم؟

پروفیسور اسپراوت گفت:

- چرکشونو، فینیگان، چرک! و خیلی باید دقت کنین چون مایع با ارزشیه و نباید حروم بشه. باید چرکشونو توی این بطری‌ها بریزین. دستکش پوست اژدهاتونو به دست کنین چون اگه چرک غلیظ روی پوست بریزه ناجور می‌شه.

فشردن خیارک غده‌دار کاری نفرت‌انگیز و در عین حال ساده و راحت بود. وقتی برجستگی‌های روی آن‌را می‌ترکاندند مایع زرد مایل به سبزی از درون آن بیرون می‌پاشید که بوی نفت می‌داد. بچه‌ها همان‌طور که پروفیسور اسپراوت نشان داده بود مایع درون برجستگی‌ها را داخل بطری‌ها ریختند. در آخر جلسه چندین لیتر چرک از خیارک‌های غده‌دار گرفته بودند.

پروفیسور اسپراوت هنگامی که در آخرین بطری را با چوب‌پنبه می‌بست گفت:

- خانم پامفری از دیدن اینا خیلی خوشحال می‌شه. چرک خیارک غده‌دار بهترین دارو برای درمان جوش غرور جوانی حاد و ریشه‌داره. به درد کسانی می‌خوره که از جوش صورتشون به تنگ اومدن و برای از بین بردنشون دست به هر کاری می‌زنن.

هانا آبت، یکی از دانش‌آموزان هافلپاف با صدای آهسته گفت:

- مثل ایلویز میجن بیچاره که می‌خواست با طلسم، جوش‌های صورتشو از بین بیره.

پروفسور اسپراوت با تأسف سرش را تکان داد و گفت:

- دخترک احمق! بالاخره خانم پامفری تونست دماغشو سر جای اولش بگذاره.

صدای مبهم زنگ از سمت قلعه به گوش رسید و پایان کلاس را اعلام کرد. دانش‌آموزان دو گروه از هم جدا شدند. هافلپافی‌ها به سوی قلعه رفتند تا به کلاس تغییر شکل بروند و گریفیندوری‌ها در جهت مخالف آن‌ها از زمین چمن شیب‌دار محوطه پایین رفتند تا خود را به کلبه‌ی چوبی هاگرید در حاشیه‌ی جنگل ممنوع برسانند.

هاگرید بیرون کلبه ایستاده بود و قلاده‌ی فنگ، سگ شکاری سیاه و بزرگش را در دست داشت. جلوی پایش چندین صندوق چوبی با درهای باز روی زمین قرار داشت. فنگ زوزه می‌کشید و تقلا می‌کرد. ظاهراً می‌خواست محتویات صندوق‌ها را از نزدیک نگاه کند. وقتی هری، رون و هرمیون به آن‌ها نزدیک شدند صدای خرخر عجیبی به گوششان رسید که گاه و بی‌گاه با صدای ترکیدن خفیفی همراه می‌شد. هاگرید به آن‌ها خندید و گفت:

- سلام! باید صب کنین که بچه‌های اسلایترینم بیان. حتماً دلشون می‌خواد این موجودات دُمانفجاری

جهنده رو ببینن!

رون گفت:

- چی گفتی؟

هاگرید به داخل صندوق‌ها اشاره کرد. لاوندر براون یک قدم به عقب پرید و گفت:

- آئی!

از نظر هری «آئی» برای توصیف موجودات دمانفجاری کافی نبود. آن‌ها شبیه به خرچنگ دریایی بدون پوسته‌ی بدقواره‌ای بودند که از عجیب‌ترین نقاط ممکن در بدنشان پاهای متعددی بیرون زده بود. سرشان به‌هیچ‌وجه قابل تشخیص نبود. به نظر می‌رسید بدن کم‌رنگ و چندش‌آورشان بسیار لزج باشد. در هر صندوق حدود صد موجود دمانفجاری بود. هر کدام حدود پانزده سانتی‌متر بودند و از روی هم بالا می‌خزیدند. گاهی نیز مثل کورها به جداره‌ی جعبه‌ها برخورد می‌کردند. بوی تند و نامطبوع ماهی گندیده از آن‌ها به مشام می‌رسید. گاه و بی‌گاه جرقه‌ای از انتهای بدن یکی از آن‌ها خارج می‌شد و از صندوق بالا می‌آمد. بلافاصله صدای ترق خفه‌ای به گوش می‌رسید و موجود دمانفجاری چندین سانتی‌متر جلو می‌پرید. هاگرید با غرور بادی به غبغب انداخت و گفت:

- تازه از تخم در اومده‌ن. این طوری می‌تونین خودتون بزرگشون کنین! این کار عملی تون حساب می‌شه!

صدای سردی گفت:

- برای چی باید بزرگشون کنیم؟

دانش‌آموزان اسلایترین از راه رسیدند. دراکو مالفوی این سؤال را کرده بود. کراب و گوویل پشت سرش

کرکر می‌خندیدند. هاگرید گیج شده بود. مالفوی گفت:

- منظورم اینه که کارشون چیه؟ به چه دردی می‌خورن؟

هاگرید که سخت به فکر فرو رفته بود دهانش را باز کرد که چیزی بگوید، اما چند لحظه درنگ کرد و بعد با خشونت گفت:

- مالفوی، این درس جلسه‌ی آینده‌تونه. امروز فقط باید بهشون غذا بدین. این‌جا چیزای مختلفی هست که می‌تونین همه رو امتحان کنین. من خودم قبلاً اینارو امتحان نکرده‌م چون نمی‌دونستم از چی خوششون میاد. تخم مورچه و جیگر قورباغه و مار آبی آورده‌م... به ذره از هر کدوم بهشون بدین.

سیموس زیر لب گفت:

- اون از چرک اینم از این.

هیچ‌چیز جز علاقه‌ی عمیق هری و رون و هرمیون به هاگرید نمی‌توانست آن‌ها را وادار کند که یک مشت جگر لزج چسبناک قورباغه را بردارند و جلوی موجودات دم‌انفجاری داخل صندوق‌ها بگیرند تا شاید هوس خوردن به سرشان بزند. هری تردید داشت که کارشان فایده داشته باشد زیرا به نظر نمی‌رسید موجودات دم‌انفجاری اصلاً دهان داشته باشند. ده دقیقه بعد دین توماس فریاد زد و گفت:

- آخ! خورد به دستم!

هاگرید با نگرانی به طرف دین رفت. دین با عصبانیت اثر سوختگی روی انگشتش را به او نشان داد و گفت:

- دُمش منفجر شد!

هاگرید سرش را تکان داد و گفت:

- آره، موقع پرتاب منفجر می‌شن.

لاوندر براون دوباره گفت:

- آی! آی! هاگرید، اون چیز نوک تیز که روی بدنش چیه؟

هاگرید با شور و هیجان گفت:

- بعضی‌هاشون مثل زنبور نیش دارن.

لاوندر بلافاصله دستش را عقب کشید و هاگرید ادامه داد:

- مثل این که نرهاشون نیش دارن... ماده‌هاشون یه چیزی رو شیکمشونه که احتمالاً باهاش خون می‌میکن.

مالفوی با نیش و کنایه گفت:

- حالا فهمیدم چرا باید اینارو زنده نگه داریم. کیه که دلش نخواد یه حیوون خونگی داشته باشه که در آن واحد هم بسوزونه هم نیش بزنه هم گاز بگیره؟

هرمیون با بداخلاقی گفت:

- مالفوی، چون اینا حیوونای قشنگی نیستن فکر کردی فایده‌م ندارن؟ مثلاً خون اژدها خواص جادویی حیرت‌انگیزی داره ولی هیچ‌کس دلش نمی‌خواد یه اژدها توی خونه‌ش نگه داره، درسته؟

هری و رون به هاگرید نگاه کردند و خندیدند. هاگرید نیز بدون آن که توجه کسی را جلب کند به آن‌ها لبخند زد. هاگرید هیچ جانوری را به اندازه یک اژدهای خانگی دوست نداشت و هری و رون و هرمیون از این امر به‌خوبی آگاه بودند. در اولین سال تحصیلشان در هاگوارتز هاگرید در مدت کوتاهی توانسته بود از یک نوزاد اژدهای دنداندار نروژی به نام نوربرت نگهداری کند. او عاشق و شیفته‌ی موجودات غول‌پیکر بود و هرچه خطرناک‌تر بودند عشق و علاقه‌ی هاگرید هم به آن‌ها بیش‌تر بود.

یک ساعت بعد که برای صرف ناهار به قلعه باز می‌گشتند رون گفت:

– خدا بهمون رحم کرده که موجودات دم‌انفجاری کوچیکن.

هرمیون با خشم و غضب گفت:

– فعلاً کوچیکن! همین که هاگرید بفهمه غذاشون چیه به دو متر هم می‌رسن.

رون مودپایانه لبخند زد و گفت:

– خوب آگه به درد مداوای دربازدگی یا یه مرض دیگه بخورن که دیگه ریخت و قیافه‌شون مهم نیست، نه؟

هرمیون گفت:

– خودتم خوب می‌دونی که من فقط برای این که روی مالفویو کم کنم اونو گفتم. اتفاقاً به نظر من حق با اونه. بهترین کاری که می‌شه کرد اینه که قبل از این که بزرگ‌تر بشن و بهمون حمله کنن همه‌شونو زیر پا له کنیم.

آن‌ها سر میز گریفیندور نشستند و سرگرم خوردن کباب بره و سیب‌زمینی سرخ کرده شدند. هرمیون چنان تندتند غذا می‌خورد که هری و رون با تعجب به او نگاه کردند. رون گفت:

– ببخشین... این روش جدید احقاق حقوق جن‌های خونگیه؟ نکنه می‌خوای یه کاری کنی که بعد غذاها رو بالا بیاری؟

هرمیون که دهانش پر از جوانه بود با آرامش و وقار گفت:

– نه. می‌خوام زودتر برم کتابخونه.

رون با ناباوری گفت:

– چی؟ امروز روز اول مدرسه‌س! ما که هنوز تکلیفی برای انجام دادن نداریم!

هرمیون شاندهایش را بالا انداخت و با ولع به خوردن غذایش ادامه داد گویی چندین روز غذا نخورده بود. آن‌گاه از جا جست و گفت:

– سر شام می‌بینمتون! فعلاً خداحافظ!

سپس با سرعت از آن‌جا رفت.

هنگامی که صدای زنگ شروع کلاس‌های بعدازظهر را اعلام کرد، هری و رون به سمت برج شمالی حرکت کردند. در بالای برج شمالی پلکان مارپیچی باریک و تنگی بود که به نردبان نقره‌ای رنگی منتهی می‌شد. در بالای نردبان دریچه‌ی گردی روی سقف به چشم می‌خورد که به محل زندگی پروفیسور تریلانی باز می‌شد.

همین که به بالای نردبان رسیدند بوی تند و آشنایی که از آتش بخاری برمی‌خاست به مشامشان رسید. پرده‌ها طبق معمول کشیده بود. تنها منبع روشنایی آن اتاق گرد و کم‌نور چراغ‌هایی بودند که روی همه‌ی آن‌ها پارچه‌ی قرمز رنگی کشیده شده بود. هری و رون از لابه‌لای صندلی‌ها که روکش آن‌ها چیت گلدار بود گذشتند و از کنار کوسن‌های بزرگ پف‌داری که این‌جا و آن‌جا افتاده بود عبور کردند و سر میز همیشگی نشستند. صدای مرموز پروفیسور تریلانی درست از پشت هری به گوش رسید و او را از جا پراند. او گفت:

- سلام، فرزندان من!

پروفیسور تریلانی زن لاغر اندام و نحیفی بود که عینک بزرگی به چشم می‌زد. شیشه‌های عینکش چنان بزرگ بود که به‌نظر می‌رسید چشم‌هایش خیلی بزرگ‌تر از حد صورتش است. او مثل همه‌ی مواقعی که به هری نگاه می‌کرد با چهره‌ی ماتم‌زده به او زل زده بود. زنجیرها و خرمهره‌ها و النگوهای که به خودش آمیخته بود در نور آتش می‌درخشیدند. او با صدای حزن آلودی به هری گفت:

- خیلی فکر مشغوله عزیزم، چرا این قدر نگرانی؟ چشم باطن من از صورت شجاع تو فراتر می‌ره و روح بی‌قرار تورو می‌بینه. با کمال تأسف باید بهت بگم که نگرانی تو بی‌اساس نیست. دوران سختی رو در پیش رو داری. افسوس... که این دوران واقعاً سخت و دشواره. بدبختانه اون چیزی که ازش وحشت داری به وقوع می‌پیونده... شاید خیلی زودتر از اون که انتظار داری...

صدایش چنان آهسته شد که به زمزمه شباهت داشت. رون به هری نگاه کرد. هری نیز مات و مبهوت به رون نگاه کرد. پروفیسور تریلانی از کنار آن دو گذشت و روی صندلی راحتی بزرگ پشتی بلندی در کنار آتش رو به دانش‌آموزان نشست. لاوند براون و پروتی پتیل که علاقه‌ی عمیقی به او داشتند روی کوسن‌هایی نزدیک او نشسته بودند. پروفیسور تریلانی گفت:

- عزیزان من، دیگه وقتش رسیده که به بررسی ستارگان بپردازیم، به بررسی حرکات سیارات که هشدارهای مرموزشونو فقط برای کسانی آشکار می‌کنن که به پیچ و تاب‌های ظریف رقص آسمان‌ها آشنا هستند. تقدیر انسان‌ها رو می‌شه از روی پرتوهای کیهانی کشف کرد. این پرتوها در هم می‌آمیزند...

هری نمی‌توانست حواسش را به گفتار پروفیسور تریلانی متمرکز کند. بوی عطر تندی که از آتش بخاری برمی‌خاست او را گیج و خواب‌آلود کرده بود. او هیچ‌گاه شیفته‌ی پیشگویی‌های بی‌سروته پروفیسور تریلانی نشده بود اما نمی‌توانست به حرف‌های آن روزش فکر نکند. «بدبختانه اون چیزی که ازش وحشت داری به وقوع می‌پیونده...» هری از یادآوری آن آزرده شد و حق را به هرمیون داد که پروفیسور تریلانی را یک شیاد متقلب می‌دانست. هری در آن لحظه از هیچ‌چیز وحشت نداشت... مگر این‌که ترسش از دستگیر شدن سیریوس را به حساب می‌آورد... اما پروفیسور تریلانی چه می‌دانست؟ هری مدت‌ها پیش به این نتیجه رسیده بود که پیشگویی‌های پروفیسور تریلانی حدس و گمانی بیش نیست و جز ترساندن دیگران هیچ نتیجه‌ای ندارد.

البته یک استثناء وجود داشت. در پایان ترم سال گذشته او بازگشت مجدد ولدمورت را پیشگویی کرد و وقتی هری پیشگویی او را برای دامبلدور بازگو کرد خود دامبلدور گفت که این یک پیشگویی واقعی بوده است...

رون زیر لب گفت:

- هری!

- چیه!

هری به اطرافش نگاه کرد. همه‌ی کلاس به او چشم دوخته بودند. هری روی صندلی صاف نشست. گرمای اتاق باعث شده بود او در افکارش غرق شود و چرت بزند. پروفسور تریلانی از این که هری به حرف‌هایش توجه نکرده بود دلخور به نظر می‌رسید. او گفت:

- عزیزم، داشتم می‌گفتم مثل روز روشن که تو تحت نفوذ غم‌انگیز سیاره‌ی مریخ به دنیا اومدی.

هری گفت:

- ببخشید... گفتین تحت نفوذ چی به دنیا اومدم؟

- تحت نفوذ مریخ، عزیزم، سیاره‌ی مریخ!

پروفسور تریلانی از این که هری بعد از شنیدن این خبر سر جایش میخکوب نشد، اندکی رنجید و ادامه داد:

- داشتم می‌گفتم که بی‌تردید در لحظه‌ی تولد تو مریخ در مسند قدرت افلاک بوده... موی سیاهت... قد متوسطت... از دست دادن دلخراش والدینت در دوران نوزادی... همه‌ی اینا گواه حرف‌های منه. عزیزم، تو وسط زمستون متولد شدی، درسته؟

هری گفت:

- نه، من آخر ماه ژوئیه به دنیا اومدم.

رون که خنده‌اش گرفته بود دستپاچه شد و خنده‌اش را تبدیل به سرفه‌ی خشک و صداداری کرد. نیم‌ساعت بعد همه‌ی دانش‌آموزان یک نمودار چرخشی پیچیده در دست داشتند و می‌کوشیدند جایگاه سیارات را در زمان تولدشان تعیین کنند. کاری خسته‌کننده، و مستلزم مراجعه به جداول زمان‌بندی و محاسبه‌ی زوایای گوناگون بود. پس از مدتی هری ابروهایش را درهم کشید و گفت:

- من این‌جا دوتا نپتون دارم. ولی این درست نیست، نه؟

رون با صدایی بسیار آهسته، صدای زمزمه‌مانند و پر رمز و راز پروفسور تریلانی را تقلید کرد و گفت:

- آه... ظهور دو تا نپتون توی آسمون نشون می‌ده که یه کوتوله‌ی عینکی به دنیا میاد...

دین و سیموس که در نزدیکی آن‌ها با نمودارهایشان سروکله می‌زدند با صدای نسبتاً بلندی پوزخند زدند اما صدایشان آن‌قدر بلند نبود که صدای جیغ و ویغ هیجان‌زده‌ی لاوندراون را در خود خفه کند. لاوندراون با شور و هیجان گفت:

- وای، پروفسور! نگاه کنین! من یه سیاره‌ی رصد نشده دارم. این کدوم سیاره‌س، پروفسور؟

پروفسور تریلانی با دقت به نمودار نگاه کرد و گفت:

- این اورانوسه، عزیزم.

رون گفت:

- لاوند، می‌شه منم یه نگاهی به اورانوس بندازم؟

متأسفانه پروفیسور تریلانی صدای رون را شنید و شاید همین او را بر آن داشت که در پایان جلسه تکالیف زیادی به آن‌ها بدهد. او با حالتی بسیار جدی که با شخصیت بی‌خیالش هماهنگی نداشت و بیش‌تر به حرکات پروفیسور مک‌گونگال شبیه بود گفت:

- باید تمام تأثیراتی رو که حرکات سیارات در ماه آینده بر شما خواهد داشت تجزیه و تحلیل کنین و با تمام جزئیاتش برام بنویسین. دوشنبه‌ی هفته‌ی دیگه باید تکالیفتونو به من تحویل بدین. هیچ عذر و بهانه‌ای هم پذیرفته نیست!

وقتی هری و رون به سایر دانش‌آموزان پیوستند تا از پله‌ها پایین بروند و برای صرف شام خود را به سرسرای بزرگ برسانند رون با دلخوری گفت:

- خفاش پیر بدبخت! نوشتن تکالیفش تا آخر هفته طول می‌کشه...

هرمیون خود را به آن‌ها رساند و با خوشحالی گفت:

- تکالیفتون خیلی زیاده؟ پروفیسور وکتور که اصلاً به ما تکلیف نداد.

رون با حالت نیش‌داری گفت:

-؟! آفرین پروفیسور وکتور!

سرانجام به سرسرای ورودی رسیدند. بچه‌ها جلوی در سرسرای بزرگ ازدحام کرده بودند و می‌خواستند هر چه زودتر برای صرف شام وارد سرسرا شوند. آن‌ها نیز پشت صف طویل ایستادند و در همان وقت صدای بلندی را از پشت سرشان شنیدند که می‌گفت:

- ویزلی! آهای ویزلی!

هری و رون و هرمیون برگشتند. دراگو مالفوی، کراب و گویل با چهره‌های راضی و خوشنود در مقابلشان ایستاده بودند. رون گفت:

- چی می‌گی؟

مالفوی یک نسخه روزنامه‌ی پیام/امروز را در هوا تکان داد و با صدای بلندی که همه‌ی حاضرین در سرسرای ورودی می‌شنیدند گفت:

- توی روزنامه اسم باباتو نوشته‌ن. گوش کن ببین چی نوشته:

### استباه‌های دیگر وزارت سحر و جادو

گزارش خبرنگار ویژه‌ی پیام امروز، ریتا اسکیتز، حاکی از آن است که مشکلات وزارت سحر و جادو هنوز به پایان نرسیده است. وزارت سحر و جادو که اخیراً به علت ناتوانی در نظارت بر جمعیت تماشاگران جام جهانی کوبیدبیچ به باد انتقادهای شدید گرفته شده است و هنوز هیچ توضیحی برای ناپدید شدن یکی از ساحره‌های شاغل در وزارتخانه ارائه نداده است، دیروز بر اثر عمل عجیب و غریب آرنولد ویزلی، کارمند اداره‌ی سوء استفاده از محصولات مشنگی بار دیگر با وضعیت بخرنجی روبه‌رو شده است.



مالفوی سرش را بلند کرد و با شوق و ذوق گفت:

- می بینی ویزلی، حتی اسمش درست نوشته‌ن! مثل این که بابات اون قدر گمنام و بی‌اهمیته که هیچ‌کس نمی‌شناسدش!

اکنون همه‌ی کسانی که در سرسرای بزرگ بودند به حرف‌های مالفوی گوش می‌دادند. مالفوی با حالتی خودنمایانه روزنامه را صاف کرد و به خواندن ادامه داد:

آرنولد ویزلی که دو سال پیش به داشتن یک اتومبیل پرنده متهم شده بود دیروز بر سر چندین سطل زباله‌ی وحشی و متجاوز با مجریان قانون مشنگ‌ها (افراد پلیس) درگیر شد. به نظر می‌رسد آقای ویزلی به کمک مودی چشم باباقوری شتافته باشد که سابقاً کارآگاه وزارت سحر و جادو بوده و اکنون بازنشسته شده است. او در حال حاضر پیر و سالخورده بوده و به قول معروف هر را از بر تشخیص نمی‌دهد. جای تعجب نیست که وقتی آقای ویزلی به خانه‌ی آقای مودی که دارای تدابیر امنیتی گسترده‌ای است رسید متوجه شد که آقای مودی بار دیگر به خطا اعلام خطر کرده است. آقای ویزلی ناچار شد پیش از فرار از چنگ افراد پلیس حافظه‌ی چند نفر را اصلاح کند. او از پاسخ دادن به پرسش خبرنگار پیام امروز درباره‌ی علت درگیری وزارتخانه در چنین صحنه‌ی اسفبار و شرم‌آوری خودداری کرد.

مالفوی روزنامه را برگرداند و بالا نگه داشت و گفت:

- این گزارش عکس‌داره، ویزلی! عکس پدر و مادرته که جلوی خونه‌تون وایستادن. البته اگه بشه اسمشو خونه گذاشت! خوبه، حالا مامانت یه ذره وزن کم می‌کنه.

تمام بدن رون از خشم می‌لرزید. همه به رون خیره شده بودند. هری گفت:

- گورتو گم کن! مالفوی! بیا بریم، رون!

مالفوی پوزخندی زد و گفت:

- راستی، پاتر تو که امسال مهمونشون بودی بگو ببینم مامانش واقعاً این قدر خپله یا توی عکس این‌جوری افتاده!

هری که همراه با هرمیون از پشت ردای رون را می‌کشید تا او را از حمله به مالفوی بازدارد به مالفوی گفت:

- می‌دونی مامان خودت چه جوریه؟ قیافه‌ش یه جوریه که انگار زیر دماغش بوی گند ول کرده‌ن. همیشه این‌جوریه یا چون تو پیشش بودی این‌جوری شده بود؟

مالفوی که صورت رنگ پریده‌اش سرخ شده بود گفت:

- به چه جرأتی به مادر من توهین کردی؟

- دهن گشادتو ببند، مالفوی!

هری این‌را گفت و رویش را از او برگرداند.

بوم!

چند نفر جیغ کشیدند. هری عبور سریع چیز سفید و داغی را از نزدیک صورتش احساس کرد. بلافاصله دستش را در ردایش فرو برد که چوبدستیش را درآورد اما پیش از آن که دستش به چوبدستی بخورد صدای انفجار بلندتری به گوش رسید و صدای نعره‌ای در سرسرای ورودی پیچید.

**– نه، بچه جون، تو این کارو نمی‌کنی!**

هری روی پاشنه‌ی پا چرخید. پروفیسور مودی لنگ‌لنگان از پلکان مرمری سرسرای ورودی پایین می‌آمد. چوبدستیش را به سمت یک راسوی سفید یکدست نشانه گرفته بود. راسو روی زمین سنگفرش شده‌ی سرسرای ورودی درست در همان نقطه‌ای که مالفوی ایستاده بود می‌لرزید.

سکوت هراس‌انگیزی در سرسرای ورودی حاکم شد. هیچ‌کس جز مودی از جایش تکان نمی‌خورد. مودی رویش را برگرداند و به هری نگاه کرد. دست کم چشم سالمش به هری نگاه می‌کرد. اما چشم دیگرش در حدقه به سمت پشت سرش چرخیده بود. مودی غرولندکنان گفت:

– خورد به تو؟

صدای مودی بم و خشن بود. هری گفت:

– نه. از کنارم گذشت.

مودی فریاد زد:

**– ولش کن!**

هری با چهره‌ی هاج و واج گفت:

– چی رو ول کنم؟

مودی با انگشت شستش به پست سرش اشاره کرد و گفت:

– با تو نبودم... با اون بودم!

کراب که می‌خواست راسوی سفید را از زمین بردارد در همان حال بی‌حرکت مانده بود. از قرار معلوم چشم پرحرکت مودی سحرآمیز بود و می‌توانست پشت سرش را ببیند. مودی لنگ‌لنگان به سوی کراب و گویل و راسوی سفید رفت. راسوی سفید از وحشت جیرجیر کرد و دوان‌دوران به سوی دخمه‌ها رفت. مودی بار دیگر چوبدستیش را به سمت راسو گرفت و گفت:

– نمی‌شه بری!

آن‌گاه راسو سه متر از زمین بالا رفت و محکم به زمین افتاد و مثل توپ دوباره کمی بالا رفت و افتاد. راسو از زمین بالا می‌رفت و دوباره به زمین می‌افتاد و هر بار بیش از دفعه قبل اوج می‌گرفت. وقتی راسو از درد جیرجیر می‌کرد مودی غرولندکنان گفت:

– از کسانی که از پشت به حریفشون حمله می‌کنن هیچ خوشم نمیاد. آدمای بزدل و ترسویی‌اند که گندشو در میارن... این کارها ماله ارازل و اوباشه...

راسو دوباره به هوا رفت. دست و پا و دمش را عاجزانه تکان می‌داد. هر بار که راسو به زمین سنگی سرسرا برخورد می‌کرد و دوباره به هوا می‌رفت مودی یک کلمه از جمله‌اش را می‌گفت تا سرانجام جمله تمام می‌شد.

– دیگه – نبینم – از این – کارها – بکنی‌ها –

- پروفیسور مودی!
- این صدای وحشت‌زده‌ی پروفیسور مک‌گونگال بود که با یک بغل کتاب از پلکان مرمری پایین می‌آمد. مودی همان‌طور که راسو را از زمین بالا و بالاتر می‌برد و دوباره به زمین می‌انداخت با آرامش گفت:
- سلام پروفیسور مک‌گونگال.
- پروفیسور که از راسو چشم برنمی‌داشت و نگاهش با راسو بالا و پایین می‌رفت گفت:
- دارین چی کار می‌کنین؟
- تدریس.
- تدریس! مودی، اون یکی از بچه‌هاست؟
- پروفیسور مک‌گونگال که صدایش می‌لرزید کتاب‌ها از دستش به زمین افتاد. مودی گفت:
- اوهوم.
- پروفیسور مک‌گونگال فریاد زد و گفت: «نه!» و دوان‌دوان از پله‌ها پایین آمد و چوبدستیش را درآورد. لحظه‌ای بعد صدای شترق بلندی به گوش رسید و مالفوی دوباره پدیدار شد. مثل یک گلوله روی زمین افتاده بود و صورت رنگ پریده‌اش کاملاً سرخ شده بود. موهای بورش روی صورتش ریخته بود. اخمی کرد و از جایش بلند شد. پروفیسور مک‌گونگال با درماندگی گفت:
- مودی، ما هیچ‌وقت برای تنبیه بچه‌ها از تغییر شکل استفاده نمی‌کنیم! حتماً پروفیسور دامبلدور بهتون گفته.
- مودی با بی‌قیدی چانه‌اش را خاراند و گفت:
- ممکنه گفته باشه. ولی من فکر کردم یه هول و تکون درست و حسابی...
- ما یا بچه‌ها رو مجازات می‌کنیم یا با رئیس گروه دانش‌آموز خطاکار صحبت می‌کنیم!
- مودی با نفرت به مالفوی نگاه کرد و گفت:
- باشه، پس منم همین کارو می‌کنم.
- مالفوی که هنوز چشم‌های روشنش از درد و تحقیر پر از اشک بود، مودیان به مودی نگاه کرد و زیر لب چیزی گفت که در آن میان فقط کلمه «پدرم» قابل تشخیص بود. مودی لنگ‌لنگان به مالفوی نزدیک شد. صدای تق‌تق پای چوبیش در سرسرای ورودی می‌پیچید. مودی گفت:
- نه بابا! من از قدیم پدرتو می‌شناسم، پسر جون... بهش بگو که مودی کاملاً مراقب رفتارها و حرکات پسرش هست... از قول من بهش بگو، فهمیدی؟ رئیس گروهت اسنیپه، نه؟
- مالفوی با ناراحتی گفت:
- بله.
- مودی غرولندکنان گفت:
- یه دوست قدیمی دیگه! اتفاقاً منتظر یه فرصت مناسب بودم که با اسنیپ خوش و بش کنم... بیا... بیا بچه...

مودی بیخ بازوی مالفوی را گرفت و او را به سمت دخمه‌ها برد. پروفیسور مک‌گونگال چند لحظه با نگرانی آن‌ها را نگاه کرد و بعد با حرکت چوبدستیش همه‌ی کتاب‌ها را به پرواز درآورد و دوباره در دست گرفت.

چند دقیقه بعد، هری و رون و هرمیون سر میز گریفیندور نشسته بودند و همه‌ی کسانی که در اطرافشان بودند با هیجان خاصی درباره‌ی آن‌چه رخ داده بود گفتگو می‌کردند. رون آهسته به هری و هرمیون گفت:

- با من حرف نزن.

هرمیون با تعجب پرسید:

- برای چی؟

رون که چشم‌هایش را بسته بود و آثار وجد و سرور وصف‌ناپذیری در چهره‌اش نمایان بود گفت:

- برای این که می‌خوام تصویر این واقعه رو در حافظه‌ام ثبت کنم که تا ابد از یادم نره. دراکو مالفوی، راسوی شگفت‌انگیز...

هری و هرمیون خندیدند و هرمیون شروع به ریختن آب آبگوشت در بشقاب‌هایشان کرد. آن‌گاه گفت:

- ولی ممکن بود به مالفوی صدمه بزنه. خیلی خوب شد که پروفیسور مک‌گونگال جلوشو گرفت...

رون چشم‌هایش را باز کرد و با عصبانیت گفت:

- هرمیون! داری بهترین لحظه‌ی عمرمو خراب می‌کنی!

هرمیون با سرعت شروع به خوردن غذایش کرد. هری به او نگاه کرد و گفت:

- نکنه امشبم می‌خوای به کتابخونه بری؟

هرمیون با دهان پر گفت:

- مجبورم برم. خیلی کار دارم.

- ولی تو که گفتی پروفیسور وکتور...

- برای انجام تکالیف مدرسه نمی‌رم.

پنج دقیقه بعد هرمیون غذایش را تمام کرده و از آن‌جا رفته بود. همین که او از سرسرای بزرگ بیرون رفت فرد ویزلی روی صندلیش نشست و گفت:

- این مودی... عجب استاد معرکه‌ایه!

جرج روبه‌روی فرد نشست و گفت:

- حرف نداره!

لی جردن، دوست صمیمی دوقلوهای ویزلی کنار جرج نشست و گفت:

- فوق‌العاده‌س!

لی به رون و هری گفت:

- امروز بعدازظهر باهاش کلاس داشتیم.

هری مشتاقانه پرسید:

- چه جوری بود؟

لی، فرد و جرج نگاه‌های معنی‌داری رد و بدل کردند و فرد گفت:

- بی‌نظیر بود.

لی گفت:

- خیلی سرش می‌شه.

رون به جلو خم شد و گفت:

- چی سرش می‌شه؟

جرج با حالت تأثیرگذاری گفت:

- سرش می‌شه دیگه. می‌دونه چه جوری باید کاراشو انجام بده.

هری پرسید:

- چه کاری رو؟

فرد گفت:

- مبارزه با جادوی سیاهو.

جرج گفت:

- خیلی وارده.

لی گفت:

- محشره!

رون دستش را در کیفش فرو برد و به دنبال برنامه‌ی کلاسیک گشت. نگاهی به برنامه انداخت و با

ناامیدی گفت:

- حیف، تا پنجشنبه باید صبر کنیم!



## فصل ۱۴: نفرین های نابخشودنی



تا دو روز بعد، اتفاق مهمی نیفتاد. جز این که نویل ششمین پاتیلش را هم سر کلاس معجون سازی سوزاند. پروفیسور اسنیپ که انگار در تابستان از قبل هم کینه تیزتر شده بود، به عنوان تنبیه نویل را حبس کرد و بعد از آزاد شدن، نویل مجبور شده بود دل و روده‌ی یک بشکه وزغ شاخ‌دار خالی کند، حالا با اعصاب خرد به میان بچه‌ها برگشته بود.

هری و رون داشتند هرمیون را تماشا می‌کردند؛ او داشت به نویل یک افسون شستشو یاد می‌داد تا آشغال‌های وزغ را از زیر ناخن‌هایش پاک کند. رون پرسید:

- لابد می‌دانی اسنیپ چرا این روی سگش بالا آمده، نه؟

هری گفت:

- آره، به خاطر مودی.

همه می‌دانستند که اسنیپ همیشه دلش می‌خواست در دفاع مقابل جادوی سیاه را درس بدهد. اما امسال چهارمین سالی بود که موفق به این کار نشده بود. اسنیپ از هیچ کدام از معلمین قبلی دفاع مقابل جادوی سیاه خوشش نمی‌آمد و این را ابراز هم کرده بود. ولی به نظر می‌رسید جرأت ابراز دشمنی با مودی را نداشت. در واقع هر وقت که هری آن دو را با هم دیده بود، سر غذا یا در راهروها، حس کرده بود که اسنیپ سعی می‌کند در چشم‌های مودی نگاه نکند، چه چشم جادویی‌اش و چه چشم عادی‌اش.

هری فکورانه گفت:

- من فکر می‌کنم اسنیپ یک کمی از مودی می‌ترسد.

رون گفت:

- تصور کن مودی اسنیپ رو تبدیل به یک وزغ شاخ‌دار بکند و در سیاهچال به این‌ور و آن‌ور بیراند!

گرفندوری‌های کلاس چهارمی آن قدر برای اولین جلسه‌ی کلاسشان با مودی مشتاق بودند که پنج‌شنبه بعد از نهار به سرعت به طرف کلاس رفتند و جلوی درب کلاس صف کشیدند. تنها کسی که در صف نبود

هرمیون بود که درست قبل از شروع درس خودش را به کلاس رساند.

- رفته بودم...

و هری جمله را تمام کرد:

-... کتابخانه خیلی خوب، حالا بجنب و گرنه مجبوریم ته کلاس بشینیم!

آن‌ها به سرعت وارد کلاس شدند، و توانستند روی سه تا نیمکت درست جلوی میز معلم بنشینند. کتاب‌های «نیروهای تاریکی: راهنمای دفاع از خود» را بیرون آوردند و خیلی ساکت منتظر ماندند. طولی نکشید که صدای برخورد پای چوبی مودی با کف راهرو به گوش رسید. مودی وارد شد، مثل همیشه عجیب و ترسناک. پای چوبی‌اش از زیر ردایش پیدا بود.

مودی درحالی که به طرف میزش می‌رفت گفت:

- می‌توانید این‌ها را کنار بگذارید، این کتاب‌ها لازمتان نمی‌شود.

همه‌ی بچه‌ها کتاب‌ها را در کیفشان گذاشتند. رون به نظر هیجان‌زده می‌آمد.

مودی لیست اسامی را برداشت، موهای بلند خاکستری‌اش را از صورتش که جای زخم‌های متعددی روی آن به چشم می‌خورد کنار زد و شروع کرد به خواندن اسامی. چشم معمولی‌اش مستقیم روی لیست پایین می‌رفت و چشم جادوی‌اش در کلاس می‌چرخید و روی کسی که جواب می‌داد ثابت می‌ماند. وقتی حاضر غایب تمام شد، گفت:

- خیلی خوب، پرفسور لوپین یک چیزهای راجع به کلاس شما برای من نوشته. مثل این که شما در پایه‌تان در مقابله با موجودات نیروهای تاریکی حسابی قوی است. شما بوگارتها<sup>۶۶</sup>، کلاه قرمزها، هینکی‌پانک‌ها<sup>۶۷</sup>، گریندی‌بوها<sup>۶۸</sup>، کاپاها<sup>۶۹</sup> و گرگ‌نماها را خوانده‌اید، درست می‌گم؟

زمزمه‌ای در کلاس پیچید.

مودی ادامه داد:

- ولی در مواجهه با طلسم‌ها؛ عقبید! خیلی عقبید. برای همین من می‌خواهم با شما چیزهایی کار کنم که جادوگران می‌توانند روی یکدیگر انجام دهند. من یک فرصت دارم تا به شما یاد بدهم چه‌طور با...

رون ناگهان پرسید:

- ببخشید، مگر شما می‌خواهید بروید؟

چشم جادوی مودی چرخید و به رون خیره شد. رون خیلی نگران به نظر می‌آمد. اما مودی لبخند زد - و این اولین باری بود که هری لبخند او را می‌دید - لبخند چهره‌ی مودی را از آن‌چه بود کج و کوله‌تر کرد، ولی دیدن مودی در چنین حالت دوستانه‌ای به هر حال مایه تسکین بود.

<sup>۶۶</sup> Boggart.

<sup>۶۷</sup> Hinkyunl.

<sup>۶۸</sup> Grindybw.

<sup>۶۹</sup> Kappa

لااقل برای رون که چنین بود.

مودی گفت:

- تو باید پسر آرتور ویزلی باشی، نه؟ همین چند روز پیش پدرت مرا از یک مخمصه‌ی ناجور نجات داد... بله، من فقط یک سال این‌جا می‌مانم. فقط به‌خاطر دامبلدور... یک سال، و بعدش برمی‌گردم به بازنشستگی آرام خودم.

مودی خنده‌ی خشکی کرد، دست‌های زمختش را به هم کوبید و درس را از سر گرفت:

- خوب... بریم سر درس‌مان. طلسم‌ها، طلسم‌ها انواع و شدت‌های مختلفی دارند. خوب، از نظر من باید به شما ضد طلسم‌ها را یاد بدهم، قرار نبود تا کلاس ششم طلسم‌های سیاه غیرمجاز رو به شما نشان بدهیم. تا قبل از آن شما بچه‌تر از آنید که بتوانید با آن مواجه شوید. اما پرفسور دامبلدور فکر می‌کند که توان آن‌را دارید، و به‌نظر من هر چه زودتر بفهمید که باید خودتان را در برابر چه چیزهایی آماده کنید، بهتر است. این‌که چه‌طور از خودتان در مقابل حمله‌ای که هرگز ندیده‌اید دفاع کنید. مسلماً جادوگری که بخواهد شما را به طرز نابخشودنی طلسم کند، مراحل کار را برایتان توضیح نمی‌دهد. نمی‌آید این کار را با ادب و نزاکت جلوی شما بکند. شما باید آماده باشید. باید هوشیار و گوش به زنگ باشید. شما باید وقتی من صحبت می‌کنم آن‌را بگذارید کنار خانم براون!

لاوندر براون سرخ شد. او داشت زیر میز جدول تکمیل شده‌ی سیاراتش را به پارواتی نشان می‌داد. این‌طور که معلوم بود چشم جادوی مودی می‌توانست از یک طرف چوب طرف دیگرش را ببیند، همان‌طور که می‌توانست پشت سرش را ببیند. مودی ادامه داد:

- خوب... کدام یک از شما می‌دانید چه طلسم‌هایی طبق قوانین وزارت جادو سخت‌ترین مجازات‌ها را دارند؟

خیلی‌ها، از جمله رون و هرمیون، دست‌هایشان را بلند کردند. مودی به رون اشاره کرد که جواب بدهد، هر چند چشم جادویی‌اش هنوز روی رون لاوندر ثابت بود.

رون با تردید گفت:

- ا... پدرم یک چیزهایی بهم گفته... ا... راجع به... فکر می‌کنم... طلسم فرمان!

مودی گفت:

- البته! پدرت حتماً این یکی را خوب می‌شناسد. نفرین تکبر زمانی برای وزارت‌خانه کلی مشکل درست کرده بود.

مودی به سختی بلند شد و روی پاهای ناموزونش ایستاد. بعد کشوی میزش را باز کرد و از آن یک تنگ شیشه‌ای بیرون آورد. در شیشه سه عنکبوت بزرگ سیاه می‌لولیدند. هری حس کرد که رون خودش را کمی کنار کشید - رون از عنکبوت نفرت داشت.

مودی یکی از عنکبوت‌ها را در آورد و کف دستش گرفت تا همه آن‌را ببینند. بعد چوبدستی‌اش را به طرف آن گرفت و زیر لب گفت:

- گوش به فرمان!



عنکبوت از دستش به یک نخ باریک ابریشمی پرید و شروع کرد به تاب خوردن به جلو و عقب. پاهایش را صاف دراز کرد، معلقی زد، نخ را ول کرد و روی میز پایین آمد و شروع کرد به چرخ و فلک زدن. مودی چوبدستی‌اش را تکانی داد: عنکبوت روی دو پای عقبش بلند شد و شروع کرد به رقصیدن. همه خندیدند - همه به جز مودی - که گفت:

- به نظرتان بامزه است، نه؟ نمی‌دانم اگر این کار را با شما کرده بودم، باز هم همین قدر خوشتان می‌آمد یا نه؟

خنده‌ها تقریباً بلافاصله تمام شد.

عنکبوت هنوز داشت می‌رقصید. مودی آهسته گفت:

- کنترل کامل. من می‌توانم مجبورش کنم خودش را از پنجره بیندازد بیرون، خودش را غرق کند یا خودش را توی گلوی یکی از شما بیندازد...

رون بی‌اختیار لرزید.

مودی گفت:

- سال‌ها قبل جادوگران و ساحره‌های زیادی با طلسم فرمان کنترل می‌شدند - هری می‌دانست که او درباره‌ی زمانی صحبت می‌کرد که ولدمورت می‌توانسته هر کاری بکند - برای وزارت خیلی سخت بود که معلوم کند چه کسی مجبور به انجام یک جنایت شده و چه کسی با اراده‌ی خودش آن‌را مرتکب شده. اما می‌توان با طلسم فرمان مقابله کرد و من به شما یاد می‌دهم چه‌طور این کار را انجام دهید. این کار از عهده‌ی هر کسی بر نمی‌آید. بهتر است، بهتر است تا می‌توانید مواظب باشید در برابر این طلسم قرار نگیرید، و فریاد زد:

- هشیاری دائم!

همه سریعاً بلند شدند.

مودی عنکبوت را که مشغول معلق زدن بود، برداشت و در تنگ انداخت. پرسید:

- کسی دیگری چیزی بلند نیست؟ یک طلسم غیر مجاز دیگر؟

هرمیون دست شرا بلند کرد، و نویل هم همین‌طور. باعث تعجب هری شد، چون نویل، به جز سر کلاس گیاه‌شناسی که از همه‌ی درس‌ها بهتر بلد بود، هیچ‌وقت برای جواب دادن داوطلب نمی‌شد. نویل خودش هم از جرأت خودش متعجب شده بود.

چشم جادویی مودی روی نویل ثابت شد. و گفت:

- بگو؟

نویل با صدای آرام ولی واضحی گفت:

- طلسم شکنجه‌گر!

مودی داشت با دقت و اشتیاق نویل را نگاه می‌کرد، این بار با هر دو چشمش. پرسید:

- اسمت لانگ‌باتم است؟

و در همان حال با چشم جادویی یک بار دیگر لیست را بررسی کرد.

نویل با اضطراب سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد، مودی دیگر چیزی نپرسید. مودی عنکبوت بعدی را از تنگ بیرون آورد و روی میز گذاشت. عنکبوت که به نظر می‌رسید از ترس نمی‌تواند تکان بخورد، روی میز بی‌حرکت ماند.

مودی گفت:

- این باید بزرگ‌تر باشد تا بهتر متوجه بشوید. و درحالی‌که چوبدستی‌اش را به سمت عنکبوت گرفته بود، گفت:

- بزرگ شو!

عنکبوت کم‌کم بزرگ‌تر می‌شد. وقتی مودی می‌خواست طلسمش را اجرا کند از یک رتیل هم بزرگ‌تر شده بود. رون دیگر نمی‌توانست خودش را کنترل کند و صدلی‌اش را تا می‌توانست از میز مودی دور کرد. مودی چوبدستی‌اش را بلند کرد، به طرف عنکبوت نشانه رفت و زیر لب گفت:

- بشکنج!

ناگهان پاهای عنکبوت زیر بدنش تا شد، به پشت برگشت و به طرز وحشت‌ناکی شروع به تکان خوردن کرد. صدایی از عنکبوت در نیامد، اما هری مطمئن بود که اگر عنکبوت می‌توانست صدایی در بیاورد، حتماً جیغ می‌زد. مودی چوبدستی‌اش را برداشت و حرکت و لرزش عنکبوت شدیدتر شد..

هرمیون جیغ زد:

- دیگر کافیت!

هری به او نگاه کرد. او نه به عنکبوت، بلکه به نیویل نگاه می‌کرد که دست‌هایش را روی میز به هم گرفته بود، انگشت‌هایش سفید شده بود و چشمانش از ترس کاملاً باز مانده بود.

مودی گفت:

- کوچک شو!

و عنکبوت به اندازه عادی خودش برگشت. مودی آن‌را در تنگ انداخت. به آرامی گفت:

- درد! با وجود نفرین شکنجه‌گر، برای شکنجه‌ی دیگران احتیاجی به چاقو و این جور وسایل نیست - زمانی از این طلسم زیاد استفاده می‌شد!

- خوب، کسی چیز دیگری بلد نیست؟

هری دور و برش را نگاه کرد. از قیافه‌ی بچه‌ها می‌شد حدس زد که همه در این فکرند که بر سر عنکبوت آخری چه قرار است بیاید. وقتی هرمیون برای بار سوم دستش را بالا می‌برد، دستش کمی می‌لرزید.

مودی گفت:

- بله؟

هرمیون به آرامی گفت:

- آداواکداورا!

خیلی‌ها، از جمله رون، با ناراحتی به او نگاه کردند.

مودی، درحالی که لبخند نامحسوسی گوشه‌ی بریده شده‌ی لبش را کج کرده بود، گفت:

- آخرین و بدترین! آداواکداورا... نفرین مرگ.

دستش را در تنگ شیشه‌ای کرد. عنکبوت سومی، طوری که انگار می‌دانست چه قرار است بر سرش بیاید، برای فرار تقلا می‌کرد. وقتی مودی آن‌را گرفت و روی میز گذاشت، عنکبوت هنوز به این طرف و آن طرف می‌دوید.

وقتی مودی چوبدستی‌اش را بلند کرد، دلهره‌ای ناگهانی هری را فرا گرفت. مودی غریب:

- آداواکداورا!

در یک لحظه نور سبز کور کننده‌ای اتاق را فرا گرفت و صدایی، مثل صدای حرکت یک موجود نامرئی، به گوش رسید. بلافاصله عنکبوت به پشت برگشت. بدون هیچ جراحتی مرده بود. خیلی‌ها جیغ کشیدند. رون از ترس عنکبوت که به طرفش می‌دوید خودش را به عقب پرت کرده بود و تقریباً از روی صدلی‌اش افتاده بود. مودی عنکبوت را از روی میز به زمین انداخت و به آرامی گفت:

- کار قشنگی نیست. هیچ لطفی ندارد. هیچ ضد نفرینی هم ندارد. چیزی نمی‌تواند جلویش را بگیرد. فقط یک نفر هست که از آن جان سالم بدر برده، و او الآن جلوی من نشسته.

هری احساس کرد صورتش سرخ می‌شود. چشمان مودی (هردوشان) در چشمان هری خیره شدند. او می‌توانست نگاه بقیه شاگردان کلاس روی خودش حس کند. هری به تخته سیاه خالی خیره شد، طوری که انگار مجذوب آن شده بود، اما در واقع اصلاً آن‌را نمی‌دید...

پس پدر و مادرش این طوری مرده بودند... درست مثل آن عنکبوت. آیا آن‌ها هم بدون جراحت مرده بودند، و صدای آمدن مرگ را به سوی خود شنیده بودند، و زندگی از بدن‌هایشان زوده شده بود؟

در سه سال اخیر هری بارها صحنه‌ی مرگ پدر و مادرش را در ذهنش تصویر کرده بود، از وقتی فهمیده بود آن‌ها به قتل رسیده‌اند و از وقتی که فهمیده بود آن شب چه اتفاق افتاده: چه طور ورم‌تیل<sup>۷۰</sup> مخفیگاه پدر و مادرش را به ولدمورت لو داده، و او چه طور آن‌ها را در کلبه‌شان پیدا کرده و چه طور پدرش که سعی کرده ولدمورت معطل کند تا همسرش با هری بگریزد، به دست او کشته شده... و بعداً ولدمورت به لیلی پاتر<sup>۷۱</sup> حمله کرده بود، و به او گفته بود کنار برود تا او بتواند هری را بکشد... لیلی پاتر توجهی نکرده بود و التماس کرده بود که لرد سیاه او را به جای هری بکشد... و ولدمورت قبل از این که چوبدستی‌اش را به سمت هری نشانه برود مادرش را هم کشته بود.

هری این جزئیات را می‌دانست، چون پارسال وقتی با دیوانه‌سازها می‌جنگید، صدای مادر و پدرش را شنیده بود - این قدرت وحشتناک دیوانه‌سازها بود. مجبور کردن قربانی‌شان تا بدترین لحظات عمرش را دوباره زنده کند و ناتوان در نومیدی خود غرق کند... هری حس کرد صدای مودی را از فاصله‌ی دوری می‌شنود. هری به زحمت خودش را از گذشته بیرون کشید و گوش کرد ببیند مودی چه می‌گوید.

۵. Wormtail: به معنی تحت الفظی یعنی دم‌کرم

۷۱. Lily Potter

- آداواکداورا طلسمی است که باید قدرت جادویی قوی‌ای پشتش باشد تا اثر کند... شما همه اگه چوبدستی‌هایتان را به سمت من بگیرید و طلسم را بخوانید، من شک دارم که حتی دماغم هم خون بیفتد. اما این خیلی مهم نیست. من قرار نیست انجام دادنش را به شما یاد بدهم. اگر این طلسم باطل کننده‌ای ندارد پس چرا شما را به آن آشنا می‌کنم؟ برای این که باید بدانید. شما باید بفهمید چی از همه بدتر است.

### هشیاری دائم!

دوباره همه کلاس با فریاد او از جایشان پریدند.

- خوب... به این سه تا نفرین، آداواکداورا، فرمان، و شکنجه‌گر، طلسم‌های نابخشودنی می‌گویند... کافی است یک بار یکی از این‌ها را روی یک انسان اجرا کنید تا به حبس ابد در زندان آزکابان محکوم شوید... این‌ها چیزهایی هستند که شما باید برای مقابله با آن‌ها آماده شوید. چیزهایی هستند که من به شما یاد می‌دهم چه‌طور با آن‌ها بجنگید. شما باید آماده باشید. اما بیش‌تر از هر چیز باید تمرین کنید که همیشه بدون استثنا هشیار باشید. قلم پرهایتان را بردارید و بنویسید...

بقیه‌ی وقت کلاس، بچه‌ها مشغول یادداشت برداشتن از حرف‌هایی بودند که مودی راجع به طلسم‌های نابخشودنی می‌زد. تا وقتی که زنگ خورد، از هیچ‌کسی صدایی در نیامد. اما وقتی کلاس تمام شد، همه‌ی بلندی برخاست. بیش‌تر بچه‌ها با حالتی بهت‌زده راجع به نفرین‌ها صحبت می‌کردند:

- دیدی چه‌طور درد می‌کشید؟

- کشتنش را بگو!

- به همین سادگی.

هری فکر می‌کرد آن‌ها طوری راجع به درس حرف می‌زدند که انگار یک نمایش تماشایی بوده، اما به‌نظر هری موضوع خیلی سرگرم‌کننده‌ای نمی‌آمد... و هرمیون هم با او موافق بود.

هرمیون با عصبانیت از هری و رون خواست عجله کنند.

رون گفت:

- باز هم آن کتابخانه لعنتی؟

هرمیون جواب داد:

- نه‌خیر!

و درحالی‌که یک راه پله‌ی فرعی را نشان می‌داد گفت:

- نویل!

نویل تنها وسط پله‌ها ایستاده بود با همان حالت وحشت‌زده‌ی هنگام اجرای طلسم شکنجه‌گر توسط مودی، به دیوار سنگی روبه‌رویش خیره شده بود.

هرمیون با ملایمت گفت:

- نویل؟

نویل برگشت و با صدایی خیلی بلندتر از حالت عادی‌اش گفت:

- آها، سلام. درس جالبی بود، نه؟ شما می‌دانید شام چی داریم؟ من... من خیلی گرسنه‌ام است، شما چه‌طور؟

هرمیون پرسید:

- نویل، تو حالت خوب است؟

نویل با همان صدای بلند گفت:

- آره، حالم خوب است. شام خیلی جالب بود... یعنی درس خیلی جالب بود. امشب غذا چی می‌دهند؟  
رون با تعجب نگاهی با هری رد و بدل کرد و گفت:

- نویل، چی...؟

آن‌ها صدای پای مودی را از پشت سرشان شنیدند و وقتی برگشتند دیدند پرفسور مودی لنگان لنگان به طرف آن‌ها می‌آید. هر چهار نفرشان ساکت شدند و با اضطراب به مودی نگاه کردند، اما وقتی مودی شروع به صحبت کرد، صدایش خیلی از چیزی که تا حالا شنیده بودند آرام‌تر و ملایم‌تر بود. او به نویل گفت:

- مسأله‌ای نیست، پسر! میایی بالا دفتر من؟ بیا... می‌توانیم با هم یک چای بخوریم...

تصور صرف چای با مودی نویل را بیش‌تر ترساند. او نه چیزی گفت، نه حرکتی.

مودی چشم جادویی‌اش را به طرف هری چرخاند و گفت:

- تو که خوبی پاتر؟

هری تقریباً جسورانه، گفت:

- بله!

چشم آبی مودی، وقتی هری را ورنانداز می‌کرد، اندکی در حدقه لرزید.

مودی گفت:

- شما باید بدانید. شاید به نظر خشن بیاید، ولی شما باید بدانید. تظاهر کردن فایده‌ای ندارد... خوب... بیا لانگ‌باتم، من یک کتاب‌های دارم که شاید برایت جالب باشند.

نویل ملتمسانه به هری، رون و هرمیون نگاه می‌کرد، اما آن‌ها چیزی نگفتند، و او چاره‌ای نداشت جز این که بگذارد مودی دست زبرش را که روی شانهِی او گذاشته بود، راهنمایی‌اش کند.

رون درحالی که نویل و مودی را تماشا می‌کرد که در راهروی دیگری می‌پیچیدند، پرسید:

- موضوع چیه؟

هرمیون با قیافه‌ی فکورانه‌ای گفت:

- من هم نمی‌دانم.

وقتی به طرف تالار بزرگ راه اقتانند، رون به هری گفت:

- ولی عجب درسی بودها! فرد وجورج حق داشتند. این مودی واقعاً کارش را خوب بلد است! وقتی

آداواکدورا را اجرا کرد، آن‌جوری که عنکبوت‌ه مرد، انگار مثل شمعی که فوتش کرده باشی -

با دیدن قیافه‌ی هری، رون ناگهان ساکت شد و وقتی به تالار بزرگ رسیدند حرفی نزد.

سر شام هرمیون در صحبت‌های هری و رون شرکت نکرد، غذایش را خیلی تند خورد و دوباره به کتابخانه رفت. هری و رون به طرف برج گریفندورها راه افتادند و هری که تمام وقت شام به همین فکر می‌کرد، خودش موضوع طلسم‌های نابخشودنی را پیش کشید.

وقتی به نقاشی بانو چاق روی درب تالار گریفندورها رسیدند، هری پرسید:

- اگر کسی در وزارت‌خانه بفهمد که ما طلسم‌ها را دیده‌ایم، مودی و دامبلدور در دردسر نمی‌افتند؟

رون گفت:

- چرا، شاید. اما خوب دامبلدور که همیشه کارهایش را همان‌جوری که می‌خواهد می‌کند، مودی هم که به‌نظر می‌رسد به دردسر عادت دارد. اول حمله می‌کند و بعد سؤال... سطل آشغال‌هایش را ببین. مزخرف.

وقتی آن‌ها به سالن عمومی گریفندورها - که خیلی شلوغ و پر سر و صدا بود - رسیدند، نقاشی زن چاق به جلو تاب خورد و راه ورود باز شد.

هری پرسید:

- حالا وسایل پیش‌گویی‌مان را برداریم؟

رون گفت:

- آره، برداریم.

هر دو رفتند بالا تا کتاب‌ها و جدول‌هایشان را بردارند. هری نویل را دید که تنها روی تختش نشسته بود و کتاب می‌خواند. از وقتی که از کلاس آمده بود خیلی آرام‌تر بود، ولی هنوز کاملاً به حالت عادی برگشته بود. چشم‌هایش قرمز بودند.

هری پرسید:

- چه‌طوری نویل؟

نویل گفت:

- خوبم، متشکرم. دارم این کتاب را می‌خوانم. پرفسور مودی بهم امانت داده...

جلد کتاب را نشان داد: «گیاهان جادویی مدیترانه‌ای و خواصشان» نویل ادامه داد:

- مثل این که پرفسور اسپراوت به پرفسور مودی گفته بود من گیاه‌شناسی‌ام خیلی خوب است، او هم فکر کرده من از این خوشم می‌آید.

در صدایش احساس غرور ضعیفی بود که هری به ندرت در صدای نویل شنیده بود. هری فکر کرد گفتن تعریف‌هایی که پرفسور اسپراوت از نویل کرده بود روش زیرکانه‌ای برای سر شوق آوردن اوست، چون کم‌تر پیش می‌آمد کسی در زمینه‌ای از نویل تعریف کند. چنین کاری در زمره‌ی کارهای پرفسور لوپین بود. هری و رون کتاب‌های «ابهام‌زدایی از آینده»‌شان را به سالن نشیمن بردند، یک میز خالی پیدا کردند و شروع کردند به پیش‌بینی حوادث ماه بعد! یک ساعت بعد، با این که میزشان پر از تکه کاغذهای بود که ارقام رویش نوشته بودند، پیشرفت زیادی حاصل نشده بود.

هری مثل وقتی که بوی آتش پرفسور ترلاونی را استنشاق می‌کرد گیج بود. او محاسباتی که انجام داده بود اشاره کرد و گفت:

- من که هیچ از این‌ها سردر نمی‌آورم.

رون که از بس وقت فکر کردن سرش را خارانده بود، موهایش سیخ شده بود، گفت:

- می‌دانی، من فکر می‌کنم باید از روش قدیمی غیبگویی استفاده کنیم!

- چی؟ یعنی خودمون ببافیم؟

رون درحالی که چرک نويس‌ها را از روی ميز کنار می‌زد گفت:

- آره!

قلمش را در جوهر زد و شروع کرد به نوشتن. هنگام نوشتن بلند بلند می‌خواند:

- دوشنبه‌ی آینده من به علت تقاطع نامیمون مریخ و مشتری در معرض سرماخوردگی قرار خواهم گرفت.

سرش را بلند کرد و به هری گفت:

- تو که او را می‌شناسی! کافی است یک مشت درد و بدبختی برایش در پیش‌بینی‌ات بچپانی تا حسابی تحویل بگیرد.

هری چیزهایی که قبلاً نوشته بود را مچاله کرد و نگاهی به گروهی از کلاس اولی‌های پر حرف در اطراف شومینه انداخت و گفت:

- خیلی خوب... دوشنبه، مرا خطر...!... سوختگی تهدید خواهد کرد.

رون با لحن تهدیدآمیزی گفت:

- بله، خطر سوختگی تهدیدت خواهد کرد. دوشنبه دوباره باید اسکروت‌ها را ببینیم.

- خوب، سه‌شنبه، من، ام... یک دارایی ارزشمند را گم خواهم کرد.

هری این را درحالی گفت که داشت کتاب *ابهام‌زدایی از آینده* را به دنبال ایده‌های مناسب ورق می‌زد.

رون که داشت آن را می‌نوشت گفت:

- خوب است... به خاطر...!... عطارد، دوست داری یکی از کسانی که فکر می‌کنی دوست است از پشت بهت خنجر بزنند؟

هری درحالی که پیشنهاد رون را می‌نوشت گفت:

- آره، عالی است... زیرا زحل به خانه دوازدهم رسیده است.

- چهارشنبه، من در یک دعوا شکست سختی خواهم خورد.

- من هم می‌خواستم دعوا کنم. خوب، من یک شرط را خواهم باخت.

- آره، تو شرط می‌بندی که من در دعوا برنده می‌شوم...

تا یک ساعت بعد آن دو مشغول بهم بافتن پیش‌بینی‌هایی بودند که همین‌طور سوزناک‌تر می‌شدند، بچه‌ها به خوابگاه رفتند و سالن آرام‌آرام داشت خالی می‌شد. کج‌پا به‌طرف آن‌ها رفت و روی یک صندلی خالی نشست، و همان‌طور که هر میون با دیدن این که هری تکالیفش را سنبل می‌کند، احتمالاً به او نگاه کرد، کج‌پا هم به او نگاه می‌کرد.

هری داشت دنبال یک بدبختی جدید می‌گشت تا به عنوان پیش‌بینی بنویسد که فرد و جورج را دید که

کنار هم رو به دیوار نشسته بودند، قلم پرهایشان را برداشته بودند و داشتند روی یک تیکه از طومار کاغذی چیزی می‌نوشتند. خیلی عجیب بود که فرد وجورج در گوشه‌ای بنشینند و ساکت کار کنند؛ آن دو معمولاً ترجیح می‌دادند در قلب کار و در مرکز توجه باشند. شیوه‌ی کارکردنشان سرّی به نظر می‌رسید و هری را به یاد وقتی می‌اندخت که آن‌ها در اتاق نشیمن خانه‌شان در حضور خانم ویزلی چیز می‌نوشتند؛ آن موقع هری فکر کرده بود که موضوع نوشته، یک دستورالعمل دیگر از جیب‌برهای جادویی ویزلی‌هاست. اما این بار آن‌طور به نظر نمی‌آمد. اگر موضوع این بود، حتماً لی جردن را هم در شوخی‌شان شرکت می‌دادند. هری نمی‌دانست صحبت دوقلوها ربطی به شرکت در مسابقه سه جادوگر دارد یا نه.

هری دید که جورج سرش را به علامت مخالفت تکان داد:

- ... نه، این‌طور به نظر می‌آید که می‌خواهیم تهمت بزنیم. باید مواظب باشیم...

فرد سرش را بلند کرد و دید که هری به آن‌ها چشم دوخته. هری لبخند زد و سرکار خودش برگشت... نمی‌خواست آن‌ها فکر کنند که او به حرف‌هایشان گوش می‌کرده. طولی نکشید که دوقلوها وسایلشان را جمع کردند، شب به خیر گفتند و رفتند که بخوابند.

تقریباً ده دقیقه بعد دیوار پشت تابلوی زن چاق باز شد و هرمیون با طومارهای بزرگ کاغذ و یک جعبه وارد شد. وقتی راه می‌رفت محتویات داخل جعبه تلق‌تلق می‌کردند.

هرمیون سلام کرد و گفت:

- من تازه کارم تموم شد.

رون درحالی که قلم پرش را کنار می‌اندخت پیروزمندانه گفت:

- من هم همین‌طور!

هرمیون نشست، چیزهایی که دستش بود را روی یک صندلی خالی گذاشت و پیش‌بینی‌های رون را برداشت و شروع کرد به خواندن. کچ‌پا جلو آمد و روی پای هرمیون نشست.

هرمیون با تمسخر گفت:

- به نظر نمی‌آید ماه خیلی خوبی داشته باشی...

رون با خمیازه گفت:

- لااقل از حالا خبر دارم.

هرمیون گفت:

- چه‌طوری قرار است دوبار غرق بشی؟

رون درحالی که ورقه پیش‌بینی‌هایش را نگاه می‌کرد، گفت:

- جداً؟ پس باید یکیشان را با له شدن زیر پای یک سیم‌مرغ وحشی عوض کنم.

هرمیون گفت:

- فکر نمی‌کنی خیلی واضح است که این‌ها را خودت بافته‌ای؟

رون با عصبانیتی ساختگی گفت:



- چه طور همچین حرفی می‌زنی؟ ما دوساعت است داریم مثل جن‌های خانگی کار می‌کنیم!  
هرمیون با اعصابانیت ابروهایش را بالا انداخت.

رون با عجله توضیح داد:

- این فقط یک اصطلاح است.

هری هم که تازه پیش‌بینی‌هایش را با شرح چگونگی بریده شدن سرش تمام کرده بود، قلم پرش را زمین گذاشت و از هرمیون پرسید:

- توی این جعبه چیست؟

هرموین با بدخلقی به رون نگاه کرد و گفت:

- عجیب است که تو می‌پرسی.

بعد جعبه را برداشت و محتویاتش را نشان داد.

در جعبه پنجاه بازوبند بود، هر کدام به یک رنگ. روی همه‌ی بازوبندها نوشته بود:

«ت.ه.و.ع» هری یکی از مدال‌ها را برداشت و روی آن را خواند و گفت:

- ت.ه.و.ع؟ این دیگه چیه؟

هرمیون با بی‌قراری گفت:

- تهوع نیست. ت.ه.و.ع علامت اختصاری تشکیلات هواداری و عمرانی جن‌های خونگيه.

رون گفت:

- تا حالا چیزی راجع به این انجمن نشنیده بودم.

هرمیون به تندى گفت:

- طبیعی است. من تازه آن را تأسیس کرده‌ام.

رون با کمی تعجب پرسید:

- جداً؟ چند تا عضو دارید؟

هرمیون جواب داد:

- خوب اگه شما دو تا هم بیایید، سه تا.

رون پرسید:

- چی؟ توقع داری ما این مدال‌هایی رو که روشون نوشته تهوع بزنییم به سینه‌مون و رژه بریم؟

هرمیون با حرارت گفت:

- ت.ه.و.ع! می‌خواستم روشون بنویسم «توقف سوءاستفاده اهانت‌آمیز از موجودات جادویی هم‌نوع و مبارزه سازمان‌یافته برای ایجاد تغییر در جایگاه قانونی آن‌ها» ولی جور درنمیاد. برای همین عنوان بیانیه‌هامون همین خواهد بود.

او طولماهای کاغذی را به آن‌ها نشان داد و گفت:

- من کلی در این باره در کتابخانه تحقیق کرده‌ام. سابقه‌ی بردگی جن‌ها به قرن‌ها پیش بر می‌گردد. من باور نمی‌کنم که تا حالا هیچ‌کس فکری در این باره نکرده. رون با صدای بلند گفت:

- بین هرمیون، گوش‌هایت را باز کن: آن‌ها راضیند. آن‌ها دوست دارند که برای ما کار کنند. هرمیون که از رون هم بلندتر صحبت می‌کرد و طوری رفتار می‌کرد که انگار یک کلمه هم از حرف‌های رون را نشنیده، گفت:

- اهداف کوتاه ما، تأمین مزد عادلانه و شرایط مناسب کار برای جن‌های خانگی است. از جمله‌ی اهداف بلندمدت‌مان هم تغییر قانون ممنوعیت استفاده از چوبدستی، و تلاش برای فرستادن یک جن خانگی به سازمان تنظیم و کنترل موجودات جادویی است. جن‌های خانگی در هیچ‌جا هیچ نماینده‌ای ندارند. هری پرسید:

- این کارها را چه‌طور می‌خواهیم انجام دهیم؟  
هرمیون با خوشحالی گفت:

- با عضو جمع کردن شروع می‌کنیم. من فکر کردم بهتر است بازوبندها را بفروشیم. این کار هزینه‌ی اعلامیه‌های ما را تأمین می‌کند. تو مسئول مالی هستی، رون - من برایت یک قوطی درست کردم که پول‌ها را توش جمع کنی - و تو هری، تو منشی هستی، پس شاید بهتر باشد چیزهایی را که الآن می‌گوییم، به عنوان صورت جلسه‌ی اولین جلسه بنویسی.

کسی چیزی نگفت. هرمیون به هری و رون لبخند زد. هری هم از دست هرمیون عصبانی بود و هم از قیافه رون خنده‌اش گرفته بود. به هر حال سکوت شکسته شد، البته نه توسط رون. از پنجره صدای تپ تپ نرمی به گوش رسید.

هری به آن طرف سالن که الآن دیگر خالی بود نگاه کرد و در نور مهتاب یک جغد بزرگ را دید که روی لبه‌ی پنجره نشسته بود.

او داد زد:

- هدویگ!

و از روی صندلی‌اش به آن طرف سالن پرید تا پنجره را باز کند. هدویگ پرید تو، عرض اتاق را پرواز کرد و روی میز جلوی پیش‌بینی‌ها نشست. هری به دنبالش دوید:

- دیگر وقتش است!

رون درحالی که به تکه چرم کثیفی که به پای هدویگ بسته شده بود اشاره می‌کرد، هیجان‌زده گفت:

- جواب را آورده!

هری با عجله آن‌را باز کرد و شروع کرد به خواندن نامه کرد. هدویگ روی زانویش بال بال می‌زد و به نرمی هوهو می‌کرد.

هرمیون که نفسش بند آمده بود، پرسید:

- چی نوشته؟

نامه کوتاه بود و به نظر می‌رسید با عجله زیادی نوشته شده. هری بلند خواند:

هری

من بلافاصله به شمال پرواز می‌کنم. خبر درد اثر زخمت، آخرین خبر از یک سریع شایعات این‌جا هم رسیده. اگر دوباره اذیت کرد، مستقیم پیش دامبلدور برو - می‌گویند که او چشم باباقوری را از بازنشستگی درآورده، این نشان می‌هد که او علائم را می‌فهمد، هر چند دیگران نمی‌فهمند...  
به زودی با تو تماس می‌گیرم. سلام مرا به رون و هرمیون برسان.

سیریوس

هری سرش را بلند کرد و به رون و هرمیون نگاه کرد، آن‌ها هم به او خیره شدند.

هرمیون زیر لب پرسید:

- به شمال پرواز می‌کند؟ برمی‌گردد این‌جا؟

رون که به نظر می‌آمد گیج شده گفت:

- دامبلدور علائم را تشخیص می‌دهد؟

و بعد وقتی دید که هری با مشت به پیشانی‌اش کوبید و هدویگ را از روی زانویش پراند، پرسید:

- چی شد؟

هری با عصبانیت گفت:

- نباید بهش می‌گفتم.

رون با تعجب پرسید:

- راجع به چی داری حرف می‌زنی؟

هری این بار مشتش را روی میز کوبید و هدویگ را که با خشم هوهو می‌کرد مجبور پشت صندلی رون بنشیند و گفت:

- این باعث شده که اون فکر کند باید برگردد. برگردد، به‌خاطر این‌که فکر می‌کند من توی دردسر افتاده‌ام! درحالی‌که من هیچ مشکلی ندارم! و هیچ چیز هم برای تو ندارم.

این جمله‌ی آخری را به هدویگ گفت. هدویگ نوکش را به نشانه‌ی درخواست غذا باز و بسته می‌کرد، و ادامه داد:

- اگر غذا می‌خواهی، باید بروی به اتاق جغدها.

هدویگ که خیلی بهش برخورد بود نگاهی به هری کرد و پرواز کرد از پنجره بیرون برود. موقع رفتن با بال‌های بازش چند ضربه به سر هری زد.

هرمیون با صدای آرامش بخشی شروع کرد:

- هری،...

هری خیلی خلاصه گفت:

- من می‌روم بخوابم. صبح می‌بینمتان!

در خوابگاه طبقه بالا، هری پیژامه‌اش را پوشید و روی تختش دراز کشید. خوابش نمی‌آمد.

اگر سیریوس برمی‌گشت و دستگیر می‌شد، چی؟ چرا نتوانسته بود دهانش را بسته نگه دارد؟ برای چند ثانیه درد، بند را به آب داده بود... ای کاش عقلش رسیده بود که حرفش را پیش خودش نگه دارد.

او صدای پای رون را شنید که به خوابگاه آمد، اما با هم صحبتی نکردند. مدت درازی هری دراز کشید و به طاق تیره تختش خیره شد. خوابگاه کاملاً ساکت بود و اگر هری حواش جمع‌تر بود، متوجه می‌شد که صدای خروپف همیشگی نویل به گوش نمی‌رسد. واین به آن معنا بود که او هم تنها کسی نیست که در تختخوابش بیدار مانده.



## فصل ۱۵: بوباتون و دورمشرانگ



فردای آن شب هری با یک نقشه‌ی بی‌کم و کاست، صبح خیلی زود از خواب بیدار شد گویی در تمام شب مغزش سرگرم کار بر روی آن نقشه بوده است. از جایش بلند شد و در نور کم‌رنگ صبحگاهی لباسش را پوشید. بدون آن که رون را بیدار کند از خوابگاه خارج شد و به سالن عمومی خلوت رفت. از روی میزی که تکالیف درس پیشگویی بر روی آن قرار داشت یک تکه کاغذ پوستی برداشت و شروع به نوشتن نامه‌ی زیر کرد:

سیریوس عزیز،

مثل این که من خیال کرده‌م که زخمم درد گرفته. آخه وقتی نامه‌ی قبلی رو برات می‌نوشتم خواب‌آلود بودم. این‌جا همه چیز رو به راهه برای چی می‌خوای برگردی؟ نگران من نباش جای زخمم کاملاً عادیه و هیچ مشکلی ندارم.

هری

هری از حفره‌ی تابلو پائین پرید و در راهروی خلوت و آرام پیش رفت. در نیمه‌های راهروی طبقه‌ی چهارم بدعق کمی او را معطل کرد. می‌خواست گلدان بزرگی را روی سر او بیندازد. سرانجام به جغدانی رسید که در بالای برج غربی قرار داشت.

جغدانی یک اتاق دایره‌ای شکل سنگی بود که هیچ یک از پنجره‌هایش شیشه نداشتند و به همین دلیل سرد و بادگیر بود. کف آن را با کاه پوشانده بودند و روی کاهها پر از فضله‌ی جغدها و اسکلت‌های ریز و درشت انواع موش‌ها بود. صدها جغد از نژادهای گوناگون این‌جا و آن‌جا در جایگاه‌های ویژه‌ای که تا سقف برج می‌رسید به چشم می‌خوردند و اکثر آن‌ها خواب بودند. با این حال هری چندین جغد را دید که با چشم‌های

کهریبایی رنگشان به او زل زده بودند. هدویگ در میان یک جغد سینه‌خال و یک جغد فندقی خوابیده بود. هری با عجله به سویش رفت و پایش روی فضله‌ی جغدها لیز خورد.

بیدار کردن هدویگ اندکی طول کشید زیرا چشم‌هایش را باز نمی‌کرد و هر بار هری می‌کوشید آن را بیدار کند برمی‌گشت و به او پشت می‌کرد. کاملاً معلوم بود که از قدرشناسی شب پیش هری رنجیده است. سرانجام وقتی هری به این نتیجه رسید که هدویگ خسته است و در این فکر بود که خرچال را از رون قرض بگیرد، هدویگ پایش را جلو آورد و اجازه داد نامه را به آن ببندد. هری هدویگ را نوازش کرد و به سمت یکی از حفره‌های باز روی دیوار برد و گفت:

– هر طور شده پیداش کن، باشه؟ قبل از این که دیوانه‌سازها پیداش کنن گیرش بیار.

هدویگ با چنگالش کمی محکم‌تر از مواقع دیگر دست هری را فشار داد ولی بعد به نرمی هوهو کرد تا به او اطمینان خاطر بدهد. آن‌گاه بال‌هایش را باز کرد و در زیر نور خورشید به پرواز درآمد. هری که دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید آن قدر او را نگاه کرد تا در پهنه‌ی آسمان ناپدید شد. هری نمی‌دانست جواب نامه سیریوس به جای آن که تسکینش بدهد نگرانش را دوجندان می‌کند.

\*\*\*

وقتی هنگام صرف صبحانه هری برای رون و هرمیون تعریف کرد که چه کرده است هرمیون با تندخویی به او گفت:

– این دروغه، هری، خودتم خوب می‌دونی که درد زخمت خواب و خیال نبوده.  
هری گفت:

– خب که چی؟ باید به خاطر من به آز کابان برگرده؟

همین که هرمیون دهانش را باز کرد که با هری بگومگو کند، رون به او گفت:

– بسه دیگه، هرمیون!

برای اولین بار هرمیون به حرف رون گوش کرد و چیزی نگفت.

در طول دو هفته‌ی آینده هری می‌کوشید نگران سیریوس نباشد. اما هر روز صبح که جغدهای نامه‌رسان می‌رسیدند نمی‌توانست خودداری کند و با نگرانی در میان آن‌ها به دنبال هدویگ می‌گشت. آخر شب قبل از رفتن به رختخواب نیز تصاویر وحشتناکی از سیریوس در برابر چشمانش جان می‌گرفت. او را در یکی از خیابان‌های دور افتاده‌ی لندن می‌دید که در محاصره‌ی دیوانه‌سازها به دام افتاده بود. اما غیر از این دو زمان نهایت تلاشش را به کار می‌بست تا به پدرخوانده‌اش فکر نکند. افسوس می‌خورد که دیگر بازی کوییدیچ نیست که فکرش را به خود مشغول کند. هیچ چیز به اندازه‌ی تمرین سخت و مداوم کوییدیچ نمی‌توانست ذهن مغشوش او را مشغول نگه دارد. از سوی دیگر درس‌های آن‌ها به ویژه درس دفاع در برابر جادوی سیاه بسیار دشوارتر و سنگین‌تر از سال‌های گذشته شده بود.

پروفسور مودی به آن‌ها گفت که طلسم فرمان را روی تک‌تک آن‌ها اجرا می‌کند تا قدرت این طلسم را به آن‌ها نشان دهد و ببیند کدام یک از آن‌ها می‌توانند در برابر این طلسم مقاومت از خود نشان بدهند. این حرف مودی باعث بهت و حیرت همه شد. وقتی میز و صندلی‌های کلاس را کنار زد و فضایی خالی در وسط کلاس به وجود آورد هرمیون با شک و تردید گفت:

- ولی... ولی پرفسور شما که گفتین این طلسم‌ها غیرقانونی‌اند. گفتین اگه کسی این طلسمو روی انسان اجرا کنه...

مودی چشم سحرآمیزش را در حدقه چرخاند و با نگاهی عجیب و خیره به او زل زد و گفت:

- دامبلدور می‌خواد همه‌تون یاد بگیرین که این طلسم چه تأثیری روی آدم می‌گذاره. وقتی یکی این طلسمو روتون اجرا کرد دیگه هیچ کاری نمی‌تونین بکنین و به راحتی می‌تونن اعمال و رفتار تون رو کنترل کنن... پس بهتره اول من امتحانتون کنم. تو از این کار معافی. می‌تونی از کلاس بری بیرون.

مودی با انگشت گره‌دارش به در کلاس اشاره کرد. هرمیون سرخ شد و زیر لب گفت منظورش این نبوده که از کلاس بیرون برود. هری و رون به هم نگاه کردند و خندیدند. آن دو به خوبی می‌دانستند که هرمیون حاضر است چرک خیارک غده‌دار بخورد ولی درس به آن مهمی را از دست ندهد.

مودی دانش‌آموزان را به نوبت وسط کلاس می‌برد و طلسم فرمان را روی آن‌ها اجرا می‌کرد. هری هم‌کلاسی‌هایشان را می‌دید که یکی پس از دیگری در اثر این طلسم کارهای عجیب و غیرعادی انجام می‌دادند. دین توماس سه بار با حالت لی‌لی دور کلاس جست زد و سرود ملی را خواند. لاوند براون ادای سنجاب درآورد. نویل حرکات دشوار و حیرت‌انگیز ژیمناستیک را اجرا کرد که بی‌تردید در حالت عادی قادر به انجام هیچ‌یک از آن حرکات نبود. ظاهراً هیچ‌یک از آن‌ها نتوانسته بودند بر تأثیر این طلسم غلبه کنند و تنها زمانی که مودی طلسم را باطل می‌کرد به حالت عادی برمی‌گشتند.

مودی غرولندکنان گفت:

- پاتر، نوبت توست.

هری جلو رفت و در فضای خالی وسط کلاس ایستاد. مودی چوبدستیش را به سمت هری نشانه گرفت و گفت: «گوش به فرمان!»

احساس خوشایندی سراپای هری را فرا گرفت. همه‌ی دغدغه‌ها و دلمشغولی‌هایش آرام آرام از ذهنش پاک شدند و تنها چیزی که باقی ماند یک احساس شادمانی نامعلوم و گنگ بود. همان‌جا آسوده و راحت ایستاده بود و آگاهی از کسانی که از اطراف به او خیره می‌نگریستند بسیار گنگ و مبهم بود.

آن‌گاه صدای مودی چشم‌باباقوری را از فاصله‌ی دوری در اعماق ذهنش شنید که گفت: پیر روی میز... پیر روی میز...

هری بسیار مطیع و آرام زانوهایش را خم کرد و آماده‌ی پریدن شد.

پیر روی میز...

اصلاً چرا پیرم؟

صدای دیگری در اعماق ذهنش جان گرفت و گفت که این کار بسیار احمقانه به نظر می‌رسد.

پیر روی میز...

صدای دیگر با حالتی مصمم‌تر از قبل گفت: نه، خیلی ممنون، نمی‌خوام پیرم... نه، نه، به‌هیچ‌وجه نمی‌خوام

پیرم.

پیر... زود باش!

بلافاصله هری درد شدیدی را احساس کرد. او به طور هم‌زمان هم پریده بود هم از پریدن خودداری کرده بود. در نتیجه با سر روی میز افتاده بود و از درد شدید پایش حدس می‌زد کاسه‌ی هر دو زانویش شکسته باشد.

مودی با غرولند گفت:

- آهان، این شد یه چیزی!

بلافاصله احساس گنگ و خوشایند از ذهنش محو شد. دیگر به‌خوبی به یاد می‌آورد که سرگرم انجام چه کاری هستند. درد زانویش نیز دوچندان شده بود.

- دیدین بچه‌ها؟ پاتر مقاومت کرد... خیلی هم خوب مقاومت کرد. چیزی نمونه بود موفق بشه! پاتر، یک بار دیگه امتحان می‌کنیم. بچه‌ها خوب توجه کنین... به چشم‌هاش نگاه کنین تا بفهمین قضیه از چه قراره، آفرین، پاتر، خیلی خوب بود. عالی بود! به این سادگی‌ها نمی‌تونن تو رو کنترل کنن!

مودی چهار بار پشت سر هم طلسم فرمان را روی هری اجرا کرد تا سرانجام هری توانست به‌طور کامل آن‌را خنثی کند.

یک ساعت بعد هنگامی که هری لنگ‌لنگان از کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه بیرون آمد به رون گفت:

- یه جورى حرف می‌زنه انگار هر لحظه ممکنه بهمون حمله کنن.

رون در زمان اجرای طلسم بیش‌تر از هری دچار مشکل شده بود و هر دو قدم یک بار پایش را روی زمین می‌کشید تا بتواند به راه رفتن ادامه دهد. مودی گفته بود که بی‌بروبرگرد اثر طلسم تا زمان صرف نهار از بین خواهد رفت. رون گفت:

- آره، مرتیکه روانیه...

رون با نگرانی به پشت سرش نگاهی انداخت تا مطمئن شود مودی در آن نزدیکی نیست و ادامه داد:

- بیخود نیست که وقتی شرشو از وزارتخونه کند همه خوشحال شدن. شنیدی به سیموس چی می‌گفت؟ داشت براش تعریف می‌کرد که چه بلایی سر اون ساحره‌هه آورده که روز اول آوریل مودی رو هو کرده بوده.

در ضمن با وجود این همه درسی که داریم چه‌طوری می‌تونیم جزوه‌ی طلسم فرمان رو مو به مو بخونیم؟

در آغاز سال تحصیلی جدید همه دانش‌آموزان سال چهارم دریافت بودند که حجم تکالیف درسیشان به اندازه‌ی قابل ملاحظه‌ای افزایش یافته است. وقتی سر کلاس تغییر شکل پروفیسور مک‌گونگال تکالیف زیادی برایشان تعیین کرد بچه‌ها اعتراض کردند و او علت افزایش حجم درس‌هایشان را توضیح داد. درحالی‌که چشم‌هایش از پشت قاب چهارگوش عینکش برق می‌زد به آن‌ها گفت:

- شما دارین وارد مرحله‌ی جدیدی از تحصیلات جادوگریتون می‌شین! دارین به امتحانات سطوح مقدماتی

جادوگریتون نزدیک می‌شین.

دین توماس با دلخوری گفت:

- ولی امتحانات سمجمون از سال پنجم شروع می‌شه.



- درسته توماس، ولی باور کن کم کم باید خودتونو آماده کنین. توی این کلاس دوشیزه گرنجر تنها کسیه که تونسته چنان که باید و شاید یک جوجه تیغی رو تبدیل به بالشتک سوزن کنه. درحالی که بالشتک خود تو، توماس، وقتی کسی با سوزن بهش نزدیک بشه از ترس خودشو جمع می کنه!

هرمیون دوباره سرخ شد. ظاهراً می کوشید خشنودیش را پنهان کند.

سرکلاس پیشگویی پروفیسور تریلانی به هری و رون گفت که تکالیفشان نمره ی کامل را گرفته است و آن دو را بی اندازه خوشحال کرد. او بسیاری از قسمت های تکالیف آن دو را خواند و برای پذیرش شجاعانه ی وقایع هولناک آینده آن ها را تحسین کرد. اما پس از آن که اعلام کرد برای جلسه ی آینده باید وقایع ماه بعدی را پیشگویی کنند رون و هری چندان خشنود به نظر نمی رسیدند زیرا فجایع و مصیبت هایشان ته کشیده بود.

در این میان پروفیسور بینز، روحی که درس تاریخ جادوگری را تدریس می کرد از آن ها خواسته بود که هر هفته مقاله ای در زمینه ی شورش اجنه در قرن هجدهم بنویسند. پروفیسور اسنیپ نیز آن ها را مجبور کرده بود در زمینه ی نوشداروها تحقیق کنند و این کار را سرسری انجام ندهند. او یک بار اشاره کرده بود که قبل از کریسمس یکی از دانش آموزان را مسموم می کند تا ببیند نوشدارویش موثر هست یا نه. پروفیسور فلیت ویک نیز از آن ها خواسته بود سه کتاب اضافی بخوانند تا برای یادگیری افسون جمع آوری آمادگی پیدا کنند.

حتی هاگرید هم بر مقدار تکالیف آن ها افزوده بود. با این که هنوز هیچ کس نمی دانست موجودات دم انفجاری جهنده چه نوع غذایی می خورند رشد آن ها به میزان چشم گیری افزایش یافته بود.

هاگرید بسیار خشنود بود و به آن ها گفته بود یک شب در میان به او سر بزنند و از نزدیک رفتار غیرعادی این موجودات را مشاهده کنند و یادداشت بردارند زیرا این بخشی از کار عملی آن ها به شمار می آمد.

وقتی هاگرید درست مثل بابانوئی که یک اسباب بازی بزرگ را از کیسه اش درمی آورد این مطلب را عنوان کرد دراگو مالفوی با صراحت گفت:

- من که نمیام. سر کلاس ها اون قدر این موجودات بدترکیبو دیده ام که دیگه برام کافیه.

لبخند هاگرید از لبش محو شد و گفت:

- هر کاری که بهت می گم باید بکنی وگرنه مجبور می شم منم به روش پروفیسور مودی عمل کنم... شنیده ام راسوی بامزه ای شده بودی.

دانش آموزان گروه گریفندور قهقهه را سر دادند. مالفوی از عصبانیت سرخ شد اما از قرار معلوم خاطره ی مجازات مودی چنان برایش دردناک بود که نمی توانست درصدد تلافی جویی برنیاید. هری و رون و هرمیون در پایان درس شاد و خندان به سوی قلعه بازگشتند. از مشاهده ی رفتار تحقیرآمیز هاگرید با مالفوی بی اندازه راضی و خشنود بودند زیرا مالفوی سال گذشته تلاش کرده بود کاری کند که هاگرید را از مدرسه اخراج کنند.

هنگامی که به سرسرای ورودی رسیدند عده ی زیادی از دانش آموزان در آن جا جمع شده بودند و راه آن ها را بسته بودند. همه جلوی اعلامیه ای که درست پائین پلکان مرمری نصب شده بود ازدحام کرده بودند. رون که از هری و هرمیون بلندقامت تر بود روی پنجه ی پا ایستاد و از بالای سر دانش آموزان جلویی اعلامیه را با صدای بلند برایشان خواند:

### مسابقه سه جادوگر

برگزیدگان مدارس بوباتون و دورمشرانگ رأس ساعت شش بعدازظهر روز جمعه سی‌ام اکتبر به هاگوارتز می‌رسند. در تاریخ فوق‌الذکر همه‌ی کلاس‌ها نیم ساعت زودتر تعطیل می‌شوند.

هری گفت:

– عالی شد! آخرین درس روز جمعه معجون‌هاست! اسنیپ وقت نداره همه‌مونو مسموم کنه!

دانش‌آموزان باید کیف و کتابشان را در خوابگاهشان بگذارند و برای خوشامدگویی به میهمانان جلوی قلعه جمع بشوند. جشن خوشامدگویی به میهمانان پس از ورود آن‌ها آغاز خواهد شد.

ارنی مک‌میلان، دانش‌آموز گروه هافلپاف، که چشم‌هایش برق می‌زد از میان جمعیت بیرون آمد و گفت:

– یه هفته دیگه‌س! نمی‌دونم سد‌ریک می‌دونه یا نه. بهتره برم بهش خبر بدم.

پس از رفتن شتاب‌زده‌ی ارنی، رون پرسید:

– سد‌ریک دیگه کیه؟

هری گفت:

– دیگوری رو می‌گه. حتماً می‌خواد تو مسابقه شرکت کنه.

همان‌طور که از لابه‌لای جمعیت شاد و خندان می‌گذشتند که خود را به پلکان مرمری برسانند رون گفت:

– اون احمق قهرمان هاگوارتز بشه؟

هرمیون گفت:

– اون هیچم احمق نیست. تو فقط برای این ازش بدت میاد چون یه بار تیم گریفندورو شکست داده. اتفاقاً

من شنیده‌م شاگرد زرنگیه و در ضمن ارشدم هست.

هرمیون طوری حرف زده بود انگار جمله‌ی آخرش نکته‌ی مبهمی باقی نمی‌گذاشت. رون با لحن تند و

کوبنده‌ای گفت.

– تو فقط برای این از اون خوشت میاد چون خوش‌قیافه‌س.

هرمیون با دلخوری گفت:

– ببخشیدها! من از مردم به خاطر خوش‌قیافه بودنشون خوشم نمیاد.

رون سرفه‌ی دروغینی کرد که آوایش بسیار شبیه به کلمه‌ی «لاکهارت!» بود.

مشاهده‌ی آن اعلامیه در سرسرای ورودی تأثیر آشکاری بر همه‌ی ساکنین قلعه گذاشت. در طی هفته‌ی

آینده هری به هر جا قدم می‌گذاشت همه درباره‌ی یک موضوع صحبت می‌کردند: مسابقه‌ی سه جادوگر.

درباره‌ی این که چه کسی در مسابقه شرکت می‌کرد، مسابقه چه‌گونه برگزار می‌شد و دانش‌آموزان بوباتون و

دورمشرانگ چه تفاوتی با آنها داشتند شایعات گوناگونی در میان دانش‌آموزان پخش می‌شد و دهان به دهان می‌گشت.

هری متوجه شد که یک خانه تکانی و نظافت کلی و اساسی در قلعه انجام می‌شود. تعدادی از تابلوهای کدر را حسابی ساییده و شسته بودند و افراد درون تابلوها درحالی که کنار هم نشسته و با هم پیچ‌پیچ می‌کردند به محض احساس کشیدگی در پوست صورت‌های سرخ و سفیدشان چهره‌ها را درهم می‌کشیدند. زره‌ها و کلاه‌خودها درخشان و براق شده بودند و هنگام راه رفتن دیگر جیرجیر نمی‌کردند. آرگوش فیلیچ، سرایدار مدرسه با دانش‌آموزانی که فراموش می‌کردند کفش‌هایشان را پاک کنند چنان با وحشی‌گری برخورد می‌کرد که یک بار دو دختر سال اولی را دچار گریه‌های هیستریایی<sup>۷۲</sup> کرد.

اساتید نیز نگران و عصبی بودند. یک بار سرکلاس تغییر شکل وقتی نویل گوش‌هایش را به شکل کاکتوس درآورد پروفیسور مک‌گونگال با بدخلقی سرش فریاد کشید و گفت:

- لانگ‌باتم لطف کن و نگذار دانش‌آموزان مدرسه‌ی دورمشرانگ بفهمن که تو حتی یه افسون جابه‌جایی ساده رو هم بلد نیستی!

روز سی‌ام اکتبر که برای صرف صبحانه پائین رفتند ترئینات سرسرای بزرگ توجهشان را جلب کرد. پلاکاردهای ابریشمی بزرگی را به دیوار سرسرا نصب کرده بودند که هر یک نشانگر یکی از گروه‌های هاگوارتز بود. یکی از آنها قرمز بود و شیر طلایی‌گریفندور بر آن خودنمایی می‌کرد. دیگری آبی بود و عقاب برنزی ریونکلا روی آن نقش بسته بود. یکی دیگر زرد بود و گورکن هافلپاف روی آن خودنمایی می‌کرد و آخری سبز بود و مار نقره‌ای رنگ اسلایترین بر روی آن نمایان بود. در پشت میز اساتید نیز پلاکاردی نصب شده بود که از همه بزرگ‌تر به نظر می‌رسید و نشان هاگوارتز بر روی آن می‌درخشید. یک شیر، یک عقاب، یک گورکن و یک مار در اطراف یک حرف **H** بزرگ قرار داشتند.

هری، رون و هرمیون سر میز گریفندور فرد و جرج را دیدند. این بار آنها با حالتی غیرعادی دور از سایر دانش‌آموزان نشسته بودند و آهسته با هم صحبت می‌کردند. رون به سمت آنها رفت. جرج با ناراحتی به فرد می‌گفت:

- درسته که خیلی ناخوشاینده ولی اگه حاضر نشه مستقیم باهامون صحبت کنه ناچاریم نامه رو براش بفرستیم. اصلاً می‌تونیم نامه رو به دست خودش بدیم. تا ابد که نمی‌تونه ازمون دوری کنه.

رون کنار آنها نشست و گفت:

- کی ازتون دوری می‌کنه؟

فرد که از دخالت رون دلخور شده بود گفت:

- ای کاش تو ازمون دوری می‌کردی.

رون از جرج پرسید:

- چی ناخوشاینده؟

- این که آدم برادر فضولی مثل تو داشته باشه.

<sup>۷۲</sup> هیستری نوعی بیماری است و مبتلایان هنگام حمله‌ی این بیماری گاهی دچار گریه یا خنده‌های غیر قابل کنترل می‌شوند. م.

هری پرسید:

- بالاخره از چند و چون مسابقه‌ی سه جادوگر سردرآوردین؟ هنوزم می‌خواین تو مسابقه شرکت کنین؟  
جرج به تلخی گفت:

- از مک‌گونگال پرسیدم چه جور قهرمانارو انتخاب می‌کنن ولی جوابمو نداد. فقط بهم گفت دهنمو ببندم و حواسم به تغییر شکل راکونم باشه.  
رون که به فکر فرو رفته بود گفت:

- یعنی مراحل مسابقه چه جوریه؟ هری باور کن من و تو هم از پشش برمیایم. ما قبلاً از پس کارهای خطرناک زیادی براومدیم...  
فرد گفت:

- درسته ولی جلوی هیئت داوران که نبودین. مک‌گونگال می‌گفت هیئت داوران بر انجام مراحل مسابقه نظارت دارن و به قهرمان‌ها امتیاز می‌دن.

هری پرسید:

- هیئت داوران چه کسانی هستن؟

هرمیون بلافاصله جواب هری را داد و باعث شد همه با حیرت و شگفتی به او نگاه کنند. او گفت:

- مدیران مدارس شرکت‌کننده در مسابقه همیشه جزو هیئت داوران هستن. می‌دونین از کجا فهمیدم؟ آخه توی مسابقات سال ۱۷۹۲ یه مار - خروس که قهرمان‌ها باید می‌گرفتنش رم می‌کنه و هر سه مدیر مدرسه رو زخمی می‌کنه.

هرمیون متوجه نگاه‌های آن‌ها شد. او همیشه از این‌که می‌دید هیچ‌کس تمام کتاب‌هایی را که خودش خوانده بود نخوانده است به ستوه می‌آمد. او با بی‌قراری همیشگی‌اش گفت:

- همه‌ی این چیزها رو توی کتاب تاریخچه‌ی هاگوارتز خوندم. البته کتابش زیاد معتبر نیست. بهتر بود اسمشو می‌داشتن متن تجدیدنظر شده‌ی تاریخچه‌ی هاگوارتز یا مثلاً می‌گذاشتن تاریخچه‌ی مغرضانه و انتخابی هاگوارتز که از شرح و تفسیر ابعاد تاریخی ناگوار معذوره!

رون پرسید:

- از چی داری حرف می‌زنی؟

اما هری می‌دانست جواب رون چه خواهد بود. هرمیون با صدای بلند جواب رون را داد و ثابت کرد که حق با هری بوده است. او گفت:

- از جن‌های خونگی! در هیچ کدوم از هزار و چند صفحه‌ی این کتاب به این مطلب اشاره نشده که همه‌ی ما در استعمار صد برده سهیم و همدستیم!

هری با تأسف سرش را تکان داد و خود را با خوردن خاگینه‌اش مشغول کرد. بی‌علاقگی رون و هری هیچ تأثیری بر عزم راسخ هرمیون نگذاشته بود. او مصمم بود که تا برقراری عدالت اجتماعی در روند زندگی جن‌های خانگی قضیه را پیگیری کند. هری و رون هر کدام یک مدال ت.ه.و.ع خریده بودند. آن‌ها این کار را فقط برای ساکت کردن او انجام داده بودند، اما سیکل‌هایشان حرام شده بود زیرا با این کار او را دوآتشه‌تر

کرده بودند. بعد از خرید مدال‌ها هرمیون آرامش آن‌ها را بر هم زده بود. ابتدا از آن‌ها خواسته بود مدال‌هایشان را به سینه بزنند و بعد به آن‌ها گفته بود دیگران را نیز به این کار ترغیب کنند. خودش نیز هر شب قوطیش را به دست می‌گرفت و در سالن عمومی پرسه می‌زد. این‌جا و آن‌جا کسانی را گیر می‌انداخت و قوطی را جلوییشان تکان می‌داد و با حالتی بسیار جدی به آن‌ها می‌گفت:

- هیچ می‌دونین کسانی که ملافه‌هاتونو عوض می‌کنن، آتیش بخاری رو روشن نگه می‌دارن، کلاس‌هاتونو تمیز می‌کنن و براتون غذا می‌پزن گروهی از موجودات جادویی که در برابر خدماتشون دستمزدی نمی‌گیرن و باهاشون مثل برده‌ها رفتار می‌شه؟

بعضی از دانش‌آموزان از قبیل نویل فقط برای پرهیز از اخم و چشم‌غره‌های هرمیون پولی می‌پرداختند. عده‌ای نیز به حرف‌هایش علاقه نشان می‌دادند اما حاضر نبودند نقش فعال‌تری در این مبارزه بر عهده بگیرند. بسیاری دیگر نیز کل این ماجرا را جدی نمی‌گرفتند.

رون چشم‌هایش را به سمت بالا چرخاند و به سقف سحرآمیز نگاه کرد که آفتاب پاییزی را بر آن‌ها می‌تاباند. فرد و جرج از خریدن مدال ت.ه.و.ع خودداری کرده بودند و در آن لحظه فرد خود را با خوردن صبحانه‌اش مشغول کرده بود. اما جرج به جلو خم شد و به هرمیون گفت:

- بینم هرمیون تا حالا به آشپزخونه‌ها سر زدی؟

هرمیون با صراحت گفت:

- معلومه که سر زده‌م. گمون نمی‌کنم هیچ دانش‌آموزی...

جرج به خودش و فرد اشاره کرد و گفت:

- ولی ما رفتیم. شاید بیش‌تر از صد بار رفته باشیم به آشپزخونه‌ها. می‌رفتیم که غذا کش بریم. ما خودمون اونا رو دیدیم. اونا خوشبخت و راضی‌اند. فکر می‌کنن که کارشون بهترین کار دنیاست...

هرمیون با حرارت شروع به حرف زدن کرد و گفت:

- علتش اینه که اونا بی‌سوادن و مغزشونو شستشو دادن...

اما صدای پرپری که از بالای سرشان به گوش رسید و ورود جغدهای نامهرسان را اعلام کرد باعث شد صدای هرمیون به گوش کسی نرسد. بلافاصله هری سرش را بلند کرد و هدویگ را دید که پرواز کنان به سویش می‌آمد. هرمیون فوراً حرفش را نیمه‌تمام گذاشت. او و رون با نگرانی به هدویگ نگاه کردند که روی شانه‌ی هری فرود آمد، بال‌هایش را باز کرد و با درماندگی پایش را جلو آورد.

هری با عجله نامهی سیریوس را از پای هدویگ باز کرد و بشقابش را جلوی جغد خسته گذاشت تا ته مانده‌ی صبحانه‌اش را بخورد. هدویگ با خوشحالی شروع به خوردن کرد. هری نگاهی به فرد و جرج انداخت تا مطمئن شود گرم صحبت درباره‌ی مسابقه‌ی سه جادوگرند، آن‌گاه آهسته نامه را برای رون و هرمیون خواند:

هری عزیز

تلاشت تحسین برانگیزه.

من به کشورمون برگشته‌م و در جای امنی مخفی شده‌م. ازت می‌خوام همه‌ی رویدادهای هاگوارتز رو بنویسی و برام بفرستی. دیگه نامه‌تو با هدویگ برام نفرست. سعی کن نامه‌ها رو با جغدهای مختلف بفرستی. نگران من نباش. باید خیلی مواظب خودت باشی، چیزی رو که درباره‌ی جای زخمت گفتم فراموش نکن.

سیریوس

رون آهسته پرسید:

- چرا باید نامه‌هاتو با جغدهای مختلف بفرستی؟

هرمیون بلافاصله جواب داد:

- برای این که هدویگ زیاد جلب توجه می‌کنه... اگه یه جغد سفید دائم به جایی که اون مخفی شده بره و برگرده... آخه جغدها جزو پرندگان محلی این ناحیه نیستن، درسته؟

هری نامه را لوله کرد و در زیر ردایش گذاشت. دیگه نمی‌دانست که نگرانش نسبت به قبل بیش‌تر شده است یا کم‌تر. خدا را شکر می‌کرد که سیریوس دستگیر نشده و صحیح و سالم به کشورشان بازگشته است. این را نیز نمی‌توانست انکار کند که حضور سیریوس در آن نزدیکی دلگرمی بزرگی بود. دست‌کم وقتی برایش نامه می‌نوشت برای دریافت جوابش ناچار نبود مدت زیادی در انتظار بماند. هری هدویگ را نوازش کرد و گفت:

- ازت ممنونم، هدویگ!

هدویگ که خواب‌آلود بود به نرمی هوهو کرد. سپس منقارش را در جام آب پرتقال هری فرو برد و به پرواز درآمد. بی‌تردید می‌خواست هر چه زودتر خود را به جغدانی برساند و بخوابد.

آن روز همه خوشحال و چشم به راه بودند. همه مشتاقانه منتظر فرارسیدن شب و استقبال از فرستادگان مدارس بوپاتون و دورمشرانگ بودند به همین دلیل سرکلاس‌ها هیچ‌کس به درس توجهی نداشت. آن‌روز کلاس معجون‌ها نیز قابل تحمل‌تر از روزهای عادی بود زیرا مدتش نیم‌ساعت کم‌تر از همیشه بود. وقتی زنگ زودتر از موعد به صدا درآمد هری، رون و هرمیون با عجله به برج گریفندور رفتند و چنان که در اعلامیه تذکر داده بودند کیف و کتابشان را در خوابگاهشان گذاشتند، شل‌هایشان را پوشیدند و با عجله خود را به سرسرای ورودی رساندند.

رئیس هر گروه به صف دانش‌آموزان خودش نظم و ترتیب می‌داد. پروفیسور مک‌گونگال با بدخلقی به رون گفت:

- ویزلی کلاهو صاف کن. دوشیزه پتیل اون چیز مسخره رو از رو موهات بردار.

پروتی اخمی کرد و پروانه‌ی زینتی بزرگی را از انتهای موی بافته‌اش برداشت. پروفیسور مک‌گونگال گفت:

- لطفاً دنبال من بیاین. کلاس اولیا جلو باشن... همدیگه رو هل ندین...

از پله‌های ورودی پایین رفتند و جلوی قلعه صف بستند. آسمان صاف و بی‌ابر و هوا سرد بود. ماه رنگ‌پریده و شفاف بر فراز درختان جنگل ممنوع نورافشانی می‌کرد و هوا کم‌کم رو به تاریکی می‌رفت. هری که در

چهارمین صف از جلو میان رون و هرمیون ایستاده بود در میان دانش‌آموزان سال اول دنیس کریوی را دید که از شوق و هیجان آرام و قرار نداشت.

رون به ساعتش نگاهی کرد و گفت:

- دیگه چیزی به ساعت شش نمونه.

آن‌گاه به جاده‌ای که به دروازه‌های جلویی قلعه می‌رسید چشم دوخت و گفت:

- به نظر شما با چی میان؟ با قطار؟

هرمیون گفت:

- گمون نمی‌کنم.

هری سرش را بلند کرد و به آسمان پرستاره نگاهی انداخت و گفت:

- نکنه با جاروی پرنده میان؟

- فکر نمی‌کنم... راهشون اون قدرها دور نیست...

رون گفت:

- رمزتاز! شایدم خودشونو این‌جا ظاهر کنن. شاید توی کشورشون افراد زیر هفده‌سالم مجاز باشن خودشونو

غیب و ظاهر کنن، نه؟

هرمیون با بی‌قراری گفت:

- چند دفعه باید بهت بگم رون! هیچ‌کس تو هاگوارتز نمی‌تونه خودشو غیب و ظاهر کنه.

آن‌ها با شور و شوق محوطه‌ی قلعه را نگاه کردند اما در آن‌جا هیچ جنبنده‌ای به چشم نمی‌خورد. همه چیز مثل همیشه آرام، ساکت و بی‌حرکت بود. هری کم‌کم داشت سردش می‌شد. خدا خدا می‌کرد زودتر از راه برسند... شاید دانش‌آموزان خارجی خیال داشتند به شکل اعجاب‌انگیزی وارد هاگوارتز شوند... هری به یاد حرفی افتاد که آقای ویزلی قبل از جام‌جهانی کوئیدبیچ در اردوگاه زده بود... او گفته بود هر وقت جادوگرها جایی دورهم جمع شوند بی‌بروبرگرد جلب توجه می‌کنند.

آن‌گاه دامبلدور که همراه با اساتید در صف آخر ایستاده بود گفت:

- آهان! اگه اشتباه نکنم فرستادگان مدرسه‌ی بوباتون دارن میان!

بسیاری از دانش‌آموزان مشتاقانه به اطرافشان نگاه کردند و گفتند:

- از کدوم طرف؟

یکی از دانش‌آموزان سال ششم به سمت جنگل ممنوع اشاره کرد و گفت:

- از اون طرف!

جسم بزرگی که بسیار بزرگ‌تر از جاروی پرنده بود یا به عبارتی بزرگ‌تر از صد جاروی پرنده بود در پهتیه‌ی آسمان تاریک به سوی قلعه می‌آمد و لحظه به لحظه بزرگ‌تر می‌شد. یکی از دانش‌آموزان سال اول که گیج و هیجان‌زده شده بود با صدای نازکش فریاد زد:

- اژدهاست!

دنيس كریوی گفت:

- چرند نگو... یه خونهی پرندهس!

حدس دنيس به واقیعت نزدیک تر بود... وقتی شی سیاه غول پیکر از بالای جنگل ممنوع عبور کرد و پرتوهای نوری که از پنجره‌های قلعه می‌تابید روی آن افتاد دانش‌آموزان کالسکه‌ی عظیم چند اسبه‌ی آبی روشنی را دیدند که به بزرگی یک خانه بود و پروازکنان به سوی آن‌ها می‌آمد. دوازده اسب پالومینوی بالدار که هر یک به بزرگی یک فیل بودند کالسکه را در هوا به پیش می‌راندند.

وقتی کالسکه پایین تر آمد تا با سرعت سرسام‌آوری به زمین فرود آید سه صف جلویی دانش‌آموزان عقب رفتند. آن‌گاه سم اسب‌ها که بزرگ‌تر از بشقاب غذاخوری بود با صدای بلندی به زمین برخورد کرد. نویل از این صدای بلند از جا پرید و از پشت روی یکی از دانش‌آموزان سال پنجمی اسلایترینی افتاد. لحظه‌ای بعد کالسکه نیز فرود آمد و بر روی چرخ‌های غول‌پیکرش بالا و پایین رفت. اسب‌ها سرشان را تکان می‌دادند و با چشم‌های درشت سرخ و آتشیان این سو و آن سو را نگاه می‌کردند.

هری پیش از باز شدن در کالسکه توانست نشان روی آن‌را یک نظر ببیند. ظاهراً نشان مدرسه‌ی بوباتون دو چوبدستی طلایی متقاطع بود که از هر کدام سه ستاره بیرون آمده بود.

پسری با ردای آبی روشن از کالسکه پایین پرید و به جلو خم شد. کورمال کورمال در زیر کالسکه به دنبال چیزی گشت و بلافاصله پلکان طلایی کالسکه را بیرون کشید و تاي آن‌را باز کرد. آن‌گاه با حالتی احترام‌آمیز به درون کالسکه بازگشت. هری کفش مشکی پاشنه بلند و براقی به بزرگی قبر بچه را دید که از کالسکه بیرون آمد. بلافاصله زن غول‌پیکری که هری نظیر آن‌را در تمام عمرش ندیده بود از کالسکه پایین آمد. با خروج او اندازه‌ی کالسکه و اسب‌ها توجه شد. چند نفر نفس‌ها را در سینه حبس کردند.

هری در تمام عمرش تنها یک نفر را دیده بود که به بزرگی این زن بود و آن کسی نبود جز هاگرید. شک داشت که آن دو حتی یک سانتی‌متر با هم اختلاف قد داشته باشند. اما از آن‌جا که او به دیدن هاگرید عادت کرده بود به نظرش می‌رسید که این زن (که حالا به پایین پله‌های کالسکه رسیده بود و به جمعیت بهت‌زده‌ای نگاه می‌کرد که منتظرش بودند) درشت‌هیکل‌تر از هاگرید باشد. وقتی جلوتر آمد و نور سرسرای ورودی بر او افتاد چهره‌ی زیبایش در معرض دید همه قرار گرفت. صورتش سبزه، بینی‌اش عقابی و چشمانش درشت و مشکی و براق بود. موهای براقش را پشت سرش درست بالای گردن جمع کرده بود. لباسش مشکی و از پارچه‌ی ابریشمی بود. سینه‌ریزی از یشم سبز یه گردنش آویخته بود و در انگشتان گوش‌تالویش نیز چندین انگشتر با یشم سبز خودنمایی می‌کرد.

دامبلدور شروع به کف زدن کرد. بلافاصله دانش‌آموزان نیز کف زدند و فریادهای تشویق‌آمیز سردادند. بعضی از آن‌ها روی پنجه‌ی پا ایستادند تا آن زن را بهتر ببینند.

آثار تشویش و نگرانی از چهره‌ی زن محو شد و جای خود را به لبخندی مهرآمیز داد. به سمت دامبلدور آمد و دست پر زرق و برقش را جلو آورد. دامبلدور مرد بلندقدی بود اما برای آن‌که بر دست آن زن بوسه بزند احتیاجی به خم شدن نداشت. دامبلدور گفت:

- خانم ماکسیم عزیز، به هاگوارتز خوش اومدین.

خانم ماکسیم با صدای بمی گفت:



- دامبلی دور، آلتون چه طوره؟

دامبلدور گفت:

- دیگه از این بهتر نمی شه.

خانم ماکسیم با دست غول پیکرش بی مهابا به پشت سرش اشاره کرد و گفت:

- اینا دانش آموزان من.

هری که تا آن لحظه فقط به خانم ماکسیم توجه کرده بود چشمش به ده دوازده دختر و پسر افتاد که به نظر می رسید هفده هجده ساله باشند. آن ها از کالسکه پایین آمده و پشت خانم ماکسیم ایستاده بودند. همه ی آن ها از دم می لرزیدند و تعجبی نداشت زیرا ظاهراً ردهایشان از جنس ابریشم مرغوب بود و هیچ یک شل به تن نداشتند. چند تن از آن روسری یا شال به سرشان بسته بودند. از آن جا که همگی در سایه ی خانم ماکسیم ایستاده بودند هری نمی توانست درست صورتشان را ببیند اما معلوم بود که با نگرانی به قلعه ی هاگوارتز خیره شده اند. خانم ماکسیم گفت:

- کار کاروف آنوز نیومده؟

دامبلدور گفت:

- دیگه هر لحظه ممکنه برسن. دوست دارین این جا منتظرشون بمونین و بهشون خوشامد بگین یا ترجیح می دین به داخل قلعه برین که گرم بشین؟

خانم ماکسیم گفت:

- بهتره بریم به داخل قلعه. فقط این اسبا...

دامبلدور گفت:

- استاد مراقبت از موجودات جادویی ما با کمال میل ازشون مراقبت می کنه. به محض این که از کارهای دیگه ش فارغ بشه میاد این جا.

رون به پهنای صورتش خندید و زیر لب به هری گفت:

- موجودات دم انفجاری جهنده رو می گه!

خانم ماکسیم که ظاهراً گمان کرده بود هیچ استاد مراقبت از موجودات جادویی در هاگواتز نمی تواند از عهده ی این کار برآید گفت:

- توسن های من خیلی قوی و قدرتمندن... کسی که بهشون رسیدگی می کنه باید خیلی قوی باشه...

دامبلدور لبخندزنان گفت:

- مطمئن باشین که هاگرید از عهده ی این کار برمیاد.

خانم ماکسیم تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

- بسیار خوب، پس لطف کنین به این آگرید بگین که این اسبا فقط عصاره ی جوانه ی جو می خورن.

دامبلدور نیز تعظیم کرد و گفت:

- حتماً بهش می گم.

خانم ماکسیم با حالتی آمرانه به دانش‌آموزانش گفت:

- بیابین بچه‌ها.

دانش‌آموزان هاگوارتز دو قسمت شدند و راه را برای آن‌ها باز کردند تا از پله‌های سنگی بالا بروند.

سیموس فینیگان خم شد و از پشت لاوندر و پروتی به هری و رون گفت:

- به نظرتون اسب‌های دورمشرانگ چه قدری‌اند؟

هری گفت:

- آگه از اینا گنده‌تر باشن دیگه هاگریدم نمی‌تونه از عهده‌ی مراقبتشون بریاد، البته آگه موجودات

دم‌انفجاری جهنده‌ش بهش حمله نکرده باشن. راستی چه بلایی سرشون اومده؟

رون با امیدواری خاصی گفت:

- شاید فرار کرده باشن.

هرمیون بر خود لرزید و گفت:

- این چه حرفیه! فکرشو بکن آگه اون موجودات توی محوطه پرسه بزنن چی می‌شه!

آن‌ها همان جا ایستادند و منتظر گروه دورمشرانگ شدند. حالا دیگر آن‌ها نیز از سرما می‌لرزیدند. اکثر

دانش‌آموزان به آسمان نگاه می‌کردند. تا چند دقیقه‌ی بعد تنها صدای شیهه‌ی اسب‌های خانم ماکسیم سکوت

شب را می‌شکست تا این‌که...

ناگهان رون گفت:

- این چه صداییه؟

هری گوشش را تیز کرد. صدای عجیب و مرموزی از بخش تاریک محوطه‌ی قلعه به گوش می‌رسید.

صدای غرش ماندی همراه با صدای قل‌قل آب بود. درست مثل این بود که جاروبرقی عظیمی را در بستر

رودخانه بکشند.

لی جردن به سمت دریاچه اشاره کرد و گفت:

- دریاچه! دریاچه رو ببین!

آن‌ها در بالای زمین چمن شیب‌دار ایستاده و بر محوطه‌ی قلعه مسلط بودند. به خوبی می‌توانستند سطح

صاف و تیره‌ی دریاچه را ببینند. اما ناگهان تلاطمی در سطح دریاچه به وجود آمد. گویی در اعماق دریاچه

اتفاقی غیرعادی به وقوع پیوسته بود. حباب‌های بزرگی در سطح دریاچه نمایان شد و امواج متلاطمی در

ساحل دریاچه پدید آمد. آن‌گاه درست در وسط دریاچه گردابی پدیدار شد گویی تویی عظیمی را از کف دریاچه

برداشته بودند و آب آن به سرعت تخلیه می‌شد...

چیزی شبیه به یک میله‌ی سیاه و بلند از وسط گرداب بیرون آمد... آن‌گاه هری طناب‌های بادبان و دکل

یک کشتی را دید...

هری به رون و هرمیون گفت:

- اون یه دکله!

کشتی بزرگی به حالتی آرام و شکوهمند از زیر آب دریاچه سر برآورد و در زیر نور مهتاب شروع به درخشیدن کرد. ظاهر کشتی همچون کشتی طوفان زده‌ای بود که نجات یافته باشد. نور کم‌رنگ و مه‌آلودی از پنجره‌های آن سوسو می‌زد و باعث می‌شد پنجره‌ها همچون چشم اشباح به نظر برسند. سرانجام کشتی با صدای شلپی کاملاً از زیر آب بیرون آمد و بر روی سطح متلاطم دریاچه شناور ماند و آهسته به سمت ساحل حرکت کرد. چند دقیقه بعد لنگر کشتی با صدای شلپی در آب افتاد و بلافاصله پلکان چوبی کشتی بر روی شن‌های ساحل افتاد و تالایی صدا کرد.

عده‌ای در حال پیاده شدن از کشتی بودند. سایه‌های آن‌ها را هنگام عبور از جلوی پنجره‌های کشتی از دور می‌دیدند. هری متوجه شد که جثه‌ی همه‌ی آن‌ها مشابه کراب و گویل است... اما وقتی نزدیک‌تر شدند و از زمین چمن شیب‌دار بالا آمدند و در معرض روشنایی سرسرای ورودی قرار گرفتند هری دریافت که بزرگی جثه‌ی آن‌ها فقط به علت پوشیدن شنل‌هایی از جنس نوعی پوست است که موهای نامرتب و درهم گره‌خورده‌ای دارد. اما جنس شنل مردی که جلوتر از بقیه به سوی قلعه پیش می‌آمد با شنل دیگران فرق داشت و مثل مویش صاف و براق و نقره‌ای بود. همین که به بالای سرایشی رسید صمیمانه گفت:

- دامبلدور! دوست عزیز من! حالت چه‌طوره؟

دامبلدور جواب داد:

- خوب و خوشحالم پروفیسور کارکاروف عزیز!

کارکاروف زبان چرب و نرمی داشت. وقتی نوری که از سرسرای ورودی قلعه به بیرون می‌تابید صورتش را روشن کرد همه توانستند قیافه‌ی او را ببینند. او مثل دامبلدور مرد بلندقامت و لاغراندامی بود اما موی سپیدش کوتاه بود و ریش بزی‌اش (که در انتها فر می‌خورد) چانه‌ی باریکش را به طور کامل نمی‌پوشاند. وقتی به دامبلدور رسید با هر دو دستش با او دست داد. او نگاهی به قلعه کرد و لبخندزنان گفت:

- هاگوارتز قدیمی عزیز!

دندان‌هایش زرد بود و هری متوجه شد که لبخندش در حالت سرد و شرارت‌بار چشمانش هیچ تأثیری نگذاشته است. کارکاروف گفت:

- چه قدر خوشحالم که به این‌جا اومدم... خیلی خوشحالم... ویکتور بیا این‌جا، این‌جا گرم‌تره... دامبلدور از نظر تو اشکالی نداره؟ آخه ویکتور زکام شده...

کارکاروف یکی از شاگردانش را جلو آورد. وقتی آن پسر از جلوی هری گذشت هری توانست یک نظر بینی برجسته و عقابی و ابروهای پرپشت و سیاهش را ببیند. هری برای شناختن او به سقلمه‌ای که رون زد و بیچ‌بیچی که گفت: «هری، اون کرامه!» نیازی نداشت.



## فصل ۱۶: جام آتش



همین که گروه دورمشرانگ از پله‌های سنگی قلعه بالا رفتند دانش‌آموزان هاگوارتز نیز پشت سرشان روانه شدند و رون با حیرت و شگفتی گفت:

- باورم نمی‌شه! کرام، هری! ویکتور کرام!

هرمیون گفت:

- تورو خدا بس کن، رون! اون فقط یه بازیکن کوییدیچه! رون به هرمیون نگاه کرد گویی فکر کرده بود اشتباه شنیده است و گفت:

- **فقط یه بازیکن کوییدیچه؟** هرمیون، اون یکی از بهترین جست‌وجوگرهای دنیاست! هیچ نمی‌دونستم که شاگرد مدرسه‌ایه!

وقتی همراه با سایر دانش‌آموزان هاگوارتز از سرسرای ورودی گذشتند و به سمت سرسرای بزرگ رفتند هری لی‌چردن را دید که روی پنجه‌ی پا بالا و پایین می‌جست تا بهتر بتواند کرام را ببیند. چند دختر سال ششمی همان‌طور که جلو می‌رفتند دیوانه‌وار جیب‌هایشان را می‌گشتند. یکی از آنها گفت: «عجب شانس مزخرفی! قلم پر همراهم نیست...» دیگری گفت: «به نظر شما از کجا یه قلم پر گیر بیاریم که ازش امضا بگیریم؟»

وقتی هری، رون و هرمیون از کنار دخترها گذشتند که اکنون سر قلم پر با هم دعوا می‌کردند هرمیون با حالتی تکبرآمیز گفت:

- واقعاً که!

رون گفت:

- اگه بشه منم ازش امضا می‌گیرم. هری قلم پر همراهته؟

هری گفت:

- نه، همه‌ی قلم‌هام توی کیفمه که اونم طبقه‌ی بالاست.

آن‌ها به طرف میز گریفتدور رفتند و نشستند. رون مخصوصاً در جایی نشست که رو به در سرسرا باشد زیرا کرام و هم‌کلاسی‌هایش هنوز جلوی در ایستاده بودند و احتمالاً نمی‌دانستند کجا باید بنشینند. دانش‌آموزان مدرسه‌ی بوباتون میز ریونکلا را انتخاب کرده بودند و سر میز آن‌ها نشسته بودند. همه‌ی آن‌ها با چهره‌های نگران به اطرافشان نگاه می‌کردند. سه نفر از آن‌ها هنوز شال یا روسریشان را از سر برداشته بودند. هرمیون به آن‌ها نگاه کرد و با دلخوری گفت:

- هوا اون قدرهام سرد نیست. چرا با خودتون شال نیاورده‌ن؟

رون شروع کرد به سوت زدن و گفت:

- هی، بیاین این‌جا! بیاین این‌جا بنشینین! بیاین این‌جا! هرمیون یه ذره تکون بخور و براشون جا باز کن...

- چی؟

رون به تلخی گفت:

- دیگه دیر شد!

ویکتور کرام و سایر دانش‌آموزان مدرسه‌ی دورمشرانگ سر میز گروه اسلایترین نشستند. هری مالفوی، کراب و گویل را دید که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختند. همان‌وقت که هری آن‌ها را نگاه می‌کرد مالفوی خم شد که با کرام صحبت کند. رون با انزجار گفت:

- آره، مالفوی، براش چرب‌زبونی کن! شرط می‌بندم که کرام زود ذات پلیدشو می‌شناسه... مطمئنم که دائم آدمای چاپلوس دوروبرش پرسه می‌زنن و تملقشو می‌گن... به نظرت شب کجا می‌خوابن؟ می‌تونیم بهشون بگیم بیان به خوابگاه ما... من حاضرم تخته‌مو بهش بدم. من رو تخت سفری هم راحت می‌خوابم.

هرمیون با حرص و ناراحتی هوا را از بینی‌اش خارج کرد. هری گفت:

- انگار اینا از بچه‌های بوباتون سرحال‌ترن.

دانش‌آموزان دورمشرانگ همان‌طور که کت‌های پوستی را از تنشان در می‌آوردند با علاقه به سقف سحرآمیز نگاه می‌کردند. چند نفرشان نیز با شگفتی بشقاب‌ها و جام‌های طلا را برمی‌داشتند و با دقت به بررسی آن‌ها می‌پرداختند.

فیلچ، سرایدار مدرسه، چند صندلی به صندلی‌های اساتید اضافه می‌کرد. او به افتخار ورود میهمانان کت فراک کهنه‌اش را پوشیده بود. هری وقتی دید فیلچ چهار صندلی آورد و در هر طرف صندلی دامبلدور دو صندلی گذاشت متعجب شد و گفت:

- فقط دو تا مهمون داریم. چرا فیلچ چهار تا صندلی آورده؟ دیگه کی قراره بیاد؟

رون که همچنان با شور و شوق به کرام نگاه می‌کرد متوجه سؤال هری نشد.

هنگامی که همه‌ی دانش‌آموزان وارد سرسرا شدند و سر میزهایشان نشستند. اساتید نیز از راه رسیدند و سر جای خود نشستند. دامبلدور آخرین نفر بود که همراه با پروفسور کارکروف و خانم ماکسیم وارد سرسرا شد. دانش‌آموزان مدرسه‌ی بوباتون به محض ورود مدیرشان به سرسرا از جایشان برخاستند. عده‌ای از دانش‌آموزان هاگوارتز خندیدند، اما دانش‌آموزان بوباتون بدون خجالت و شرمندگی همان‌طور ایستادند و تا

زمانی که خانم ماکسیم در سمت چپ دامبلدور نشستند بود روی صندلی‌هایشان نشستند. دامبلدور سر جایش ایستاد و بلافاصله سکوت بر فضای سرسرا حکم فرما شد. دامبلدور به دانش‌آموزان خارجی لبخند زد و گفت:

- شب به خیر، خانم‌ها، آقایان، اشباح و از همه مهم‌تر مهمانان عزیز. من با کمال خوشنودی به همه‌تون خوشامد می‌گم. امیدوارم در مدتی که در این‌جا اقامت دارید راحت باشید و بهتون خوش بگذره. یکی از دانش‌آموزان بوباتون که هنوز شال‌گردنش را از گردنش باز نکرده بود خنده‌ی تمسخرآمیزی کرد. هرمیون حالت تدافعی به خود گرفت و زیر لب گفت:

- مجبور نیستی این‌جا بمونی!

دامبلدور گفت:

- بعد از صرف شام مسابقه رسماً افتتاح می‌شه. حالا ازتون دعوت می‌کنم که غذاتونو میل کنید. امیدوارم این‌جا رو متعلق به خودتون بدونین و راحت باشید!

دامبلدور نشست و هری کارکاروف را دید که بلافاصله به جلو خم شد و با او شروع به صحبت کرد. بشقاب‌های روی میز مثل همیشه در یک چشم برهم زدن پر از غذا شد. جن‌های خانگی آشپزخانه سنگ‌تمام گذاشته بودند. هری در میان انواع و اقسام غذاهای رنگین و متنوع چشمش به چند نوع غذای خارجی افتاد. رون به ظرفی که کنار خوراک استیک و جگر قرار داشت و پر از صدف‌های آب‌پز بود اشاره کرد و گفت:

- این دیگه چیه؟

هرمیون گفت:

- سوپ ماهیه.

رون گفت:

- چی فرمودین؟

هرمیون گفت:

- یه جور غذای فرانسویه. تابستون دو سال پیش که رفته بودیم فرانسه از اینا خوردم. خیلی خوشمزه‌س.

- اگه تو بگی خوبه معلومه که خوبه.

رون این را گفت و مقداری خوراک جگر در بشقابش ریخت.

با آن‌که عده‌ی دانش‌آموزان خارجی به بیست نفر هم نمی‌رسید سرسرای بزرگ خیلی شلوغ‌تر از مواقع عادی به نظر می‌رسید. شاید علت این شلوغی تفاوت رنگ ردهایشان بود و باعث می‌شد بیش‌تر به چشم بیایند. اکنون که دانش‌آموزان دورمشتراک کت‌های پوست خود را درآورده بودند ردهای قرمز تیره‌شان جلب توجه می‌کرد.

هاگرید بیست دقیقه بعد پس از آغاز جشن از دری واقع در پشت میز اساتید پاورچین‌پاورچین وارد سرسرای بزرگ شد. روی صندلیش در انتهای میز نشست و با دست باندپیچی شده‌اش برای هری، رون و هرمیون دست تکان داد. هری فریاد زد:

- موجودات دم‌انفجاری چه‌طورن؟

هاگرید با خوشحالی جواب داد:

- دارن بزرگ می‌شن.

رون آهسته گفت:

- مطمئنم که حسابی بزرگ شده‌ن چون از قرار معلوم غذای دلخواهشونو پیدا کردن. می‌دونین غذای دلخواهشون چیه؟ انگشت‌های هاگرید.

در همان وقت یک نفر گفت:

- ببخشید، شما دیگه از این سوپ ماهی نمی‌خورین؟

همان دختری بود که هنگام سخنرانی دامبلدور خندید. بالاخره شال‌گردنش را برداشته بود. موهای بلوند براقش به کمرش می‌رسید. چشم‌هایش درشت و آبی‌رنگ و دندان‌های زیبایش بی‌اندازه سفید بود.

رون مثل لبو قرمز شد. به دختر خیره شد و دهانش را باز کرد که جواب بدهد اما صدایش در نیامد. هری ظرف سوپ ماهی را جلوی دختر گذاشت و گفت:

- نه، بفرمایین. می‌تونین ببرینش.

- مطمئنم که دیگه نمی‌خورین؟

رون که نفسش بند آمده بود گفت:

- آره، آره، خیلی عالی بود.

دختر ظرف سوپ را برداشت و با احتیاط فراوان آن‌را سر میز گروه ریونکلا برد. رون که انگار به عمرش آدم ندیده بود با دهان باز به دختر خیره مانده بود. هری زد زیر خنده. ظاهراً صدای خنده‌اش رون را به خود آورد.

او با صدای گرفته به هری گفت:

- اون یه پریزاده!

هرمیون با لحن تندى گفت:

- امکان نداره. من کس دیگه‌ای رو ندیدم که مثل احمق‌ها بهش زل بزنه.

اما هرمیون اشتباه می‌کرد. وقتی دختر از این طرف سرسرا به آن طرف سرسرا می‌رفت بسیاری از پسرها به او نگاه می‌کردند. بعضی از آن‌ها مثل رون زبانشان بند آمده بود. رون سرک کشید تا بهتر بتواند او را ببیند و گفت:

- باور کنین اون یه دختر عادى نیست. مثل دخترهای هاگوارتز نیست.

هری بدون آن‌که فکر کند گفت:

- دخترهای هاگوارتز خیلی هم خوبین.

چوچانگ با دختر چشم‌آبی چند صندلی بیش‌تر فاصله نداشت. هرمیون گفت:

- آگه چشم‌هاتونو درویش کنین می‌بینین چه کسانی از راه رسیدن.

هرمیون به میز اساتید اشاره می‌کرد. هر دو صندلی خالی اشغال شده بود. لودویگمن کنار پروفیسور کاراروف و آقای کرواچ رئیس پرسى، کنار خانم ماکسیم نشسته بود. هری با تعجب گفت:

- او نا این جا چی کار می کنن؟

هرمیون گفت:

- اینا مقدمات برگزاری مسابقه‌ی سه جادوگرو فراهم کردن. احتمالاً برای شرکت در مراسم افتتاحیه اومده‌ن.

هنگامی که دومین سری خوراکی‌ها روی میز پدیدار شد چند نوع دسر ناآشنا در میان دسرهای خودنمایی می‌کردند. رون دسری را که شبیه فرنی بود از نزدیک نگاه کرد و با دقت آن را دو سه وجب به سمت راست کشید تا در معرض دید دانش‌آموزان میز ریونکلا باشد. به نظر می‌رسید دختری که مثل پریزادها بود سیر شده باشد چون برای بردن دسر به میز آن‌ها نیامد.

همین که ظرف‌های طلایی پاک و تمیز شدند دامبلدور دوباره از جایش برخاست. اضطراب خوشایندی در فضای سرسرا محسوس بود. هری که نمی‌دانست چه در پیش رو دارند اندکی هیجان‌زده شده بود. فرد و جرج چند صندلی آن طرف‌تر به جلو خم شده و با دقت و تمرکز به دامبلدور چشم دوخته بودند. دامبلدور به چهره‌های مشتاق دانش‌آموزان لبخند زد و گفت:

- لحظه موعود فرا رسید. تا چند لحظه دیگه مسابقه‌ی سه جادوگر افتتاح می‌شه. قبل از آوردن صندوق مرصع می‌خوام توضیحی رو خدمتون عرض کنم.

هری زیر لب گفت:

- قبل از آوردن چی؟

رون شانه‌هایش را بالا انداخت. دامبلدور ادامه داد:

-... تا بدونین امسال چه مراحلی رو باید پشت سر بگذاریم. اما پیش از هر چیز اجازه بدین دو شخصیت مهم رو به کسانی که او نا رو نمی‌شناسن معرفی کنم. آقای بارتیموس کراوچ، رئیس سازمان همکاری‌های جادویی بین‌المللی...

تعداد انگشت‌شماری از دانش‌آموزان مؤدبانه به تشویق او پرداختند. دامبلدور ادامه داد:

- و آقای لودو بگمن، رئیس اداره‌ی ورزش و تفریحات جادویی.

صدای تشویق دانش‌آموزان این بار بلندتر از قبل بود. شاید دلیل استقبال گرم‌تر دانش‌آموزان از بگمن معروفیت او در مقام بازیکن جست‌وجوگر کوییدیچ بود. شاید نیز فقط چون دوست‌داشتنی‌تر به نظر می‌رسید او را بیش‌تر تشویق کردند. بگمن با حرکت دستش از تشویق دانش‌آموزان قدردانی کرد. اما زمانی که دامبلدور بارتیموس کراوچ را به حاضرین معرفی کرد اون نه لبخند زد نه برای کسی دست تکان داد. هری که در جام‌جهانی کوییدیچ او را با کت و شلوار شیک و برازنده‌ای دیده بود به نظرش رسید که او با ردای جادوگری قیافه‌ی عجیبی پیدا کرده است. سبیل فرچه‌مانند آقای کراوچ و موی فرق باز کرده و مرتیش در کنار دامبلدور که مو و ریش سفید و بلندش به زمین می‌رسید عجیب و غیرعادی به نظر می‌آمد. دامبلدور ادامه داد:

- آقای بگمن و آقای کراوچ در چند ماه اخیر تلاش خستگی‌ناپذیری کرده‌ن تا تونستن مقدمات مسابقه‌ی سه جادوگرو فراهم کنن. این دو عزیز در کنار من و پروفیسور کارکاروف و خانم ماکسیم در جایگاه هیئت داوران مسابقه خواهند بود و درباره‌ی تلاش قهرمانان این مسابقه به قضاوت خواهند نشست.



همه‌ی دانش‌آموزان با شنیدن کلمه‌ی «قهرمانان» گوششان تیز شد. شاید دامبلدور نیز متوجه این آرامش ناگهانی شده بود زیرا لبخندی زد و گفت:

- آقای فیلیچ، خواهش می‌کنم صندوق مرصع رو بیارین.

فیلیچ که در نقطه‌ای دور از توجه همه در سرسرای بزرگ می‌پلکید با یک صندوق بزرگ چوبی جواهرنشان به سوی دامبلدور رفت. از ظاهر صندوق معلوم بود که بسیار قدیمی است. صدای همهمه‌ی پرشوری از سوی دانش‌آموزان تماشاگر به گوش می‌رسید. دنیس کریوی برای این که بهتر ببیند روی صندلیش ایستاده بود اما چنان کوچک اندام و لاغر بود که باز هم چندان بلندتر از بقیه به نظر نمی‌رسید.

وقتی فیلیچ با دقت و احتیاط صندوق را روی میز جلوی دامبلدور گذاشت دامبلدور گفت:

- جزئیات مربوط به مراحل مسابقه که قهرمانان در طول امسال طی خواهند کرد همگی توسط آقای بگمن و آقای کراوچ بررسی شده. این دو نفر مقدمات لازم برای برگزاری هر یک از رقابت‌ها تدارک دیدن. مسابقه سه مرحله داره که در فواصل معینی از سال تحصیلی برگزار می‌شه. در این مراحل استعدادها و توانایی‌های قهرمانان در زمینه‌های گوناگون از جمله مهارت در امر جادوگری، شجاعت، قدرت استنتاج و بالاخره چاره‌جویی در زمان رویارویی با خطرهای نامعلوم سنجیده می‌شه.

بعد از آخرین جمله‌ی دامبلدور چنان سکوت سنگینی بر سرسرا حاکم شد که انگار هیچ‌کس حتی نفس هم نمی‌کشید. دامبلدور به آرامی حرفش را ادامه داد:

- همون طور که اطلاع دارین در این مسابقات سه قهرمان با هم رقابت می‌کنن. یعنی هر از یک از مدارس شرکت‌کننده یک نفر انتخاب می‌شه. امتیازهایی که قهرمانان در پایان هر مرحله از مسابقه می‌گیرن نحوه‌ی اجرای اونارو نشون می‌ده. در پایان مرحله‌ی سوم مسابقه هر قهرمانی که امتیازش بیش‌تر باشه برنده‌ی جام سه جادوگر می‌شه. انتخاب این سه قهرمان به‌وسیله‌ی یک داور بی‌طرف انجام می‌شه... این داور بی‌طرف جام آتسه.

دامبلدور چوبدستیش را درآورد و یه بار به در صندوق ضربه زد. در صندوق به آرامی باز شد. دامبلدور از داخل صندوق یک جام چوبی بزرگ را بیرون آورد که کنده‌کاری روی آن چندان ظریف به‌نظر نمی‌رسید. آن چه این جام کاملاً معمولی را فوق‌العاده می‌کرد شعله‌های آبی‌رنگی بود که از درون آن زبانه می‌کشید و از لبه‌های آن بالا می‌آمد.

دامبلدور در صندوق مرصع را بست و با دقت جام را بر روی آن قرار داد تا همه‌ی افرادی که در سرسرا بودند به راحتی بتوانند آن را ببینند. سپس گفت:

- هر کس که مایل به ثبت‌نام در این مسابقه باشه باید اسم خودش و مدرسه‌شو با خط خوانا روی یک تیکه کاغذ پوستی بنویسه و داخل جام‌آتش بندازه. داوطلبین بیست و چهار ساعت فرصت دارن و باید در این مدت اسمشونو توی جام آتش بندازن. فردا، یعنی در شب هالووین جام آتش اسم سه تا از شایسته‌ترین داوطلبینو برمی‌گردونه که هر کدوم نماینده‌ی یکی از سه مدرسه‌ی شرکت‌کننده محسوب می‌شن. امشب جام آتسو در سرسرای ورودی می‌ذاریم تا در دسترس همه کسانی باشه که مشتاق رقابت در این مسابقه هستن. برای اطمینان از این که هیچ‌کدوم از دانش‌آموزان زیر سن تعیین شده برای ثبت نام وسوسه نمی‌شن همین که جام آتش در سرسرای ورودی قرار گرفت من یک مرز سنی دورش ایجاد می‌کنم. هیچ یک از دانش‌آموزان

زیر هفده سال قادر به عبور از این مرز نخواهند بود. در آخر باید به اطلاع همه‌ی داوطلبین شرکت در این مسابقه برسونم که نباید نسنجیده در این مسابقه شرکت کنند. چون هر کسی که به تشخیص جام آتش به عنوان قهرمان برگزیده بشه باید تا آخر مسابقه به رقابت ادامه بده. انداختن نامتون در جام آتش به منزله‌ی عقد یک قرارداد جادویییه. وقتی کسی قهرمان شد دیگه نمی‌تونه تغییر عقیده بده. پس خواهش می‌کنم اول فکراتون رو بکنین، اگر آمادگی لازمو برای شرکت در این مسابقه داشتین با اطمینان کامل اسمتونو توی آتش بندازین. بسیار خوب، دیگه وقت خوابه. شب همتون به خیر.

هنگامی که دانش‌آموزان به سمت درهای سرسرای بزرگ می‌رفتند جرج ویزلی که چشمانش برق می‌زد گفت:

- مرز سنی! این که چیزی نیست. با یه معجون پیری می‌شه ازش رد شد. کافیه اسمتو توی جام‌آتش بندازی دیگه کار تمومه! اون که نمی‌فهمه هفده سال شده یا نه!  
هرمیون گفت:

- ولی من گمون نمی‌کنم بچه‌های زیر هفده سال شانس بردن داشته باشن. آخه ما هنوز به اندازه‌ی کافی یاد نگرفتیم...

جرج مختصر و مفید جواب هرمیون را داد و گفت:

- از قول خودت حرف بزن! هری، تو که سعی می‌کنی اسمتو بندازی، نه؟

هری لحظه‌ای به یاد حرف دامبلدور افتاد که گفته بود هیچ‌یک از دانش‌آموزان زیر هفده سال نباید ثبت‌نام کنن اما بعد بار دیگر تصویر خودش را مجسم کرد که جام سه جادوگر را برده بود... خدا می‌دانست اگر یکی از دانش‌آموزان زیر هفده سال راهی برای عبور از مرز سنی پیدا می‌کرد دامبلدور چه‌قدر خشمگین می‌شد...  
رون که حتی یک کلمه از این گفتگوها را نشنیده بود و در تمام مدت در میان جمعیت به دنبال کرام می‌گشت گفت:

- اون کجاست؟ دامبلدور نگفت بچه‌های دورمشرانگ کجا می‌خوابن، نه؟

رون بلافاصله پاسخ سؤالش را گرفت. اکنون آن‌ها به میز اسلایترین رسیده بودند. کارکاروف در همان لحظه با عجله خود را به دانش‌آموزانش رساند و گفت:

- بچه‌ها، همتون برگردین به کشتی. ویکتور حالت چه‌طوره؟ خوب غذا خوردی؟ می‌خوای بگم از آشپزخونه برات آب پرتقال بیارن؟

هری کرام را دید که کت پوستیش را پوشید و با حرکت سرش جواب منفی داد. یکی دیگر از دانش‌آموزان مدرسه‌ی دورمشرانگ با اشتیاق گفت:

- پروفیسور، من آب پرتقال می‌خوام.

بلافاصله حالت صمیمانه‌ی کارکاروف تغییر کرد و با بدخلقی به او گفت:

- من از تو نپرسیدم چی می‌خوای، پولیاکف. بازم که جلوی رداات غذا ریخته و کثیف شده، عجب پسر بدی هستی...

کارکاروف برگشت و دانش‌آموزان را به سمت درهای سرسرا برد و درست هم‌زمان با هری، رون و هرمیون به در سرسرا رسید. هری ایستاد تا ابتدا او از در خارج شود. کارکاروف نگاهی سرسری به او انداخت و گفت:

- متشکرم.

آن‌گاه کارکاروف سر جایش میخکوب شد. سرش را برگرداند و چنان به هری خیره شد که گویی آن‌چه را می‌دید باور نمی‌کرد. دانش‌آموزان دورمشتهرانگ پشت مدیرشان متوقف شدند. نگاه کارکاروف روی جای زخم پیشانی هری ثابت مانده بود. دانش‌آموزان دورمشتهرانگ نیز با کنجکاوی به هری نگاه می‌کردند. هری از گوشه چشم عده‌ای از آن‌ها را دید و دانست او را شناخته‌اند. پسری که جلوی ردایش غذا ریخته بود به دختری که کنارش ایستاده بود سقلمه زد و با دست پیشانی هری را نشان داد. شخصی از پشت سر آن‌ها غرولندکنان گفت:

- آره، اون هری پاتره.

پروفسور کارکاروف روی پاشنه‌ی پا چرخید و با مودی چشم‌بافقوری روبه‌رو شد. او به عصایش تکیه داده و با چشم سحرآمیزش به مدیر مدرسه‌ی دورمشتهرانگ زل زده بود. هری به کارکاروف نگاه کرد و متوجه شد که رنگ صورتش مثل گچ سفید شده است. حالتی آمیخته به خشم و ترس در چهره‌اش پیدا بود. چنان به مودی زل زده بود گویی باور نمی‌کرد که او را آن‌جا دیده است. او گفت:

- تویی!

مودی با حالتی جدی گفت:

- آره، منم! اگه با پاتر حرفی نداری برو. راه همه رو سد کردی.

مودی راست می‌گفت نیمی از دانش‌آموزان پشت سر آن‌ها ایستاده بودند و با کنجکاوی از بالای سر هم جلو را نگاه می‌کردند تا ببینند چه چیزی باعث معطلی آن‌ها شده است. پروفسور کارکاروف بدون آن‌که حرفی بزند دانش‌آموزان را از سرسرا بیرون برد. مودی که آثار نفرت عمیقی در چهره‌ی کج و معوج و ناقصش نمایان بود با چشم سحرآمیزش آن‌قدر به کارکاروف خیره ماند تا کاملاً از نظر ناپدید شد.

\*\*\*

فردای آن روز شنبه بود و معمولاً دانش‌آموزان روزهای شنبه دیر از خواب بیدار می‌شدند. با این حال هری، رون و هرمیون تنها کسانی نبودند که زودتر از سایر روزهای تعطیل از خواب بیدار شده بودند. وقتی به سرسرای ورودی قدم گذاشتند حدود بیست نفر دور جام آتش ایستاده بودند. بعضی از آن‌ها همان‌طور که نان و کره می‌خوردند از فاصله‌ی نزدیک جام آتش را نگاه می‌کردند. آن‌را درست در وسط سرسرای ورودی روی سه پایه‌ای گذاشته بودند که کلاه قاضی بر روی آن قرار می‌گرفت. دایره‌ی ظریف طلایی رنگی به شعاع سه‌متر دورتادور آن بر روی زمین سرسرا به چشم می‌خورد. رون با شور و شوق از یک دختر سال سومی پرسید:

- هنوز کسی اسمشو تو جام ننداخته؟

دختر جواب داد:

- فقط بچه‌های مدرسه‌ی دورمشرانگ اسماشونو انداختن. من که ندیدم بچه‌های هاگوارتز اسماشونو بندازن.

هری گفت:

- باور کن خیلی‌ها دیشب که ما توی خوابگاهمون بودیم اسماشونو انداختن. اگه منم می‌خواستم اسمامو بندازم همین کارو می‌کردم... نمی‌خواستم کسی منو ببینه. آخه ممکن بود یه وقت جام اسم آمو بندازه بیرون، درسته؟

صدای خنده‌ای از پشت سر هری به گوش رسید. او رویش را برگرداند و چشمش به فرد و جرج و لی جردن افتاد که با عجله از پلکان مرمری پائین می‌آمدند. هر سه نفر بی‌اندازه هیجان‌زده بودند.

فرد با وجد و سرور وصف‌ناپذیری آهسته به هری، رون و هرمیون گفت:

- تموم شد! خوردیمش!

رون پرسید:

- چی رو خوردین؟

فرد گفت:

- معجون پیری رو می‌گم، کله پوک!

جرج که با خوشحالی کف دست‌هایش را به هم می‌مالید گفت:

- نفری یک قطره خوردیم. آخه اگه فقط چند ماه بزرگ‌تر بشیم کافیه.

لی به پهنای صورتش خندید و گفت:

- هر کدوممون ببریم هزار گالیونو بین سه نفرمون تقسیم می‌کنیم.

هرمیون با حالت هشداردهنده‌ای گفت:

- ولی گمون نمی‌کنم این کارها فایده‌ای داشته باشه. مطمئنم که دامبلدور فکر این‌جاشم کرده.

فرد، جرج و لی حرف او را نشنیده گرفتند. فرد که از فرط هیجان آرام و قرار نداشت به دو نفر دیگر گفت:

- حاضرین؟ بیابین بریم... اول من می‌رم...

هری که که مجذوب این صحنه شده بود به آن‌ها نگاه می‌کرد. فرد یک تکه کاغذ پوستی از جیبش درآورد که روی آن نوشته بود: «فرد ویزلی - هاگوارتز». فرد جلو رفت و جلوی خط مرز سنی ایستاد. آن‌گاه مثل شناگری که بخواهد از ارتفاع پانزده‌متری شیرجه بزند روی پنجه و پاشنه‌ی پاهایش تاب خورد. سپس نفس عمیقی کشیده و وارد محدوده‌ی مرز سنی شد.

یک آن هری گمان کرد که موفق شده است. جرج نیز بی‌تردید همین فکر را کرده بود زیرا فریاد شوقی برآورد و پشت سر فرد وارد محدوده شد. اما لحظه‌ای بعد صدای جرزولز بلندی به گوش رسید و دوقلوها با چنان شتابی از دایره به بیرون پرتاب شدند که گویی ورزشکاری آن دو را همچون وزنه‌ای به بیرون پرتاب کرده بود. آن‌ها ده متر آن‌طرف‌تر بر روی سنگفرش سرسرای ورودی فرود آمدند و از درد چهره‌هایشان درهم رفت. بلافاصله صدای ترقه‌مانندی به گوش رسید و هر دو ریش سفید و بلندی درآوردند.

صدای خنده‌ی دانش‌آموزان در سرسرای ورودی پیچید حتی فرد و جرج نیز پس از آن که از زمین بلند شدند و ریش‌های یکدیگر را درست دیدند خنده‌شان گرفت.

- من که بهتون هشدار داده بودم.

این صدای پروفیسور دامبلدور بود که از سرسرای بزرگ بیرون آمده بود و می‌خندید. با چشم‌های آبی روشنش که برق می‌زد با دقت به فرد و جرج نگاه کرد و گفت:

- بهتره زودتر برین پیش خانم پامفری. اون داره دوشیزه فاوسیت، دانش‌آموز گروه ریونکلا و آقای سامرز دانش‌آموز هافلپافو معاینه می‌کنه. اون دو تا هم می‌خواستن یه ذره سنشونو بالا ببرن. ولی باور کنین ریش هیچ کدومشون به خوبی ریش شما نشده.

فرد و جرج همراه با لی جردن که هنوز قهقهه می‌زد به سوی درمانگاه قلعه رفتند. هری، رون و هرمیون نیز که هنوز کرکر می‌خندیدند به سرسرای بزرگ رفتند که صبحانه بخورند.

آن روز تزئینات سرسرای بزرگ تغییر کرده بود. چون آن روز هالووین بود خفاش‌های زنده دسته‌دسته در زیر سقف سحرآمیز سرسرا پرواز می‌کردند. صدها کدوخلوایی کنده‌کاری شده در نقاط مختلف سرسرای بزرگ به چشم می‌خورد. هری به سمت دین و سیموس رفت که درباره‌ی دانش‌آموزان هفده سال به بالای هاگوارتز و امکان ورود آن‌ها به مسابقه صحبت می‌کردند. دین به هری گفت:

- می‌گن ورینگتون صبح زود از خواب بیدار شده و اسمشو توی جام انداخته. همون پسر گنده‌هه توی گروه اسلایترین که مثل خرسه...

هری که در یکی از مسابقات کوییدیچ با ورینگتون همبازی شده بود با انزجار سرش را تکان داد و گفت:

- خدا نکنه قهرمان هاگوارتز اسلایترینی باشه.

سیموس با حالت تحقیرآمیزی گفت:

- هافلپافی‌ها هم که یکسره از دیگوری حرف می‌زنن. اما به نظر من اون حاضر نمی‌شه خودشو به خطر بندازه. آخه ممکنه ریخت و قیافه‌ش به هم بخوره.

هرمیون بی‌مقدمه گفت:

- بچه‌ها یه دقیقه ساکت باشین!

از سرسرای ورودی صدای هلهله و تشویق دانش‌آموزان به گوش می‌رسید. همگی روی صندلی‌هایشان چرخیدند و به پشت سرشان نگاه کردند. آنجلینا جانسون که خنده‌ی آمیخته به شرمی بر لب داشت وارد سرسرای بزرگ شد. او دختر چشم و ابرو مشکی و قد بلندی بود که در تیم کوییدیچ گریفندور در مقام بازیکن مهاجم بازی می‌کرد. آنجلینا به آن‌ها نزدیک شد و کنارشان نشست و گفت:

- اسممو انداختم توی جام!

رون که خوشحال شده بود گفت:

- شوخی می‌کنی!

هری پرسید:

- پس تو هفده سالت شده؟

رون گفت:

- حتماً شده دیگه، خودت می بینی که ریش در نیاورده.

آنجلینا گفت:

- تولدم هفته ی پیش بود.

هرمیون گفت:

- خیلی خوشحالم که یکی از بچه های گریفندورم داره شرکت می کنه. خدا کنه تو انتخاب بشی، آنجلینا.

آنجلینا به او لبخند زد و گفت:

- ازت ممنونم، هرمیون.

سیموس گفت:

- آره، خداکنه تو انتخاب بشی نه اون گل پسر هافلپافی.

عده ای از دانش آموزان هافلپاف که از کنار میز گریفندور می گذشتند صدای سیموس را شنیدند و به او اخم کردند.

هنگامی که صبحانه شان را تمام کرده بودند و می خواستند از سرسرای بزرگ بیرون بروند رون از هری و

هرمیون پرسید:

- امروز چی کار کنیم؟

هری گفت:

- هنوز به دیدن هاگرید نرفتیم. چه طوره بریم پیشش؟

رون گفت:

- باشه. به شرطی که هاگرید ازمون نخواست تا از انگشتامونو به موجودات دم انفجاری عزیز تقدیم کنیم.

ناگهان آثار شور و شوق در چهره ی هرمیون نمایان شد و با خوشحالی گفت:

- همین الان یادم افتاد که از هاگرید نخواستیم عضو ت.و.ع بشه. می شه چند دقیقه صبر کنید تا من برم

مدال ها رو بیارم؟

همین که هرمیون از پلکان مرمری بالا رفت رون با خشم و ناراحتی گفت:

- این دیگه کیه!

ناگهان هری گفت:

- هی، رون، دوستت اومد!

دانش آموزان مدرسه ی بوپاتون از درهای ورودی قلعه وارد شده بودند و دختر پریزاد هم در میان آنها بود. همه ی کسانی که دور جام آتش جمع شده بودند راه را برای آنها باز کردند و با کنجکاو و علاقه به آنها چشم دوختند. پشت سر آنها خانم ماکسیم وارد قلعه شد و دانش آموزانش را در یک صف ردیف کرد. آنها یکی پس از دیگری از مرز سنی گذشتند و تکه های کاغذشان را به میان شعله های آبی رنگ جام انداختند. با

ورود هر اسم شعله‌های آتش لحظه‌ای به رنگ سرخ درمی‌آمد و چندین جرقه از آن به هوا می‌رفت. وقتی دختر پریزاد اسمش را درون جام انداخت رون گفت:

- به نظر تو اونایی که انتخاب نمی‌شن چی کار می‌کنن؟ برمی‌گردن یا همین جا می‌مونن و مسابقه رو تماشا می‌کنن؟  
هری گفت:

- نمی‌دونم... احتمالاً همین جا می‌مونن... خانم ماکسیم جزو هیئت داورانه و باید بمونه، درسته؟ وقتی همه‌ی دانش‌آموزان مدرسه‌ی بوباتون اسم‌هایشان را در جام آتش انداختند خانم ماکسیم دوباره آن‌ها را جمع کرد و از قلعه بیرون برد. رون که به آن‌ها خیره شده بود با دست به بیرون قلعه اشاره کرد و گفت:  
- اونا شب کجا می‌خوابن؟

در همان وقت صدای تالاپ تولوپی از پشت سرشان به گوش رسید و هرمیون با یک جعبه مدال‌های ت.ه.و.ع از پلکان مرمری پایین آمد. رون گفت:  
- خوب شد اومدی. عجله کنین!

رون که لحظه‌ای از دختر پریزاد چشم برنمی‌داشت دوان‌دوان از پله‌های سنگی جلوی قلعه پایین رفت. دختر پریزاد و خانم ماکسیم تا نیمه‌های سراسیمی چمن پایین رفته بودند.

وقتی به کلبه‌ی هاگرید واقع در حاشیه‌ی جنگل ممنوع نزدیک شدند معمای محل خواب دانش‌آموزان بوباتون حل شد. کالسکه‌ی غول‌پیکر آبی‌رنگی که آن‌ها را به هاگوارتز رسانده بود دویست متر جلوتر از کلبه‌ی هاگرید قرار داشت و دانش‌آموزان بوباتون یکی‌یکی به درون آن می‌رفتند. اسب‌های عظیم‌الجثه‌ای که کالسکه را می‌کشیدند در محوطه‌ی حصاردار موقتی کنار کالسکه می‌چریدند.

همین که هری به در کلبه‌ی هاگرید ضربه زد صدای پارس فنگ از پشت در به گوش رسید. هاگرید در را باز کرد و همین که آن‌ها را دید گفت:

- چه عجب! نکنه راه گم کردین!

- هاگرید، باور کن سرمون خیلی شلوغ...

هرمیون با دیدن قیافه‌ی هاگرید زبانش بند آمد.

هاگرید بهترین کت و شلوارش را که از جنس خز قهوه‌ای (و بی‌نهایت زشت بود) به تن کرده بود و کروات نارنجی و زردش را که به لباسش می‌آمد به گردن زده بود. کاملاً معلوم بود که هاگرید کوشیده به موهای ژولیده و درهم‌گرده‌خورده‌اش نظم و ترتیب بیخشد اما متأسفانه برای صاف کردن موهایش از مقدار زیادی روغن موتور استفاده کرده بود. موهایش را به دو قسمت تقسیم کرده و دور آن را بسته بود. احتمالاً سعی کرده بود مثل بیل مویش را دم‌اسی ببندد اما موهایش چنان پرپشت و انبوه بود که موفق نشده بود. آن شکل و قیافه اصلاً برازنده‌ی هاگرید نبود. هرمیون کرکر خندید اما پیش از آن که اظهار نظر کند تغییر عقیده داد و گفت:

- موجودات دم‌انفجاری کجان؟

هاگرید با شوق و ذوق گفت:

- بیرون. گذاشتمشون بغل جالیز کدو حلوایی. نمی‌دونین چه قدر گنده شدن. تا حالا دیگه باید به متر شده باشن. ولی حیف که شروع کردن به کشتن همدیگه.

هرمیون گفت:

- راست می‌گی؟

رون با تعجب به مدل موی هاگرید زل زده بود و همین که دهانش را باز کرد تا اظهار نظر کند هرمیون نگاه سرزنش‌آمیزی به او کرد و او را از این کار بازداشت. هاگرید با ناراحتی گفت:

- آره، ولی زیاد مهم نیست. هنوز بیستاشون زنده‌ن. هر کدومشونو توی یه جعبه‌ی جدا گذاشته‌م.

رون گفت:

- پس شانس آوردیم!

هاگرید متوجه لحن کنایه‌آمیز رون نشد.

کلبه‌ی هاگرید یک اتاق بزرگ بود که در گوشه‌ی آن تختخواب غول‌پیکر و لحاف چهل تکه‌اش به چشم می‌خورد. میز و صندلی چوبی و بزرگی نیز در کنار بخاری و در زیر گوشت‌های نمک سود شده و پرندگان متعددی که از سقف آویزان بودند قرار داشت. هاگرید سرگرم درست کردن چای شد و بچه‌ها سرمیز نشستند. چندی نگذشته بود که بحث داغ مسابقه‌ی سه جادوگر هر چهار نفر را مشغول کرد. از قرار معلوم هاگرید نیز به اندازه‌ی بچه‌ها برای مسابقه‌ی سه جادوگر شوق و ذوق داشت. او به پهنای صورتش خندید و گفت:

- حالا صَب کنین... نمایشی در انتظار تونه که به عمرتون ندیدین... مرحله‌ی اول مسابقه رو می‌گم... حیف که نمی‌تونم بهتون چیزی بگم.

هری، رون و هرمیون با اصرار به او گفتند:

- بگو دیگه، هاگرید!

اما هاگرید همان‌طور که می‌خندید با حرکت سرش جواب منفی داد و گفت:

- اگه بهتون بگم مزه‌ش می‌ره... فقط بدونین که خیلی دیدنیه... همه‌ی قهرمانا کارشون زاره. هیچ فکرشو نمی‌کردم که زنده بمونم و مسابقه‌ی سه جادوگرو ببینم!

آن روز در کلبه‌ی هاگرید ناهار خوردند اما زیاد غذا نخوردند. هاگرید غذایی درست کرده بود که به گفته‌ی خودش آبگوشت بود. اما بعد از آن که هرمیون چنگال یک پرنده را در غذایش دید اشتهای هر سه نفر کور شد. آن‌ها با شور و اشتیاق سعی کردند هاگرید را وادار کنند که درباره‌ی مراحل مسابقه بیش‌تر برایشان توضیح دهد. سپس شروع کردند به حدس زدن در مورد این که کدامیک از شرکت‌کنندگان در مقام قهرمانان مسابقه انتخاب خواهند شد. سرانجام به یاد فرد و جرج افتادند و نمی‌دانستند ریش‌هایشان از بین رفته است یا نه.

بعد از ظهر آن روز باران نرم‌نرمک شروع به باریدن کرد. هری و رون در جای گرم و نرمی کنار آتش نشسته بودند و به آوای دلپذیر قطره‌های باران که با ملایمت به شیشه‌ی پنجره‌ها می‌خورد گوش می‌دادند و به هاگرید نگاه می‌کردند که سرگرم دوختن جوراب‌هایش بود و در همان حال با هرمیون درباره‌ی جن‌های



خانگی جروبحث می‌کرد. هنگامی که هرمیون مدال‌های ت.ه.و.ع را به هاگرید نشان داد او بدون رودرواسی حاضر نشد عضویت در انجمن هرمیون را بپذیرد.

هاگرید همان‌طور که سعی می‌کرد سوزن استخوانی بزرگی را نخ کند با حالتی جدی به هرمیون گفت:  
- هرمیون فکر نکن داری بهشون لطف می‌کنی. رسیدگی به آدما توی ذاتشونه. اونا کارشونو دوست دارن.  
اگه کسی کارشونو ازشون بگیره غصه می‌خورن. اگه کسی بخواد بهشون مزد بده بهشون برمی‌خوره.  
هرمیون گفت:

- پس چرا وقتی هری دابی‌رو آزاد کرد از خوشحالی داشت بال درمی‌آورد؟ در ضمن ما شنیدیم دابی تقاضای دستمزد کرده!

- خب توی هر نژادی از این نخاله‌ها پیدا می‌شه. من که نگفتم هیچ جن خونگی عجیب غریبی پیدا نمی‌شه که از آزاد شدن استقبال کنه... منظورم این بود که بیش‌تر اونا حاضر نیستن آزاد بشن... نه، هرمیون، این کارا هیچ فایده‌ای نداره.

بدیهی است که هرمیون بی‌اندازه خشمگین شد و جعبه‌ی مدال‌ها را در جیب شنلش گذاشت.  
ساعت پنج و نیم که هوا کم‌کم رو به تاریکی می‌رفت هری، رون و هرمیون تصمیم گرفتند زودتر به قلعه برگردند زیرا ساعت جشن هالووین و از آن مهم‌تر، زمان اعلام اسامی قهرمانان مسابقه نزدیک بود. هاگرید وسایل دوخت و دوزش را کنار گذاشت و گفت:

- منم باهاتون میام، یه ذره صَب کنین الان میام.  
هاگرید از جایش برخاست و به طرف گنج‌هی کشویی کنار تختش رفت و در آن به دنبال چیزی گشت. بچه‌ها به او توجهی نداشتند تا این‌که بوی تند و ناخوشایندی به مشامشان رسید. رون سرفه‌کنان گفت:  
- این دیگه بوی چیه، هاگرید؟

هاگرید برگشت و با بطری بزرگی به سمت آن‌ها آمد و گفت:

- از بوش خوشت نیومد؟

هرمیون که صدایش کمی دورگه شده بود گفت:

- اون افتر شیوه، هاگرید؟

گونه‌های هاگرید گل انداخت و من‌من‌کنان گفت:

- ادوکلنه... مٹ این‌که زیاد زده‌م. الان می‌رم صورتمو می‌شورم. همین‌جا باشین تا من پیام...

هاگرید با قدم‌هایی که گرمپ‌گرمپ صدا می‌کرد از کلبه بیرون رفت. بچه‌ها از پنجره او را می‌دیدند که در بشکه‌ی آب زیر پنجره صورتش را می‌شست. هرمیون با حیرت و شگفتی گفت:

- هاگرید؟ ادوکلن می‌زنه!؟

هری با صدای آهسته گفت:

- چرا کت شلوار و مدل موهاشو نمی‌گی!

ناگهان رون درحالی‌که از پنجره به بیرون اشاره می‌کرد گفت:

- اون جا رو!

هاگرید همان وقت کمرش را راست کرد و پشت سرش را نگاه کرد. هاگرید که چند دقیقه پیش گونه‌هایش گل انداخته بود این بار مثل لبو سرخ شد. بچه‌ها با احتیاط از جایشان بلند شدند و طوری که هاگرید متوجه نشود از پنجره بیرون را نگاه کردند. خانم ماکسیم و دانش‌آموزان مدرسه‌ی بوباتون تازه از کالسکه‌شان پیاده شده بودند و کاملاً معلوم بود که می‌خواهند برای شرکت در جشن به قلعه بروند. بچه‌ها صدای هاگرید را هنگام گفتگو با خانم ماکسیم نمی‌شنیدند اما آثار شیفتگی را در حالت چهره‌اش تشخیص می‌دادند. هری فقط یک بار دیگر هاگرید را با چنان حالتی دیده بود و آن زمانی بود که به نوربرت، اژدهای نوزادش نگاه کرده بود. هرمیون با ناراحتی گفت:

- داره با خانم ماکسیم به قلعه می‌ره. منو بگو که فکر می‌کردم منتظر ماست.

هاگرید بدون آن که نیم‌نگاهی به کلبه‌اش بیندازد در کنار خانم ماکسیم از سرایشی چمن بالا می‌رفت و دانش‌آموزان بوباتون که پشت سر آن‌ها حرکت می‌کردند ناچار بودند تندتند راه بروند تا عقب نمانند. رون با ناباوری گفت:

- هاگرید از خانم ماکسیم خوشش میاد. اگه عروسیشون سر بگیره و بچه‌دار بشن رکوردو می‌شکنن. باور کنین وزن بچه‌شون از یک تن کم‌تر نمی‌شه.

آن‌ها از کلبه خارج شدند و در را پشت سرشان بستند. در بیرون کلبه هوا بسیار تاریک بود. آن‌ها شل‌هایشان را محکم به خود پیچیدند و از سرایشی چمن بالا رفتند. هرمیون آهسته گفت:

- وای بچه‌ها! اون جا رو نگاه کنین!

گروه دورمشترانگ از دریاچه به سمت قلعه می‌رفتند. ویکتور کرام و کارکاروف جلو می‌رفتند و سایر دانش‌آموزان به‌طور پراکنده پشت سر آن‌ها در حرکت بودند. رون با شوق و ذوق به کرام نگاه می‌کرد اما کرام که کمی زودتر از هری، رون و هرمیون به درهای ورودی قلعه رسیده بود به اطرافش نگاه نکرد و یگراست وارد سرسرای ورودی شد.

وقتی به سرسرای بزرگ رسیدند که با نور شمع‌های بی‌شماری روشن شده بود متوجه شدند که اکثر دانش‌آموزان پیش از آن‌ها به آن جا رسیده‌اند. جام آتش را از سرسرای ورودی به آن جا منتقل کرده و روی میز اساتید در مقابل صندلی دامبلدور گذاشته بودند. فرد و جرج که دیگر اثری از ریش روی صورتشان مشاهده نمی‌شد به راحتی با ناکامیشان کنار آمده بودند.

همین که هری، رون و هرمیون نشستند فرد گفت:

- خداکنه آنجلینا قهرمان بشه.

هرمیون که نفس نفس می‌زد گفت:

- آره، خدا کنه!

به‌نظر می‌رسید که صرف شام هالووین طولانی‌تر از همیشه شده است. هری اشتهای چندانی برای خوردن آن‌همه غذای متنوع و رنگین نداشت و احتمالاً بی‌میلی هری برای این بود که آن شب دومین جشن در دو روز پیاپی بود. همه‌ی دانش‌آموزانی که در سرسرای بزرگ بودند مثل هری آرام و قرار نداشتند و دائم سرک

می کشیدند و وول می خوردند. هر چند وقت یکبار از جایشان بلند می شدند تا ببینند دامبلدور شامش را تمام کرده است یا نه و بعد دوباره سرجایشان می نشستند. هری نیز مثل سایرین دلش می خواست زودتر بشقابها پاک و تمیز بشوند تا بفهمند قهرمانان برگزیده چه کسانی هستند.

پس از مدت مدیدی سرانجام بشقابهای طلا مثل قبل پاک و درخشان شدند. صدای همهمه‌ی دانش‌آموزان حاضر در سرسرا لحظه‌ای اوج گرفت اما همین که دامبلدور از جایش بلند شد همه ساکت شدند. پروفسور کارکاروف و خانم ماکسیم در دو طرف دامبلدور مثل سایرین بی‌قرار و هیجان‌زده بودند. لودو بگمن لبخندزنان به بعضی از دانش‌آموزان چشمک می زد. اما از قیافه‌ی آقای کراوچ معلوم بود که به آن مراسم علاقه‌ی چندانی ندارد و خسته شده است.

دامبلدور گفت:

- خب، دیگه جام تقریباً برای تصمیم‌گیری آماده‌ست. طبق محاسبات من یک دقیقه دیگه کاملاً آماده می‌شه. قهرمانانی که اسمشونو می‌خونم لطف کنن و به این‌جا بیان و از دری که پشت میز اساتیده وارد تالار مجاور بشن.

دامبلدور به دری که پشت میز اساتید بود اشاره کرد و ادامه داد:

- در اون تالار قهرمانان در جریان اولین دستور عمل‌های مسابقه قرار می‌گیرن.

دامبلدور چوبدستیش را درآورد و آن‌را با حرکتی موجی شکل در هوا تکان داد. بلافاصله همه‌ی شمع‌ها به استثنای شمع‌های درون کدوخلوایی‌ها خاموش شدند و فضای سرسرا تاریک روشن شد. در آن لحظه جام آتش نورانی‌ترین شی در سرسرای بزرگ بود و درخشش شعله‌های آبی مایل به سفید آن چشم‌ها را می‌آزرد. همه منتظر بودند. عده‌ای ساعتشان را نگاه می‌کردند.

لی جردن که دو صندلی با هری فاصله داشت آهسته زمزمه کرد:

- چند ثانیه پیش‌تر نمونه.

ناگهان رنگ شعله‌های درون جام به سرخی گرایید و جرقه‌های بسیاری از آن خارج شد. لحظه‌ای بعد آتش درون جام زبانه کشید و تکه کاغذ نیم‌سوخته‌ای را به هوا پرتاب کرد. نفس همه در سینه حبس شده بود.

دامبلدور کاغذ را قاپید و دستش را جلو گرفت تا در نور شعله‌های جام که دوباره به رنگ آبی مایل به سفید درآمد بودند آن‌را بخواند. او با کلمات واضح و شمرده و با صدای بلند گفت:

- قهرمان مدرسه‌ی دورمشرانگ ویکتور کرامه.

فریاد شوق و هلهله‌ی دانش‌آموزان در فضای سرسرا طنین افکند. رون که همراه با سایرین فریاد می‌کشید گفت:

- معلوم بود که اون قهرمان می‌شه.

هری ویکتور کرام را دید که از سر میز اسلایترین برخاست و با شانه‌های فروافتاده به سوی دامبلدور رفت. آن‌گاه به سمت راست پیچید و از پشت میز اساتید وارد تالار مجاور شد. کارکاروف با صدای بلندی که با وجود هیاهوی دانش‌آموزان به گوش همه می‌رسید فریاد زد:

- آفرین، ویکتور! می‌دونستم که شایستگی شو داری!

صدای تشویق و هیاهوی دانش‌آموزان فروکش کرد. همه دوباره به جام آتش چشم دوخته بودند. لحظه‌ای بعد دوباره شعله‌های آن سرخ رنگ شد. زبانه‌های آتش تکه کاغذ دیگری را به بیرون جام پرتاب کردند. دامبلدور گفت:

- قهرمان مدرسه‌ی بوباتون فلور دلاکوره!

دختری که مثل پریزاد بود با خوشحالی از جایش برخاست موهای بلندش را پشت شانه‌هایش ریخت و در میان میز هافلپاف و ریونکلا جلو رفت. هری به رون گفت:

- همون دختره‌س!

هرمیون در آن هیاهو به بقیه‌ی دانش‌آموزان مدرسه‌ی بوباتون اشاره کرد و گفت:

- بچه‌ها، اونا رو نگاه کنین، چه ناراحت شده‌ن.

اما واژه‌ی «ناراحت» واژه‌ی مناسبی برای وصف حال اسفبار آن‌ها نبود. هری دو نفر از دانش‌آموزان دختر مدرسه‌ی بوباتون را دید که چون انتخاب نشده بودند سرشان را روی میز گذاشته بودند و هاهای گریه می‌کردند.

هنگامی که فلور دلاکور نیز به تالار مجاور شتافت بار دیگر همه ساکت شدند. اما این بار سکوت سرسرا لبریز از هیجانی قابل لمس بود. نفر بعدی قهرمان هاگوارتز بود...

جام آتش بار دیگر به سرخی گرایید و جرقه‌های فراوانی به هوا رفت. شعله‌ی آتش زبانه کشید و دامبلدور سومین کاغذ را از نوک آن برداشت. دامبلدور گفت:

- قهرمان هاگوارتز سدریک دیگوریه!

رون با صدای بلندی که هیچ‌کس جز هری نشنید گفت:

- نه!

صدای هلهله و شادی میز مجاوشان چنان بلند بود که صدای رون در آن گم شد. تک‌تک دانش‌آموزان گروه هافلپاف جیغ می‌کشیدند و بالا و پایین می‌پریدند. سدریک که به پهنای صورتش می‌خندید از پشت آن‌ها گذشت و به سمت تالار پشت میز اساتید رفت.

هیاهو و تشویق دانش‌آموزان برای انتخاب شدن سدریک مدت مدیدی ادامه یافت و مدتی طول کشید تا سرانجام دامبلدور توانست صحبت کند. وقتی سروصدا فروکش کرد او گفت:

- عالی بود! حالا هر سه قهرمان ما انتخاب شده‌ن. من اطمینان دارم که می‌تونم به حمایت و پشتیبانی همه‌ی دانش‌آموزان باقیمانده تکیه کنم... همه‌ی دانش‌آموزان، چه دانش‌آموزان بوباتون چه دانش‌آموزان دورمشرانگ، باید با تمام توان و نیرویی که در خودشون سراغ دارن از قهرمانشون پشتیبانی کنن. شما با تقویت کردن روحیه‌ی قهرمانتون می‌تونین کمک بزرگی...

دامبلدور صحبتش را نیمه‌تمام گذاشت و همه فهمیدند چه چیزی حواس او را به خود مشغول کرده است.

آتش درون جام دوباره سرخ شده بود و از آن جرقه خارج می‌شد. ناگهان شعله‌ای زبانه کشید و تکه کاغذ دیگری را از جام بیرون آورد.

دامبلدور بی‌اختیار دستش را دراز کرد و کاغذ را برداشت. آن را جلوی آتش گرفت و به اسم روی آن خیره شد. دامبلدور مدتی طولانی به همین حال ماند. همه‌ی حاضرین به دامبلدور چشم دوخته بودند. سرانجام دامبلدور صدایش را صاف کرد و کاغذ را خواند:

هری پاتر.



## فصل ۱۷: چهار قهرمان



هری بی حرکت نشسته بود و می دانست که همه‌ی سرها به سویش برگشته است. مات و میهوت مانده بود. تمام بدنش بی حس شده بود. حتماً خواب می دید. شاید گوشش درست نشنیده بود.

از هیاهو و تشویق خبری نبود. در سرسرای بزرگ صدای وزوزی شبیه به صدای زنبورهای خشمگین اوج می گرفت. بعضی از دانش آموزان از جایشان برخاسته بودند تا هری را که انگار سرجایش خشک شده بود بهتر ببینند.

در بالای سرسرا پروفیسور مک گونگال از جایش برخاست از پشت بگمن و کارکاروف گذشت تا هر چه زودتر بتواند مطلبی را در گوش دامبلدور بگوید. دامبلدور گوشش را جلو آورد و اخم هایش را در هم کشید.

هری رویش را به رون و هرمیون کرد. در پشت آنها دانش آموزان گریفندور را دید که همه با دهان باز به او خیره شده بودند. هری با چهره‌ای بی حالت گفت:

- من اسمو ننداختم. شما که می دونین من این کارو نکردم.

آن دو نیز با چهره‌های میهوت به هری خیره مانده بودند. در بالای سرسرا پروفیسور دامبلدور از جایش برخاست و با حرکت سر موافقتش را به پروفیسور مک گونگال اعلام کرد. بار دیگر گفت:

- هری پاتر! هری! لطفاً بیا این بالا.

هرمیون هری را آهسته هل داد و گفت:

- پاشو برو.

هری از جایش بلند شد و پایش به لبه ردایش گیر کرد. چیزی نمانده بود به زمین بیفتد. در فضای خالی میان میزهای گریفندور و هافلپاف شروع به حرکت کرد. حس می کرد مسافتی طولانی را باید طی کند. به نظرش می رسید هر چه جلو می رود به میز اساتید نزدیک تر نمی شود. نگاه جست و جوگر صدها جفت چشم را بر خود احساس می کرد که مثل نور چراغ قوه در تاریکی شب او را تعقیب می کردند. صدای همهمه

لحظه‌به‌لحظه پیش‌تر می‌شد. بعد از زمانی که گویی یک ساعت به طول انجامید درست در مقابل دامبلدور قرار گرفت. نگاه خیره‌ی اساتید را بر خود احساس می‌کرد. دامبلدور گفت:

- هری، از اون در برو تو.

دامبلدور لبخند نمی‌زد.

هری در امتداد میز اساتید پیش رفت. هاگرید درست در انتهای میز نشست. او نه به هری چشمک زد نه برایش دست تکان داد. او هاج و واج مانده بود و مثل بقیه به هری که از کنارشان می‌گذشت چشم دوخته بود. هری از استانه در گذشت و خود را در تالار کوچک‌تری یافت که بر روی دیوارهای آن چندین تابلوی نقاشی از جادوگران و ساحره‌های متعدد ردیف شده بود. در مقابلش آتش مطبوعی در بخاری دیواری زبانه می‌کشید.

همین که وارد تالار شد نقاشی‌های درون تابلوها سرشان را برگرداندند و به او نگاه کردند. چشم هری به تصویر ساحره پرچین و چروکی افتاد که از قاب تابلوی خودش بیرون آمد و به قاب مجاور شتافت که متعلق به یک جادوگر به سبیل چنگیزی بود. ساحره‌ی پرچین و چروک چیزی در گوش جادوگر زمزمه کرد.

ویکتور کرام، سدрик دیگوری و فلور دلاکور جلوی آتش ایستاده بودند. تصویر ضدنور<sup>۳۳</sup> آن‌ها در برابر شعله‌ی آتش جذابیت عجیبی داشت. ویکتور کرام که با دو نفر دیگر کمی فاصله داشت با شانه‌های فروافتاده‌اش به پیش بخاری تکیه کرده و غرق در افکارش بود. سدрик دست‌هایش را پشتش گرفته و به شعله‌های آتش خیره شده بود. فلور دلاکور به محض ورود هری به او نگاه کرد و خرمن گیسوی بلندش را پشتش ریخت و با لهجه فرانسوی غلیظی گفت:

- چیه؟ گفتن برگردیم توی سرسرا؟

او خیال می‌کرد هری برایشان پیغام آورده است. هری نمی‌دانست چه‌گونه آن‌چه را پیش آمده بود برایشان بازگو کند. همان‌طور ساکت و بی‌حرکت ایستاد و به سه قهرمان نگاه کرد. از این‌که دید قد هر سه نفر از خودش خیلی بلندتر است جا خورد.

صدای قدم‌های کسی که دوان‌دوان نزدیک می‌شد به گوششان رسید و لودو بگمن وارد تالار شد. بازوی هری را گرفت و او را جلو برد و گفت:

- خارق‌العاده‌اس! واقعاً خارق‌العاده‌اس! آقایان... خانم...

بگمن به بخاری دیواری نزدیک شد و ادامه داد:

- شاید باورتون نشه ولی من اومدم که چهارمین قهرمان مسابقه سه جادوگرو بهتون معرفی کنم.

ویکتور کرام دستش را از روی پیش‌بخاری برداشت و صاف ایستاد. سدрик مات و مبهوت مانده بود. ابتدا به بگمن نگاه کرد بعد به هری و بعد دوباره به بگمن، گویی گمان می‌کرد حرف بگمن را درست نشنیده است. فلور دلاکور خرمن موهایش را کنار زد و لبخندزنان با لهجه‌ی غلیظ فرانسویش گفت:

- شوخی بامزه‌ای بود، آقای بگمن!

بگمن با چهره‌ی شگفت‌زده گفت:

<sup>۳۳</sup> تصویری که سوژه‌های آن به‌دلیل قرار گرفتن در جلوی منبع نور تیره و سیاه به‌نظر می‌رسند. م.

- شوخی؟ ولی من شوخی نکردم... نه، نه، به هیچ وجه! اسم هری همین الان از جام آتش دراومد!

ابروهای پریشان کرام درهم رفت. سدریک هنوز گیج و مبهوت به نظر می‌رسید اما حالت چهره‌اش هم‌چنان مؤدب و بانزاکت بود. فلور اخم کرد و با حالتی تحقیرآمیز به بگمن گفت:

- کاملاً مشخصه که اشتباهی پیش اومده... اون نمی‌تونه با ما رقابت کنه... هنوز خیلی کوچیکه.

بگمن به چانه صافش دستی کشید و به هری لبخند زد و گفت:

- واقعاً که خیلی عجیبه... اما خودتونم می‌دونین که قانون محدودیت سنی تازه از امسال اجرا می‌شه که قهرمان‌ها ایمنی بیش‌تری داشته باشن... حالا که اسمش از جام آتش دراومده... فکر نمی‌کنم هیچ راه‌گیزی وجود داشته باشه... بر طبق مقررات مسابقه همه‌ی شما مجبورین توی مسابقه شرکت کنین... هری هم باید نهایت تلاششو بکنه...

دری که پشت سرشان باز شد و عده‌ای وارد تالار شدند. اول پروفیسور دامبلدور آمد و بلافاصله آقای کراوچ، پروفیسور کاراروف، خانم ماکسیم، پروفیسور مک‌گونگال و پروفیسور اسنیپ وارد شدند. قبل از آن که پروفیسور مک‌گونگال در تالار را ببندد هری صدای همهمه‌ی صدها دانش‌آموز را در آن سوی دیوار شنید.

فلور فوراً به طرف خانم ماکسیم رفت و گفت:

- خانم ماکسیم، می‌گن این پسر کوچولوام توی مسابقه شرکت می‌کنه!

با این‌که هری از حیرت و ناباوری گیج و منگ شده بود با شنیدن عبارت «پسر کوچولو» اندکی به خشم آمد. خانم ماکسیم اکنون کاملاً صاف استاده بود و قد بلند و قابل ملاحظه‌اش کاملاً مشخص بود. بالای سر آراسته‌اش به چلچراغ تالار می‌خورد که صدها شمع درون آن قرار داشت. او با لحنی آمرانه گفت:

- دامبلی‌دور، معنی این کارا چیه؟

پروفیسور کاراروف گفت:

- این دقیقاً همون چیزیه که منم می‌خوام بدونم.

کاراروف که نگاهش سرد و نامهربان بود با لبخندی تصنعی ادامه داد:

- هاگوارتز دو تا قهرمان داره؟ من که تا حالا نشنیده‌م مدرسه میزبان مجاز باشه دو تا قهرمان داشته باشه. مگر این که قوانین مسابقه‌رو درست نخونده باشم!

کاراروف جمله‌اش را با خنده‌ی کوتاه و تمسخرآمیزی خاتمه داد. خانم ماکسیم دست غول‌پیکرش را روی شانه فلور گذاشته بود. نگین‌های درشت روی انگشترهایش برق می‌زدند. او گفت:

- سه / ایمپوسیبیل<sup>۲۴</sup>! آگوارتز نباید دو تا قهرمان داشته باشه. این بی‌انصافیه.

کاراروف که همچنان لبخندی تصنعی بر لبش بود با نگاهی سردتر از قبل گفت:

- دامبلدور، ما فکر می‌کردیم مرز سنی تو مانع ورود داوطلبین کوچک‌تر به مسابقه می‌شه. وگرنه عده‌ای از دانش‌آموزان کوچک‌تر مدرسه‌مونم با خودمون می‌اوردیم.

اسنیپ که برق شرارت در چشمان سیاهش می‌درخشید با ملایمت گفت:

<sup>۲۴</sup> غیر ممکنه!



- کارکاروف همه‌ش تقصیر هری پاتره. تو نباید دامبلدورو سرزنش کنی. این پاتره که قانون‌شکنی کرده. اون از روز اولی که پاشو توی این مدرسه گذاشت شروع کرد به نقض مقررات مدرسه... دامبلدور با حالتی قاطع و محکم گفت:

- ازت ممنونم، سیوروس.

اسنیپ ساکت شد اما هنوز در زیر چتر موی سیاه و روغن‌زده‌اش برق شرارت در چشمانش نمایان بود. پروفسور دامبلدور اکنون به هری نگاه می‌کرد. هری نیز به چشمان او خیره شده بود و می‌کوشید معنای نگاه دامبلدور را از ورای شیشه‌های نیمه‌دایره‌ای عینکش دریابد. دامبلدور به آرامی گفت:

- هری، تو اسمتو توی جام آتش انداختی؟

هری گفت:

- نه.

هری نگاه جست‌وجوگر همه‌ی حاضرین را بر خود احساس می‌کرد. اسنیپ از گوشه تاریک تالار با صدای آهسته‌ای ناباوریش را نشان داد. پروفسور دامبلدور به اسنیپ اعتنا نکرد و گفت:

- از دانش‌آموزان بزرگ‌تر خواستی که اسمتو توی جام آتش بندازن؟

هری باحرارت گفت:

- نه.

خانم ماکسیم فریاد زد:

- دروغ می‌گه!

اسنیپ که لب‌هایش را برهم می‌فشرد با حرکت سر حرف خانم ماکسیم را تأیید کرد. پروفسور مک‌گونگال با لحن تندى گفت:

- مثل این که هممون به این نتیجه رسیدیم که امکان نداره اون از مرز سنی گذشته باشه.

خانم ماکسیم شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- ممکنه دامبلی‌دور موقع ایجاد مرز سنی مرتکب اشتباهی شده باشه.

دامبلدور گفت:

- بله، ممکنه.

پروفسور مک‌گونگال با عصبانیت گفت:

- دامبلدور چرا این حرفو می‌زنی؟ خودتم خوب می‌دونى که مرتکب هیچ اشتباهی نشدی! واقعاً که! چه مزخرفاتی! هری خودش نمی‌تونسته از مرز سنی بگذره و چون دامبلدور مطمئننه که اون از بچه‌های دیگه نخواسته که این کارو براش انجام بدن دیگه گمون نمی‌کنم جای هیچ شک و تردیدی باقی بمونه!

پروفسور مک‌گونگال نگاه خشم‌آمیزی نثار اسنیپ کرد. کارکاروف بار دیگر با حالتی چاپلوسانه گفت:

- آقای کراوچ... آقای بگمن... شما داورهای بی‌طرف ما هستین. مطمئنم که این پیشامد از نظر شما هم غیرعادیه.

بگمن با دستمالی عرق صورت گردش را پاک کرد و به آقای کراوچ نگاهی انداخت. او از جمعی که جلوی آتش گرد آمده بودند فاصله داشت و نیمی از چهره‌اش را سایه‌ای پوشانده بود. قیافه‌اش کمی عجیب شده بود و سایه‌روشن باعث می‌شد پیرتر به نظر برسد زیرا چهره‌اش مانند اسکلت لاغر و نحیف به نظر می‌رسید. اما هنگامی که شروع به صحبت کرد همان لحن جدی همیشگی در صدایش محسوس بود. او گفت:

- ما باید طبق مقررات پیش بریم. قانون مسابقه به صراحت می‌گوید که همه‌ی کسانی که اسمشون از جام آتش بیرون میاد موظفند در مسابقه شرکت کنن.

بگمن به خانم ماکسیم و کارکاروف رو کرد و لبخندزنان گفت:

- بسیار خب، بارتی قوانین مسابقه رو موبه‌مو حفظه.

بگمن طوری این جمله را گفت گویی دیگر همه چیز روشن شده بود و جای شک و تردیدی باقی نمی‌گذاشت. کارکاروف که دیگر لبخند تصنعی و لحن چاپلوسانه‌اش از میان رفته بود گفت:

- ولی من اصرار دارم که اسم بقیه‌ی دانش‌آموزانم دوباره وارد جام بشه. باید یه بار دیگه جام اتشو روشن کنین. ما دوباره اسمارو اضافه می‌کنیم تا همه مدارس دو قهرمان داشته باشن. این کاملاً منصفانه‌ست، دامبلدور...

بگمن گفت:

- کارکاروف پیشنهادت عملی نیست. جام آتش دیگه خاموش شده و تا دوره‌ی بعدی مسابقه روشن نمی‌شه...

کارکاروف با عصبانیت گفت:

- امکان نداره دورمشرانگ در دوره بعدی مسابقات شرکت کنه. بعد از اون همه جلسه و مذاکره و توافق هیچ فکر نمی‌کردم که از این مسائل پیش بیاد! دیگه هیچ رغبتی به موندن در این‌جا ندارم و شاید همین الان برم...

شخصی غرولندکنان در آستانه در تالار گفت:

- کارکاروف، تهدیدت تو خالیه! نمی‌تونی قهرمانتو این‌جا بگذاری و بری. اون باید توی مسابقه شرکت کنه. همه‌شون باید شرکت کنن. به قول دامبلدور بر طبق قرارداد جاوبی اونا متعهدن. حالا خیالت راحت شد؟ مودی به داخل تالار قدم گذاشت و لنگ‌لنگان به سوی آتش رفت. با هر قدمی که با پای راستش برمی‌داشت صدای تق‌تقی به گوش می‌رسید. کارکاروف گفت:

- خیالم راحت شد؟ متوجه منظورت نمی‌شم، مودی.

هری متوجه شد که کارکاروف می‌کوشد حالتی تحقیرآمیز در لحن گفتارش ایجاد کند گویی حرف مودی در نظرش ارزش و اعتباری نداشته است اما دست‌های مشت کرده‌اش او را لو می‌داد.

مودی آهسته گفت:

- متوجه نمی‌شی؟ خیلی ساده‌ست، کارکاروف. یه نفر اسم پاتر توی جام آتش انداخته چون می‌دونسته اگه اسمش از اون دربیاد باید در مسابقه شرکت کنه.

خانم ماکسیم گفت:

- بله دیگه! ارکی بوده می‌خواستته شانس برنده شدن اگوارتز دوبرابر بشه!

کار کاروف به مادام ماکسیم تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

- من کاملاً باهاتون موافقم، خانم ماکسیم. من به وزارت سحر و جادو و کنفدراسیون بین‌المللی جادوگران شکایت می‌کنم...

مودی با صدای غرش‌مانندی گفت:

- اگه قرار باشه کسی شکایت کنه اون پاتره. ولی... هنوز یه کلمه حرف نزده... خیلی مسخره‌ست!

فلور دلاکور پایش را به زمین کوبید و گفت:

- چرا شکایت کنه؟ الان چندین و چند افتخسته که ما خداخدا می‌کنیم قهرمان بشیم ولی اون راحت و بی‌دردسر می‌تونه توی مسابقه شرکت کنه. امه دوست دارن باعث افتخار مدرسه‌شون بشن. در ضمن ازار گالیون کم نیست... خیلی‌ها برای بردنش اضرن خودشونو به کشتن بدن.

مودی بدون غرولند همیشگی آهسته گفت:

- شاید یکی می‌خواستته پاتر خودشو به کشتن بده.

سکوت سنگینی در تالار حاکم شد. سرانجام بگمن که بسیار نگران و آشفته شده بود درحالی‌که روی پنجه‌ی پایش بالا و پایین می‌رفت گفت:

- مودی عزیز... این چه حرفیه!

کار کاروف با صدای بلند گفت:

- همه‌مون می‌دونیم روزی نیست که پروفیسور مودی تا ظهرش شش تا سوءقصد نافرجام برای قتل خودشو کشف نکرده باشه. حتماً به شاگرداشم یاد می‌ده از قتل وحشت داشته باشن. در حالی‌که چنین اخلاق و رفتاری برازنده‌ی یک استاد دفاع در برابر جادوی سیاه نیست، دامبلدور، اما مطمئنم که این کارو بی‌دلیل انجام ندادی.

مودی با صدای غرش‌مانندی گفت:

- فکر ورم داشته، آره؟ دچار توهم شده‌م، درسته؟ اون کسی که اسم پسره‌رو توی جام انداخته جادوگر یا ساحره‌ی ماهری بوده...

خانم ماکسیم دست‌های غول‌پیکرش را بالا آورد و گفت:

- از کجا می‌دونی؟

مودی گفت:

- آخه یک وسیله‌ی جادویی قدرتمندو فریب دادن آسون نیست. این کار مستلزم استفاده از یک طلسم بطلان قویه. با استفاده از چنین طلسمی تونستن این واقعیتو از حافظه‌ی جام پاک کنن که فقط سه مدرسه در مسابقه شرکت می‌کنن... من احتمال می‌دم اسم پاترو با اسم یه مدرسه دیگه نوشته باشن تا مطمئن باشن حتماً انتخاب می‌شه...

کارکاروف با خونسردی گفت:

- انگار خیلی درباره‌ی این موضوع فکر کردی، مودی. نظریه‌ی هوشمندانه‌ایه... ولی من شنیدم تازگی‌ها یکی از هدیه‌های تولدتو درب و داغون کردی چون فکر می‌کردی توش یه تخم باسیلیکه درحالی‌که یه شنل سفری توش بوده... بنابراین امیدوارم ناراحت نشی که حرفتو زیاد جدی نمی‌گیرم...

مودی با حالتی پرخاشگرانه گفت:

- خیلی‌ها از هر فرصتی استفاده می‌کنن که خودشونو بی‌گناه جلوه بدن. من به ضرورت شغلی که دارم باید مثل جاوگرهای تبهکار فکر کنم، کارکاروف... یادت که نرفته...

دامبلدور با حالتی هشداردهنده گفت:

- الستور!

هری در یک آن نفهمید روی سخن دامبلدور با چه کسی است اما بلافاصله متوجه شد که اسم واقعی مودی، چشم باباقوری، نیست. مودی ساکت شد اما با حالتی رضایتمندانه به کارکاروف خیره ماند. صورت کارکاروف برافروخته شده بود. دامبلدور که روی سخنش با همه‌ی حاضرین در تالار بود گفت:

- هیچ کدوم از ما نمی‌دونیم چه‌طور چنین چیزی پیش اومده. اما به نظر من چاره‌ای جز پذیرفتن این پیشامد نداریم. سدربیک و هری هر دو برای شرکت در مسابقه انتخاب شده‌ن و برای همین در مسابقه شرکت می‌کنن...

- ولی دامبلی‌دور...

- خانم ماکسیم عزیز اگر راه حلی به نظرتون می‌رسه خواهش می‌کنم بفرمایین.

دامبلدور منتظر ماند ولی خانم ماکسیم حرفی نزد و چپ‌چپ به او نگاه کرد. او تنها کسی نبود که خشمگین به‌نظر می‌رسید. اسنیپ و کارکاروف نیز عصبانی شده بودند. در این میان فقط بگمن هیجان‌زده بود. او درحالی‌که لبخند می‌زد و کف دست‌هایش را بهم می‌مالید گفت:

- خب، اجازه می‌دین کارمونو شروع کنیم؟ باید دستورالعمل‌ها رو در اختیار قهرمان‌هامون بگذاریم. بارتی، بهمون افتخار می‌دی؟

اقای کراوچ که انگار از عالم خیال بیرون آمده بود گفت:

- بله، دستورالعمل... بله... مرحله‌ی اول...

او جلو آمد و به آتش بخاری دیواری نزدیک شد. هری وقتی از نزدیک او را دید گمان کرد بیمار است. چشم‌هایش گود رفته بود و صورتش مثل کاغذ مچاله شده پر از چین‌وچروک بود. هنگامی که هری در زمان برگزاری جام جهانی او را دید صورتش آن همه چین‌وچروک نداشت. او به هری، سدربیک، فلور و کرام گفت:

- مرحله‌ی اول مسابقه برای آزمون میزان شجاعت شما طراحی شده. به همین دلیل هیچ توضیحی درباره‌ی این مرحله به شما نمی‌دیم. برخورداری از شجاعت در زمان رویارویی با ناشناخته‌ها از خصوصیات مهم هر جادوگره... بله خصوصیت بسیار مهمیه. مرحله‌ی اول مسابقه در روز بیست‌وچهارم نوامبر برگزار می‌شه. قهرمان‌ها اجازه ندارن برای تکمیل مراحل مسابقه از اساتیدشون چیزی بی‌رسن یا کمکی بپذیرن. تنها سلاح قهرمان‌ها در زمان برگزاری اولین مرحله‌ی اولین مسابقه چوبدستی‌شونه. در پایان اولین

مرحله‌ی مسابقه اطلاعات لازم درباره‌ی دومین مرحله‌رو در اختیار دانش‌آموزان می‌گذاریم. چون این مسابقه بسیار وقت‌گیره قهرمان‌ها از امتحانات پایان سال تحصیلی معافند.

آقای کراوچ به دامبلدور نگاه کرد و گفت:

- فکر می‌کنم همه چیزو گفتم، درسته، آلبوس؟

دامبلدور که با حالتی آرام و متین به آقای کراوچ نگاه کرد گفت:

- بله، درسته. بارتی، نمی‌شه امشب مهمون ما باشی؟

آقای کراوچ گفت:

- نه، دامبلدور، باید برگردم به وزارتخونه. در حال حاضر سرمون بی‌نهایت شلوغه. من و دربی رو جای خودم گذاشتم ولی اون خیلی جوونه... خیلی شوق و ذوق داره... در واقع زیادی شوق و ذوق داره...

دامبلدور گفت:

- پس قبل از رفتن بیا یه نوشیدنی بخور.

بگمن با خوشحالی گفت:

- بمون دیگه بارتی. منم امشب این‌جام. الان همه‌ی خبرها توی هاگوارتزه. خودتم خوب می‌دونی که توی وزارتخونه خبری نیست!

آقای کراوچ با بی‌حوصلگی گفت:

- نمی‌تونم، لودو.

دامبلدور گفت:

- خانم ماکسیم... پروفیسور کارکاروف... با یه لیوان نوشیدنی قبل از خواب موافقین؟

اما خانم ماکسیم دستش را دور شانه‌های فلور انداخته بود و با عجله او را از تالار بیرون می‌برد. وقتی به‌سوی سرسرا می‌رفتند هری صدایشان را می‌شنید که تندتند با هم به زبان فرانسه صحبت می‌کردند. کارکاروف هم کرام را به سمت در تالار راند. ان دو نیز از تالار خارج شدند اما با هم صحبتی نکردند. هر دو هیجان‌زده بودند.

دامبلدور لبخند زنان به سدربیک و هری گفت:

- هری، سدربیک، بهتره شما دو تا هم برین. مطمئنم که بچه‌ها توی سالن عمومی گریفندور و هافلپاف منتظرن شما برگردین تا به افتخارتون جشن بگیرن. حالا که فرصتی برای سورچرونی و بریز و پاش پیش اومده حیفه که اونارو از این فرصت محروم کنیم.

هری به سدربیک نگاه کرد. سدربیک با حرکت سرش اطاعت کرد و هر دو از تالار بیرون رفتند. سرسرای بزرگ دیگر خلوت و سوت و کور بود. شمع‌ها که تا آخر سوخته بودند و کوتاه شده بودند درون کدوخلوایی‌های چشم و ابرودار سوسو می‌زدند و لبخندشان را عجیب و غیرعادی جلوه می‌دادند. سدربیک لبخند بی‌رمقی زد و گفت:

- این بار هم من و تو در مقابل هم بازی می‌کنیم.

هری گفت:

- آره دیگه.

هری هیچ حرفی برای زدن نداشت. مغزش درهم و آشفته بود گویی دست غارتگری همه‌ی افکارش را درهم ریخته بود. هنگامی که به پلکان مرمری نزدیک می‌شدند که اکنون در نبود جام آتش تنها با مشعل‌های دیواری روشن شده بود، سدریک گفت:

- خب، بگو ببینم چه طوری اسمتو انداختی؟

هری سرش را بلند کرد و به او خیره شد و گفت:

- من اسممو ننداختم... به اونام راستشو گفتم.

- ا... باشه... پس فعلاً خداحافظ.

هری مطمئن بود که سدریک حرفش را باور نکرده است.

سدریک به جای بالا رفتن از پلکان مرمری از دری واقع در سمت راست آن وارد شد. هری که همان‌جا ایستاده بود صدای پایین رفتن سدریک از پله‌های سنگی پشت در را شنید و بعد آهسته از پلکان مرمری بالا رفت.

آیا غیر از رون و هرمیون کسی حرف هری را باور کرد؟ یا همه فکر می‌کردند هری به میل خودش وارد مسابقه شده است؟ چه طور می‌توانستند چنین فکری بکنند درحالی که می‌دانستند هری باید با حریفانی رقابت کند که تحصیلات جادویی‌شان سه سال بیش‌تر از اوست... او باید مراحل مسابقه را پشت سر می‌گذاشت و در برابر صدها تماشاگر با موقعیتی خطرناک روبه‌رو می‌شد. این حقیقت داشت که هری به شرکت در مسابقه فکر کرده بود... و درباره‌ی آن خیال پردازی کرده بود... اما هیچ یک از افکارش جدی نبودند... او هیچ وقت با تصمیم راسخ و جدی درباره‌ی ورود به مسابقه فکر نکرده بود...

اما شخص دیگری این کار را کرده بود... شخص دیگری خواسته بود که هری وارد مسابقه بشود و به هدفش رسیده بود. چرا؟ آیا کسی قصد داشت او را به‌طور غیرمنتظره خوشحال کند؟

هری گمان نمی‌کرد چنین باشد... آیا می‌خواستند هری را مسخره کنند؟ در این صورت به احتمال زیاد به هدفشان می‌رسیدند... شاید می‌خواستند او را به کشتن بدهند؟ ایا مودی مثل همیشه دچار توهم شده بود؟ امکان نداشت کسی برای شوخی و خنده اسم هری را در جام آتش اندخته باشد؟ ایا واقعاً یک نفر می‌خواست هری بمیرد؟

هری می‌توانست بلافاصله به این سؤال جواب بدهد. بله، یک نفر بود که آرزوی مرگ هری را داشت... یک نفر از زمانی که هری یک ساله بود آرزوی مرگش را داشت... لرد ولدمورت. اما ولدمورت از آن‌ها دور بود... تک و تنها در کشور دورافتاده‌ای پنهان شده بود... او دیگر عاجز و ناتوان بود...

اما هری خواب او را دیده بود، همان خوابی که به درد و سوزش جای زخمش منجر شده بود. ولدمورت در خواب هری تنها نبود... او با دم‌باریک حرف می‌زد... و نقشه‌ی قتل هری را می‌کشید...

وقتی هری بانوی چاق را در مقابل خود دید یکه خورد. اصلاً توجه نداشت به کجا می‌رود. هنگامی که متوجه شد بانوی چاق در قابش تنها نیست تعجب کرد. همان ساحره‌ی پرچین و چروکی که در زمان پیوستن

هری به قهرمانان دیگر از قاب خودش درآمده و به قاب تابلوی همجواریش رفته بود اکنون با فیس و افاده کنار بانوی چاق نشسته بود. معلوم نبود با چه سرعتی تابلو به تابلو از آن هفت پلکان بالا آمده بود تا بتواند خود را زودتر از هری به آنجا برساند. او و بانوی چاق هر دو با ناخشنودی به او نگاه می‌کردند. بانوی چاق گفت:

- به‌به! به‌به! ویولت همه چی‌رو برام تعریف کرده. بگو ببینم، کی قهرمان مدرسه شد؟

هری با بی‌حوصلگی گفت:

- چرند.

ساحره‌ی رنگ‌پریده با حالت تحقیرآمیزی گفت:

- اسمش این نبود!

- نه، نه، ویولت، این اسم رمزه.

بانوی چاق این را گفت و تابلو را روی لولایش چرخاند تا هری بتواند وارد سالن عمومی شود. همین که حفره‌ی تابلو نمایان شد صدای فریاد و هیاهوی بچه‌ها در سالن عمومی او را به عقب راند. هری نفهمید چه‌طور بر روی ده‌دوازده دست به درون سالن عمومی رفت. تمام دانش‌آموزان گریفیندور در مقابلش بودند. همه یا جیغ می‌زدند یا سوت می‌زدند یا با فریاد و هیاهو او را تشویق می‌کردند. فرد که هم کمی آزرده به‌نظر می‌رسید هم خوشحال بود نعره زد:

- چرا به ما نگفتی که تو هم داوطلب شدی!

جرج فریاد زد:

- چه‌طوری این کارو کردی که ریش درنیاوردی؟ آفرین!

هری گفت:

- من کاری نکردم... نمی‌دونم چه‌جوری...

اما در همان لحظه آنجلینا با سرعت خود را به او رساند و گفت:

- درسته که من قهرمان نشدم ولی خوشحالم که قهرمان گریفیندوریه...

کتی‌بل یکی دیگر از مهاجمین تیم کوییدیچ جیغ زد و گفت:

- حالا می‌تونی انتقام شکست تیم گریفیندورو از دیگوری بگیری.

- یه عالمه غذا آوردیم بالا، بیا بخور، هری.

- نه، گرسنه نیستم. سر شام حسابی خوردم.

هیچ‌کس نمی‌خواست بشنود که هری گرسنه نیست، هیچ‌کس نمی‌خواست بشنود که هری اسمش را در جام آتش نینداخته است. حتی یک نفر متوجه نشد که هری حال و حوصله جشن گرفتن را ندارد... لی جردن یک پرچم با نشان گریفیندور را از جایی کش رفته بود و اصرار داشت آنرا مثل شل دور هری بیچد. هری راه‌گریزی نداشت. هر بار سعی می‌کرد دزدکی از پلکان مارپیچی بالا برود و خود را به خوابگاه برساند عده‌ای دورش را می‌گرفتند و راهش را سد می‌کردند... یک نوشیدنی کراهی دیگر به او می‌دادند یا مشت‌مشت بادام

زمینی و چپیس در دست‌هایش می‌ریختند... همه می‌خواستند بفهمند چه‌طور این کار را کرده؛ چه‌طور از مرز سنی دامبلدور گذشته و چه‌طور توانسته اسمش را در جام آتش بیندازد...

هری بارها و بارها گفت:

- من کاری نکردم... نمی‌دونم چه‌طوری این اتفاق افتاد.

اما گوش هیچ‌کس به حرف هری بدهکار نبود.

سرانجام پس از نیم‌ساعت هری فریاد زد:

- من خسته‌ام... نه، جرج، جدی می‌گم... می‌خوام برم بخوابم...

دلش می‌خواست هرچه زودتر رون و هرمیون را پیدا کند و به کمک آن‌ها به افکارش سر و سامان بدهد.

اما هیچ‌یک از آن‌ها در سالن عمومی نبودند. با اصرار و پافشاری به همه گفت که می‌خواهد بخوابد. برای از سر‌باز کردن برادران کریوی که جلو پلکان مارپیچی راهش را بسته بودند فقط قربان صدقه‌شان نرفت. سرانجام همه را کنار زد و با عجله خود را به خوابگاهشان رساند.

وقتی چشمش به رون افتاد که تک‌وتنها روی تختش دراز کشیده بود نفس راحتی کشید. رون حتی لباسش را نیز عوض نکرده بود. همین که هری در را پشت سرش بست رون به او نگاه کرد.

هری گفت:

- هیچ معلومه کجایی؟

رون گفت:

- سلام.

رون می‌خندید اما خنده‌اش غیرعادی و تصنعی بود. هری ناگهان متوجه شد که پرچم نشان‌داری را که لی به دورش پیچیده بود هنوز درنیاورده است. با عجله سعی کرد آن را از دورش باز کند اما گره‌اش کور شده بود. رون بی‌آن‌که از جایش تکان بخورد همان‌طور روی تختش دراز کشیده بود و تقلا کردن هری را تماشا می‌کرد.

سرانجام وقتی هری پرچم را از دورش باز کرد و به گوشه‌ای انداخت رون گفت:

- خب، تبریک می‌گم.

هری به رون خیره شد و گفت:

- منظورت چیه که می‌گی تبریک می‌گم؟

بی‌تردید لبخند رون اشکالی داشت. مثل این بود که شکلک درآورده باشد. رون گفت:

- هیچ‌کس نتونست از مرز سنی رد بشه. حتی فرد و جرجم نتونستن. چه‌طوری تونستی رد بشی؟ با شنل نامرئی؟

هری آهسته گفت:

- شنل نامرئی نمی‌تونست منو از اون خط رد کنه.

رون گفت:



- درستہ... من فکرشو کردم. چون اگہ با شنل نامریی رفتہ بودی بہ من می گفتی... چون ہر دو تامون زیرش جا می شدیم، درستہ؟ پس حتماً یہ راہ دیگہ پیدا کردی، نہ؟  
ہری گفت:

- بین، من اسممو توی اون جام ننداختم. احتمالاً یہ نفر دیگہ این کارو کردہ، فہمیدی؟  
رون ابروہایش را بالا برد و گفت:

- کی میاد ہمچہ کاری بکنہ؟ آخہ برای چی؟  
ہری گفت:

- خودمم نمی دونم.

ہری در یک آن بہ نظرش رسید اگر بگوید، برای کشتن من، موضوع کمی اغراق آمیز جلوہ می کند. ابروہای رون بہ قدری بالا رفتہ بود کہ نزدیک بود زیر موہایش گم شود. او گفت:

- راستشو بہ من بگو، تو کہ می دونی من بہ کسی چیز می گم. حالا اگہ نمی خوای کسی بفہمہ شاید حق داشتہ باشی ولی چرا دروغ می گی. تو کہ توی دردسر نیفتادی، درستہ؟ اون یارو، ویولت، دوست بانوی چاق ہمہ چی رو برامون تعریف کرد. گفت کہ دامبلدور بہت اجازہ دادہ کہ توی مسابقہ شرکت کنی. ہزار گالیون جایزہ نقدی داری. در ضمن از امتحانات آخر سالم معافی.

ہری کہ کم کم داشت از کورہ درمی رفت گفت:

- من اسممو توی اون جام ننداختم!

رون ہم درست مثل سدربیک با شک و تردید گفت:

- ... باشہ. ہنوز حرف امروز صحبتو یادم نرفتہ. گفتی اگہ می خواستی اسمتو بندازی دیشب می نداختی کہ کسی نبیندت... من کہ ہالو نیستم...

ہری با بدخلقی گفت:

- پس چرا این قدر خوب ادای ہالوہارو درمیاری؟

رون کہ دیگر همان لبخند تصنعی ہم در چہرہ اش نبود گفت:

- ا! کہ این طور! زودتر برو بخواب کہ فردا زود بیدار شی چون احتمالاً میان باہات مصاحبہ کنن یا ازت عکس بندازن.

رون این را گفت و پردہی دور تختش را محکم کشید و ہری را بہ حال خود گذاشت. ہری جلوی در ایستادہ بود و بہ پردہ مخمل قرمز نگاہ می کرد. یکی از افراد انگشت شماری کہ ہری اطمینان داشت حرفش را باور می کند پشت آن پردہ ناپدید شدہ بود.



## فصل ۱۸: ارزیابی چوب دست ها



هنگامی که هری صبح روز یکشنبه از خواب بیدار شد لحظه‌ای به فکر فرو رفت تا علت نگرانی و ناامیدیش را به یاد آورد. خاطره‌ی شب قبل در برابر چشمانش پدیدار شد. در رختخوابش نشست و پرده‌ی تخت خودش را کنار کشید تا با رون حرف بزند و او را مجبور کند که حرفش را باور کند. اما همین که پرده را کنار کشید چشمش به تخت خالی رون افتاد. معلوم بود که برای خوردن صبحانه به طبقه‌ی پایین رفته است.

هری لباسش را پوشید و از پلکان مارپیچی به سالن عمومی رفت. همین که پایش به سالن عمومی رسید

کسانی که صبحانه‌شان را خورده بودند شروع به تشویق و تحسین هری کردند. تصور ورود به سرسرای بزرگ و روبه‌رو شدن با سایر گریفندوری‌ها که با او همچون یک قهرمان پیروز رفتار می‌کردند چندان خوشایند به نظر نمی‌رسید. اما چاره‌ای جز رفتن نداشت. یا باید می‌رفت یا باید همان‌جا می‌ماند و در دام برادران کریوی می‌افتاد چرا که آن‌ها با شور و اشتیاق برایش دست تکان می‌دادند و او را به سوی خود فرا می‌خواندند. او با حالتی جدی به سمت حفره‌ی تابلو رفت و آن‌را باز کرد. سپس از حفره پائین پرید و بلافاصله خود را در مقابل هرمیون یافت. هرمیون که چند نان برشته را در دستمالی پیچیده و با خود آورده بود گفت:

- سلام، اینا رو برای تو آوردم... میای بریم یه گشتی بزنیم؟

هری با خوشحالی از این پیشنهاد استقبال کرد و گفت:

- آره، چه فکر خوبی کردی!

آن‌ها به طبقه‌ی پایین رفتند و بی‌آن‌که به سرسرای بزرگ نگاه کنند با سرعت از سرسرای ورودی گذشتند. چندی بعد از سرایشی چمن به سوی دریاچه می‌رفتند. تصویر کشتی دورمسترانگ که در دریاچه لنگر انداخته بود بر سطح تیره‌ی آب تیره و تار به نظر می‌رسید. هوا سرد بود. آن‌ها همان‌طور که با ولع نان‌های برشته را می‌خوردند پیش می‌رفتند. هری همه‌ی وقایع شب گذشته را از زمانی که میز گریفندور را ترک کرد سیر تا

پياز برای هرميون تعريف كرد و هرميون با پذيرفتن بی کم و کاست حرفهای هری مایه‌ی آرامش و دلگرمی او شد. پس از آن که هری همه‌ی ماجراهایی را که در تالار پشت سرسرا اتفاق افتاده بود برای هرميون بازگو کرد هرميون گفت:

- من فهميدم که تو خودت اسمتو ننداختی. وقتی دامبلدور اسمتو صدا زد از حالت قیافهت فهميدم! اما بايد بفهميم کی اين کارو کرده. مودی راست می‌گه، هری... امکان نداره یکی از بچه‌ها اين کارو کرده باشه... هيچ کدوم از بچه‌ها نمی‌تونستن جام آتسو گول بززن يا از مرز سنی دامبلدور رد بشن...

هری به میان حرف او پريد و گفت:

- رونو دیدی؟

هرميون پس از لحظه‌ای درنگ گفت:

- آره... موقع خوردن صبحانه دیدمش.

- هنوزم فکر می‌کنه من خودم اسممو نداختم؟

- خب راستش نه... گمون نمی‌کنم... واقعاً چنین فکری توی سرش باشه.

- منظورت چیه؟

هرميون با ناامیدی گفت:

- وای هری، خودت متوجه نشدی؟ قشنگ معلومه که حسوديش شده.

هری با ناباوری گفت:

- حسوديش شده؟ به چی حسوديش شده؟ دلش می‌خواد جلوی همه خیطی بالا بياره؟

هرميون با صبر و حوصله گفت:

- ببين، خودتم خوب می‌دونى که اين تویی که همیشه جلب توجه می‌کنی.

هری با عصبانیت دهانش را باز کرد که چیزی بگوید اما هرميون با دستپاچگی اضافه کرد:

- من می‌دونم تقصير خودت نیست. می‌دونم که خودت دوست نداری جلب توجه کنی... اين همه درسته... ولی خودت می‌دونى که رون چند تا برادر داره و توی خونه با اونا مقایسه‌ش می‌کنن. از طرف ديگه تو که دوست صميميش هستی خیلی مشهوری. همین که مردم چشمشون به تو می‌افته ديگه به اون توجهی نمی‌کنن. اونم همیشه با اين قضيه کنار اومده و هيچ وقت به روی خودش نياورده. اما اين بار به نظرم کم آورده...

هری به تلخی گفت:

- جالبه. خیلی جالبه. از قول من بهش بگو هر لحظه که اراده کنه حاضرم جامو باهاش عوض کنم... هر جا ميرم مردم بر و بر به پیشونيم نگاه می‌کنن...

هرميون گفت:

- من هيچی بهش نمی‌گم... خودت بهش بگو. اين تنها راه حل اين مشكله.

- من هيچ وقت نمی‌رم منت کشی کنم. من نمی‌تونم اونو مجبور کنم که بچه بازی در بياره!

- هری چنان بلند حرف می‌زد که یک دسته جغد از درختان مجاور پرواز کردند و رفتند. هری ادامه داد:
- وقتی ببینه من چه جور می‌کنم شاید بفهمه که از این مسابقه اصلاً خوشم نمیاد.
- هرمیون که بی‌اندازه نگران به نظر می‌رسید آهسته گفت:
- این قضیه شوخی بردار نیست، هری، باور کن جدی می‌گم... من خیلی درباره‌ش فکر کرده‌م. حتماً خودت می‌دونی باید چی کار کنیم. وقتی برگشتیم به قلعه یگراست می‌ریم به کجا؟
- می‌ریم سراغ رون که یه لگد جانانه بهش بزنم...
- نه، هری. می‌ریم که برای سیریوس نامه بفرستیم. باید براش بنویسی چه اتفاقی افتاده. مگه بهت نگفته هر اتفاقی که توی هاگوارتز افتاد براش بنویسی؟ انگار اون انتظار چنین اتفاقی رو داشته. من یه قلم پر و مقداری کاغذ پوستی با خودم آورده‌م...
- دست بردار، هرمیون.
- هری به اطرافشان نگاهی انداخت تا مطمئن شود کسی حرفشان را نمی‌شنود. در محوطه پرنده پر نمی‌زد.
- هری ادامه داد:
- اون فقط برای این که براش نوشته بودم جای زخم تیر کشیده از اون سر دنیا اومد این سر دنیا. اگه براش بنویسم یه نفر کاری کرده که من وارد مسابقه بشم بی‌خبر یا می‌شه میاد این‌جا...
- هرمیون با سرسختی گفت:
- اون بالاخره می‌فهمه پس چه بهتر که خودت براش بنویسی. اون توقع داره این خبرو از تو بشنوه.
- اون از کجا می‌فهمه؟
- هرمیون با قیافه‌ی بسیار جدی گفت:
- این خبر مخفی نمی‌مونه. هم این مسابقه معروفه هم تو. من مطمئنم که توی پیام امروز خبر ورود تو رو به مسابقه می‌نویسن. توی نصف کتاب‌هایی که درباره‌ی اسمشونبره اسم تو هم هست... خودت که بهتر می‌دونی... سیریوس انتظار داره این خبرو تو بهش بدی، من مطمئنم.
- باشه، باشه، براش می‌نویسم.
- هری این را گفت و باقی مانده‌ی نان برشته‌اش را به درون دریاچه پرتاب کرد. هر دو به تکه نان شناور در آب خیره ماندند تا این که لحظه‌ای بعد شاخکی از عمق آب بالا آمد و آن‌را قاپید. آن‌گاه هر دو به قلعه بازگشتند.
- وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتند هری گفت:
- نامه رو با جغد کی بفرستم؟ سیریوس نوشته بود دیگه هدویگو نفرستم.
- از رون بپرس ببین...
- هری با صراحت گفت:
- من از رون هیچی نمی‌پرسم.
- باشه. پس یکی از جغدهای مدرسه رو بفرست. همه می‌تونن از اونا استفاده کنن.

آن‌ها به جغدانی رفتند. هرمیون یک قلم پر، یک تکه کاغذ پوستی و یک شیشه مرکب به دست هری داد و خودش در میان ردیف‌های متعدد لانه‌ها شروع به قدم زدن کرد. در مدتی که هری پای دیواری نشسته بود و نامه می‌نوشت هرمیون به تماشای انواع جغدهای آن‌جا سرگرم بود. هری نوشت:

سیریوس عزیز،

نوشته بودی که هر اتفاقی در هاگوارتز افتاد برات بنویسم. اوضاع از این قراره: نمی‌دونم شنیدی یا نه، ولی امسال قراره مسابقه‌ی سه جادوگر در هاگوارتز برگزار بشه. شنبه شب من به عنوان چهارمین قهرمان مسابقه انتخاب شدم. من اسممو توی جام آتش نذاختم و نمی‌دونم کی این کارو کرده. قهرمان دیگه‌ی هاگوارتز سدریک دیگوریه که از گروه هافلپافه.

هری به این‌جا که رسید از نوشتن دست کشید و به فکر فرو رفت. دلش می‌خواست برای سیریوس بنویسد که از شب گذشته اضطراب و نگرانی عمیقی تمام وجودش را پر کرده است. ولی نمی‌دانست چه‌گونه احساسش را بیان کند. بنابراین بار دیگر قلم پر را در مرکب فرو کرد و شروع به نوشتن کرد:

امیدوارم حال تو و کج منقار خوب باشه.

قربانت هری

هری از جایش برخاست و درحالی‌که ردایش را می‌تکاند تا پره‌های کاهی که به آن چسبیده بود به زمین بریزد به هرمیون گفت:

- تموم شد.

هدویگ بلافاصله به سوی هری پرواز کرد و روی شانه‌اش نشست و پایش را جلو آورد. هری که به جغدهای مدرسه نگاه می‌کرد به هدویگ گفت:

- نمی‌تونم تو رو بفرستم. باید یکی از اینا نامه رو ببره.

هدویگ با صدای بلندی هوهو کرد و چنان ناگهانی به پرواز در آمد که چنگالش در شانه‌ی هری فرو رفت. در تمام مدتی که هری نامه را به پای یک جغد سینه‌خالی بزرگ می‌بست هدویگ پشتش را به هری کرده بود. وقتی جغد سینه‌خالی پرواز کرد و رفت هری به سراغ هدویگ رفت تا او را نوازش کند اما جغد خشمگین با عصبانیت منقارهایش را باز و بسته کرد و پروازکنان به جایی دور از دسترس هری رفت. هری با عصبانیت گفت:

- بفرما! اون از رون، اینم از تو! باباجون به چه زبونی بگم که من مقصر نیستم؟

\*\*\*

اگر هری امید داشت که به مرور زمان موضوع قهرمانی او عادی شود و آب‌ها از آسیاب بیفتد فردای آن روز امیدش نقش بر آب شد. با شروع کلاس‌ها دیگر نمی‌توانست از سایر دانش‌آموزان دوری کند. مثل روز روشن

بود که بقیه‌ی دانش‌آموزان مدرسه مثل گریفندوری‌ها تصور می‌کنند هری خودش اسمش را به درون جام آتش انداخته است اما برخلاف گریفندوری‌ها از این موضوع استقبال نکردند.

هافلپافی‌ها که معمولاً با گریفندوری‌ها روابط دوستانه‌ای داشتند به تمام دانش‌آموزان گریفندور بی‌اعتنایی می‌کردند. در اولین کلاس گیاه‌شناسی این موضوع کاملاً مشخص بود که هافلپافی‌ها احساس می‌کنند هری افتخار و عظمت قهرمانشان را خدشه‌دار کرده است. این واقعیت که گروه هافلپاف به ندرت به عظمت و افتخار دست می‌یافت و نیز این که سدریک تنها کسی بود که با شکست دادن تیم گریفندور افتخاری را نصیب آن‌ها کرده بود باعث می‌شد احساساتشان بیش‌تر جریحه‌دار شود. ارنی مک‌میلان و جاستین فینچ‌فلچی که معمولاً میانه‌ی خوبی با هری داشتند با این که هنگام تعویض گلدان پیازهای جهنده با هری کار می‌کردند یک کلمه با او حرف نزدند. فقط زمانی که یکی از پیازهای جهنده از چنگ هری گریخت و به صورتش سیلی زد با حالت ناخوشایندی به او خندیدند. رون نیز با هری حرف نمی‌زد. هرمیون وسط آن‌ها نشسته بود و به زور آن‌ها را به حرف می‌کشید. اما آن دو با این که با هرمیون بسیار عادی حرف می‌زدند نگاهشان را از هم می‌زدیدند. هری احساس می‌کرد حتی پروفیسور اسپراوت نیز از او فاصله گرفته است. هر چه باشد او رئیس گروه هافلپاف بود.

هری چشم انتظار ملاقات با هاگرید بود اما دیدن هاگرید در کلاس مراقبت از موجودات جادویی مساوی بود با دیدن اسلایترینی‌ها و این اولین دیدارش با آن‌ها بعد از قهرمان شدنش بود.

چنان که انتظار می‌رفت مالفوی با پوزخند همیشگی‌اش به سوی کلبه‌ی هاگرید می‌آمد. همین که در فاصله‌ای قرار گرفت که می‌دانست صدایش به هری می‌رسد به کراب و گوایل گفت:

- هی بچه‌ها، اون جا رو نگاه کنین، اون قهرمان خودمونه! دفترتونو آوردین که ازش امضا بگیرین؟ بهتره همین الان ازش امضا بگیرین چون گمون نمی‌کنم زیاد دوام بیاره... نصف قهرمان‌های مسابقات سه جادوگر مردن... پاتر، به نظر خودت چه قدر دوام میاری؟ من حاضر شرط ببندم که توی ده دقیقه‌ی اول مرحله‌ی اول نفله می‌شی.

کراب و گوایل چاپلوسانه قهقهه می‌زدند اما مالفوی ناچار شد همان‌جا به حرفش خاتمه دهد زیرا هاگرید در همان لحظه از پشت کلبه‌اش بیرون آمد و چندین جعبه را که مثل برج لغزانی روی هم چیده شده بود با خود آورد. در هر یک از جعبه‌ها یک موجود دم‌انفجاری جهنده بود. هاگرید شروع به صحبت کرد و هر چه بیش‌تر توضیح می‌داد بچه‌ها بیش‌تر می‌ترسیدند. او برای همه علت حمله‌ی موجودات دم‌انفجاری به همدیگر را توضیح داد و گفت که این موجودات به علت تجمع انرژی زیاد در بدنشان به هم حمله می‌کنند و همدیگر را می‌کشند. او گفت تنها راه جلوگیری از این حمله‌ها این است که هریک از بچه‌ها قلاده‌ای به گردن آن‌ها ببندند و آن‌ها را در محوطه بگردانند. تنها فایده‌ی این کار این بود که مالفوی را از آن‌جا دور می‌کرد.

مالفوی با انزجار به داخل یکی از جعبه‌ها نگاهی انداخت و گفت:

- اینا رو بگردونیم؟ قلاده‌رو کجا باید ببندیم؟ روی نیششون؟ روی دم‌انفجاریشون؟ یا روی عضو مکنده‌شون؟

هاگرید با انگشتش به موجودات دم‌انفجاری اشاره کرد و گفت:

- وسط بدنشون ببندین!... اگه دستکش پوست اژدهاتونو دستون کنین بد نیست، واسه این که خیالتون راحت باشه... هری، بیا این جا کمک کن قلاده‌ی این گنده‌هه رو ببندیم...

اما در واقع هاگرید می‌خواست در این فرصت با هری صحبت کند. او صبر کرد تا همه با موجود دم‌انفجاریشون از آن جا دور شدند سپس رو به هری کرد و با حالتی بسیار جدی گفت:

- خب، پس تو هم توی مسابقه شرکت می‌کنی. قهرمان مدرسه شدی.

هری حرف او را تصحیح کرد و گفت:

- یکی از قهرمان‌های مدرسه شدم.

در چشم‌های ریز و مشکلی هاگرید نگرانی موج می‌زد. او گفت:

- نمی‌دونی کی ممکنه تو رو توی این هچل انداخته باشه، هری؟

هری به زحمت خوشحالیش را از شنیدن این حرف هاگرید را پنهان کرد و گفت:

- پس تو باور کردی که من این کارو نکرده‌م؟

هاگرید غرولندکنان گفت:

- پس چی که باور کرده‌م. تو می‌گی این کارو نکردی منم حرفتو باور می‌کنم. دامبلدور حرفتو باور می‌کنه، بقیه هم همین‌طور.

هری به تلخی گفت:

- خیلی دلم می‌خواد بدونم کار کی بوده.

هر دو به سرایشی چمن محوطه چشم دوختند. در آن لحظه بچه‌های کلاس در محوطه پراکنده شده بودند. طول موجودات دم‌انفجاری به یک متر رسیده بود و بسیار قدرتمند شده بودند. دیگر بدنشان نرم و بی‌رنگ نبود. دیگر پوشش ضخیم خاکستری رنگ براقی بدنشان را پوشانده بود. آمیزه‌ای از یک عقرب غول‌پیکر و یک خرچنگ دراز بودند اما هنوز سر یا چشم‌هایشان قابل تشخیص نبود. همه‌ی آنها بی‌اندازه قوی شده بودند و مهار آنها چندان آسان به‌نظر نمی‌رسید. هاگرید با خوشحالی گفت:

- انگار داره بهشون خوش می‌گذره.

هری فرض را بر این گذاشت که منظور هاگرید موجودات دم‌انفجاری بوده است زیرا کاملاً معلوم بود که هم‌کلاسی‌هایش به هیچ وجه از کارشان لذت نمی‌برند. گاه و بی‌گاه صدای بنگ بلندی به گوش می‌رسید و دم یکی از موجودات دم‌انفجاری می‌ترکید و باعث می‌شد چندین متر به جلو پرتاب شوند. تعداد دانش‌آموزانی که بر شکم روی زمین کشیده می‌شدند و با درماندگی تقلا می‌کردند از زمین بلند شوند کم نبود.

هاگرید بی‌مقدمه آهی کشید و با چهره‌ی نگران به هری نگاه کرد و گفت:

- هیچ سردر نمی‌ارم، هری... آخه چرا باید همیشه همه‌ی بلاها سر تو بیاد؟

هری جوابی نداد. بله... انگار واقعاً همه‌ی بلاها بر سر هری می‌آمد... این کمابیش همان حرفی بود که هرمیون کنار دریاچه به او زده بود و عقیده داشت که دلیل قهرکردن رون با او همین است.

چند روز آینده جزو بدترین روزهای زندگی هری بودند. وضعیتش مانند وقتی شده بود که هری دانش‌آموز سال دوم بود. در آن دوران طی چند ماه متوالی عده‌ی زیادی از دانش‌آموزان مدرسه گمان می‌کردند هری به

همکلاس‌هایش حمله می‌کند. اما در آن زمان رون در کنار هری بود و از او حمایت می‌کرد. هری می‌دانست که اگر با رون آشتی می‌کرد می‌توانست رفتار سایر بچه‌ها را تحمل کند اما حاضر نبود رون را برخلاف میلش وادار به آشتی بکند. با این همه، در میان تیرهای کینه و عداوتی که از هر سو به طرفش روانه می‌شدند درد تنهایی آزارش می‌داد.

با این‌که برخورد هافلپافی‌ها را دوست نداشت به آن‌ها حق می‌داد. آن‌ها از قهرمان خودشان حمایت می‌کردند. از اسلایترینی‌ها نیز جز توهین و تحقیر انتظار دیگری نداشت. او هیچ‌گاه در میان آن‌ها محبوبیتی نداشت زیرا بارها باعث شده بود گروه‌گرفندور آن‌ها را شکست بدهد، چه در مسابقات کوئیدچی، چه در کسب مقام قهرمانی گروه‌های مدرسه. هری گمان می‌کرد دانش‌آموزان گروه ریونکلا از او نیز به اندازه‌ی سدريک حمایت می‌کنند. اما کاملاً در اشتباه بود. از قرار معلوم بیش‌تر دانش‌آموزان ریونکلا عقیده داشتند که هری با فریب دادن جام آتش و ورود به مسابقه می‌خواسته شهرت بیش‌تری کسب کند.

خلاصه از نظر بیش‌تر دانش‌آموزان عنوان قهرمانی به سدريک براننده‌تر بود. او بی‌نهایت خوش‌قیافه بود. با موهای مشکی، چشمان خاکستری و بینی قلمی تحسین و تجمید همه را برانگیخته بود و در آن روزها کسی نمی‌توانست بگوید کرام محبوب‌تر است یا سدريک. یک بار هنگام صرف ناهار هری همان دخترهای سال ششمی را دید که می‌خواستند از کرام امضا بگیرند. این بار آن‌ها از سدريک خواهش می‌کردند روی کیف مدرسه‌شان امضا کند.

در این میان سیریوس هنوز جواب نامه‌ی هری را نفرستاده بود، هدویگ از هری دوری می‌کرد، پروفیسور تریلانی با اطمینان بیش‌تری مرگ او را پیشگویی می‌کرد و سرانجام هنگامی که در اجرای افسون جمع‌آوری ناموفق ماند پروفیسور فلیت‌ویک برایش تکالیف اضافی تعیین کرد. جز نویل، هری تنها کسی بود که باید جریمه می‌نوشت.

وقتی از کلاس فلیت‌ویک در آمدند هرمیون به هری دل‌داری داد و گفت:

– اصلاً کار سختی نیست، هری. حتماً درست حواستو جمع نکردی...

هرمیون از اول تا آخر درس انواع و اقسام اجسام را به سوی خود کشیده بود. درست مثل این بود که او یک مغناطیس عجیب باشد و تخته پاک‌کن و سطل آشغال و ماه‌نما را به خود جذب کند.

وقتی سدريک در میان چندین دختر که لبخندهای ساختگی بر لب داشتند از کنار آن‌ها می‌گذشت دخترها طوری به هری نگاه کردند انگار او یک موجود دم‌انفجاری جهنده‌ی عظیم بود. هری گفت:

– می‌دونی چرا این‌جوری می‌کنن؟ هنوز... هیچی بابا ولش کن. امروز بعدازظهر دو جلسه معجون‌سازی داریم...

دو جلسه معجون‌سازی همیشه ناخوشایند بود اما آن روزها حکم نوعی شکنجه را داشت. یک ساعت و نیم با اسنیپ و اسلایترینی‌ها در یک دخمه حبس می‌شدند. همه‌ی اسلایترینی‌ها تصمیم گرفته بودند هری را برای ورودش به مسابقه‌ی سه جادوگر به شدت گوشمالی بدهند. بدین ترتیب هری چیزی بدتر و ناخوشایندتر از دو جلسه درس معجون‌سازی سراغ نداشت. جمعه‌ی گذشته کلاس معجون‌سازی را با جان‌کندن تحمل کرده بود. آن روز در کنار هرمیون نشسته بود و هرمیون در تمام مدت زیرلب گفته بود: «ولشون کن، ولشون کن، ولشون کن.» چه دلیلی وجود داشت که این بار بهتر از هفته‌ی گذشته باشد؟



وقتی هری و هرمیون بعد از ناهار به دخمه‌ی اسنیپ رسیدند دانش‌آموزان اسلایترین پشت در کلاس منتظر ایستاده بودند. همه‌ی آن‌ها از دم مدال بزرگی به جلوی سینه‌ی ردایشان زده بودند. یک آن هری گمان کرد آن‌ها مدال‌های ت.ه.و.ع را به سینه زده‌اند اما بلافاصله فهمید که حروف شب‌نمای قرمز روی همه‌ی مدال‌ها در آن دخمه‌ی کم‌نور یک جمله را نشان می‌دهند:

از **سدریک دیگوری**، قهرمان واقعی هاگوارتز

حمایت کنید!

همین که هری به آن‌ها نزدیک شد مالفوی با صدای بلندی گفت:

- از اینا خوشت میاد، پاتر؟ تازه فقط این نیست... نگاه کن!

مالفوی مدالش را روی سینه‌اش فشرد و بلافاصله جمله‌ی روی آن ناپدید شد و جمله‌ی دیگری با حروف سبز رنگ جای آن را گرفت:

**پاتر بوگندو**

اسلایترینی‌ها از خنده روده‌بر شدند. آن‌ها نیز مدال‌هایشان را فشار دادند و لحظه‌ای بعد هری در میان چندین و چند عبارت درخشان پاتر بوگندو محاصره شد. صورت و گردن هری برافروخته شد. هرمیون با حالت کنایه‌آمیزی به پانسی پارکینسون و دخترهای گروهش که از بقیه بیش‌تر قهقهه می‌زدند گفت:

- وای چه بامزه!

رون با دین و توماس کنار دیوار ایستاده بود. او نه خندید و نه از هری دفاع کرد. مالفوی یک مدال به هرمیون نشان داد و گفت:

- از این مدال‌ها می‌خوای، گرنجر؟ من از این مدال‌ها زیاد دارم. فقط حواست باشه که دستت به دستم نخوره چون تازه دستمو شسته‌م. نمی‌خوام یه گندزاده به دستم گند بزنه.

تمام خشمی که هری در چند روز گذشته فرو خورده بود ناگهان گریبانش را گرفت. پیش از آن که بفهمد چه می‌کند چوبدستیش را در آورده بود. تمام کسانی که در اطرافشان بودند دستپاچه شدند و در راهرو سنگر گرفتند. هرمیون با حالت هشدار دهنده‌ای گفت: «هری!» مالفوی چوبدستیش را در آورد و به آرامی گفت:

- یالا، پاتر! دیگه مودی نیست که به دادت برسه... زود باش دیگه! اگه جیگرشو داری یه کاری بکن!

لحظه‌ای هر دو در چشم هم خیره شدند و بعد هر دو با هم دو ورد متفاوت را با صدای بلند ادا کردند. پرتوهای درخشانی که از سر چوبدستی‌هایشان خارج شد در هوا به هم برخوردند و کمانه کردند. پرتو سحرآمیز هری به گویل خورد و پرتوی مالفوی به هرمیون. گویل نعره زد و محکم بینی‌اش را گرفت. جوش‌های زشت و بزرگی روی بینی‌اش پدیدار می‌شدند. هرمیون دهانش را گرفته بود و از وحشت جیغ می‌کشید.

- هرمیون!

رون با عجله به سوی هرمیون رفت تا ببیند چه بلایی به سرش آمده است. هری برگشت و همان وقت رون دست هرمیون را از جلوی دهانش کنار زد. صحنه‌ی ناخوشایندی بود. دندان‌های پیشین هرمیون که کمی بزرگ‌تر از اندازه‌ی عادی بودند با سرعت وحشتناکی بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدند. دراز شدن دندان‌هایش باعث شده بود بیش‌تر شبیه به سگ آبی شود. دندان‌هایش دراز و درازتر شد، از لب پایینش گذشت و به سمت

چانه‌اش رفت. همین که با چانه‌اش تماس پیدا کرد هرمیون که داشت از ترس زهره ترک می‌شد از ته دل جیغ کشید.

اسنیپ از راه رسید و با صدای آهسته و هراس‌انگیزش پرسید:

- این سروصداها برای چیه؟

اسلایت‌رینی‌ها دورش جمع شدند تا برایش توضیح بدهند. اسنیپ با انگشت دراز و زردش به مالفوی اشاره کرد و گفت:

- تو، توضیح بده.

- آقا، پاتر به من حمله کرد...

هری فریاد زد:

- هردومون با هم به همدیگه حمله کردیم!

- پاتر گویلو طلسم کرد. ببین!

اسنیپ از نزدیک صورت گویل را که اکنون مثل قارچ‌های سمی شده بود معاینه کرد و با ملایمت به گویل گفت:

- برو به درموناگاه.

رون گفت:

- مالفویوم هرمیونو طلسم کرد. ببین!

هرمیون با دو دستش سعی می‌کرد دندان‌هایش را بپوشاند زیرا اکنون نوک دندان‌ها به یقه‌ی ردایش رسیده بود. رون به زور دست‌های هرمیون را کنار زد. پانسی پارکینسون و دارودسته‌اش که شکمشان را گرفته بودند و کرکر می‌خندیدند از پشت اسنیپ هرمیون را به هم نشان می‌دادند. اسنیپ با خونسردی به هرمیون نگاه کرد و گفت:

- به نظر من که قیافه‌ش فرقی نکرده.

چشم‌های هرمیون پر از اشک شد و آه و ناله‌اش به هوا رفت. سپس برگشت و دوان دوان در راهروی تاریک از نظر ناپدید شد.

هری و رون هردو با هم بر سر اسنیپ فریاد کشیدند و شانس آوردند که هر دو با هم فریاد زدند. خوشبختانه صدایشان در هم آمیخت و در راهروی سنگی دخمه پیچید. در نتیجه اسنیپ یک کلمه از حرفشان را درست نشنید اما در هر حال متوجه منظورشان شد و با صدایی ملایم‌تر از همیشه گفت:

- خب. حالا هم پنجاه امتیاز از گروه گرفندور کم می‌کنم هم هردوتون مجازات می‌شین. حالا زودتر برین توی کلاس وگرنه یک هفته مجازاتتون می‌کنم.

برق از سر هری پرید. اسنیپ چنان در حق آن‌ها بی‌انصافی کرده بود که هری می‌خواست او را همان جا با یک طلسم ریزریز کند. هری از جلوی اسنیپ گذشت و همراه با رون به ته دخمه رفت و با عصبانیت کیفش را محکم روی میز کوبید. رون نیز از خشم می‌لرزید. یک آن هری گمان کرد روابطشان به حالت عادی برگشته است. اما بلافاصله رون برگشت تا کنار دین و سیموس بنشیند و هری را به حال خود گذاشت.

مالفوی در آن سوی دخمه پشتش را به اسنیپ کرد و پوزخندزنان مدال روی سینه‌اش را فشار داد. بار دیگر عبارت پاتر بوگندو در آن سوی دخمه درخشید.

وقتی درس آغاز شد هری که تک و تنها نشسته بود در ذهن خود اسنیپ را در حالت‌های وحشتناک و دلخراشی تصور می‌کرد... اگر طلسم شکنجه‌گر را بلد بود اسنیپ روی زمین می‌افتاد و از درد به خود می‌پیچید... درست مثل آن عنکبوت...

اسنیپ که برق شرارت در چشمان سیاهش می‌درخشید همه‌ی دانش‌آموزان کلاس را از نظر گذراند و گفت: - نوشداروها! الآن دیگه همه‌تون باید طرز تهیه‌ی نوشداروها رو فراهم کرده باشین. همه با دقت مشغول درست کردن نوشدارو بشین. بعد برای امتحان نوشداروها یه نفرو انتخاب می‌کنیم...

در همان لحظه نگاه اسنیپ روی هری ثابت ماند و او فهمید چه در پیش رو دارد. اسنیپ می‌خواست او را مسموم کند. هری در ذهنش خود را مجسم کرد که پاتیلش را برداشت و به جلوی کلاس برد و محتویات آن را روی موی روغن زده‌ی اسنیپ خالی کرد...

در همان لحظه ضربه‌ای به در دخمه خورد و رشته‌ی افکار هری را پاره کرد. کالین کریوی بود. همین که وارد کلاس شد به هری لبخند زد و یکراست به سوی میز اسنیپ رفت. اسنیپ با حالتی خشک و جدی گفت: - بله؟

- بیخشید آقا، منو فرستادن که پاترو بیرم بالا.

- هنوز یه جلسه دیگه از درس معجون‌سازی مونده. آخر کلاس میاد بالا.

کالین سرخ شد و با نگرانی گفت:

- ولی آخه، آقا، آقای بگمن کارش داره. همه‌ی قهرمان‌ها باید برن بالا... مثل این که می‌خوان ازشون عکس بگیرن.

هری حاضر بود همه‌ی دار و ندارش را از دست بدهد اما کالین را از گفتن جمله آخرش باز دارد. زیر چشمی به رون نگاهی انداخت و دید او عمداً به سقف نگاه می‌کند. اسنیپ با بدخلقی گفت:

- باشه، باشه، پاتر وسایلتو همین جا بگذار و برو. ولی زود برگرد چون می‌خوام نوشداروتو امتحان کنم.

کالین با صدای جیرجیر ماندی گفت:

- بیخشید آقا، اون باید وسایلشم با خودش بیاره. همه‌ی قهرمان‌ها...

اسنیپ گفت:

- بسیارخب، پاتر وسایلتو بردار و از جلوی چشمم دور شو.

هری کیفش را روی شانهاش انداخت و از جایش برخاست و به سمت در رفت. وقتی از جلوی ردیف اسلایترینی‌ها رد می‌شد عبارت پاتر بوگندو از همه‌سو به نمایش در آمد.

همین که هری در دخمه را پشت سرش بست کالین شروع به صحبت کرد و گفت:

- فوق العاده‌ست، هری، مگه نه؟ درست نمی‌گم؟ چه خوب شد که قهرمان شدی!

هری که دلش پر بود همان‌طور که به طرف پلکان سرسرای ورودی می‌رفتند گفت:

- آره، خیلی خوب شد! کالین، برای چی می‌خوان عکس بندازن؟

- مثل این که از روزنامه‌ی پیام امروز اومده‌ن!

هری با بی‌حوصلگی گفت:

- چه خوب! همون چیزی که می‌خواستیم! شهرت بیش‌تر!

وقتی به در اتاق رسیدند کالین گفت:

- موفق باشی!

هری در زد و وارد اتاق شد. او به درون یک کلاس درس نسبتاً کوچک قدم گذاشته بود. بیش‌تر میزها را نزدیک دیوار گذاشته بودند تا فضای وسط اتاق خالی باشد. فقط سه میز را کنار هم جلوی تخته سیاه ردیف کرده و پارچه‌ی مخملی درازی روی آن‌ها انداخته بودند. پنج صندلی پشت میزهای مخمل پوش گذاشته بودند که لودو بگمن روی یکی از آن‌ها نشسته بود و با ساحره‌ای صحبت می‌کرد که ردای سرخابی رنگی به تن داشت و هری تا آن زمان او را ندیده بود.

ویکتور کرام مثل همیشه با چهره‌ی عبوس در گوشه‌ای ایستاده بود و با هیچ‌کس حرف نمی‌زد. سدریک و فلور با هم صحبت می‌کردند. هری در هیچ یک از دیدارهای گذشته فلور را چنان خوشحال و خندان ندیده بود. دائم موهای بلند و براقش را از این طرف به آن طرف می‌انداخت تا درخشش آن‌را بیش‌تر به نمایش بگذارد. مرد قوی هیکلی یک دوربین بزرگ در دست داشت که دود خفیفی از آن بیرون می‌آمد. مرد زیر چشمی به فلور نگاه می‌کرد.

بگمن هری را دید و بلافاصله از جایش بلند شد و به سوی او رفت و گفت:

- بالاخره اومد! قهرمان شماره‌ی چهار! بیا تو، هری، بیا تو... چیز مهمی نیست. مراسم ارزیابی چوبدستی‌هاست. همین الان بقیه‌ی داورها میان.

هری با نگرانی گفت:

- ارزیابی چوبدستی‌ها؟

- چیزی نیست، فقط می‌خوایم مطمئن بشیم که چوبدستی‌هاتون درست کار می‌کنه. آخه چوبدستی‌ها مهم‌ترین وسیله در مراحل مسابقه‌ست. کارشناسمون الان پیش دامبلدوره. بعدشم یه عکس کوچولو ازتون میندازن.

آن‌گاه بگمن به ساحره‌ی سرخابی پوش اشاره کرد و گفت:

- ایشون خانم ری‌تا اسکیتره. می‌خواه برای روزنامه‌ی پیام امروز یه گزارش مختصر درباره‌ی مسابقه‌ی سه جادوگر بنویسه.

ری‌تا اسکیتر بی‌آن‌که از هری چشم بردارد گفت:

- لودو، شاید زیادم مختصر نباشه.

موهایش را پیچیده بود و حلقه‌های مویش با فک پهن و بزرگش سازگاری نداشت. عینک نگین‌داری به چشم زده بود. با انگشتان پهنش کیفش را محکم نگه داشته بود. جنس کیفش از پوست تمساح و رنگ آن

قرمز بود. ناخن‌های بلند قرمزش از زیر کیف معلوم بود. بار دیگر بدون آن که نگاهش را از هری بردارد به بگمن گفت:

- ببینم می‌شه قبل از شروع کارمون من چند کلمه با هری حرف بزنم؟ می‌دونی، آخه سنش از بقیه‌ی قهرمان‌ها کم‌تره... چاشنی گزارش‌مونه دیگه!

بگمن گفت:

- البته، چرا نمی‌شه... مگه این که هری موافق نباشه.

هری گفت:

- ا...!

- عالیه!

ریتا اسکیترا این را گفت و از جایش برخاست. لحظه‌ای بعد او بازوی هری را محکم گرفته بود و او را با خود می‌کشید تا به بیرون اتاق برود. اولین دری را که در بیرون اتاق بود باز کرد و گفت:

- اون جا با اون همه سرو صدا نمی‌شد حرف بزنیم. بگذار ببینم... آهان همین جا خیلی دنج و خوبه.

آن‌جا انباری مخصوص وسایل نظافت قلعه بود. هری به او چشم دوخت. او با عجله روی یکی از سطل‌های وارونه نشست و هری را به داخل انباری کشید و روی جعبه‌ای نشانید و در را بست. انباری تاریک و ظلمانی شد.

در کیف پوست تمساحیش را باز کرد و چندین شمع از داخل آن بیرون آورد. با یک حرکت چوبدستیش شمع‌ها را روشن و در هوا شناور کرد تا بتوانند جلویشان را ببینند. سپس گفت:

- هری اگه موافق باشی از یه قلم پر تندنویس استفاده می‌کنم که بتونیم راحت با هم حرف بزنیم.

- از یه قلم پر چی؟

لبخند ریتا اسکیترا تبدیل به خنده شد. هری در میان دندان‌هایش سه دندان طلا دید. بار دیگر دستش را در کیفش فرو کرد و یک قلم پر سبزرنگ و یک حلقه کاغذ پوستی را باز کرد و روی جعبه‌ی دستمال‌های همه کاره‌ی خانم اسکاور گذاشت. نوک قلم سبز را در دهانش گذاشت و با شور و اشتیاق شروع به مکیدن کرد. سپس آن‌را عمود بر کاغذ پوستی گذاشت. قلم پر همان‌طور روی کاغذ ایستاد و اندکی لرزید. ریتا گفت:

- خب، حالا امتحانش می‌کنیم... اسم من ریتا اسکیترا، گزارشگر پیام امروزم.

هری بلافاصله به قلم نگاه کرد. همین که ریتا اسکیترا شروع به صحبت کرد قلم پر سبزرنگ نیز بر روی کاغذ پوستی لرزید و شروع به نوشتن کرد:

ریتا اسکیترا جذاب موطلائی چهل و سه سال دارد و با قلم پر مهار ناپذیرش باد بسیاری از افراد معروف را خالی کرده است...

ریتا اسکیترا دوباره گفت: «عالیه!» و تکه‌ی نوشته شده‌ی کاغذ پوستی را پاره و مچاله کرد و در کیفش گذاشت. آن‌گاه به سمت هری خم شد و گفت:

- خب، هری، چه‌طور شد که تصمیم گرفتی برای شرکت در مسابقه داوطلب بشی؟

هری دوباره گفت:

- ا...-

اما حرکت قلم پر حواسش را پرت کرد. با این که هری هنوز حرفش را شروع نکرده بود قلم پر بر روی کاغذ پوستی می‌لغزید و می‌نوشت. هری جمله‌ی زیر را که هنوز کامل نشده بود خواند:

جای زخم بدترکیبی که یادگار گذشته‌ی دلخراش اوست صورت دلنشینش را خراب کرده و چشم‌هایش...  
ریتا اسکیتزر گفت:

- به اون قلم توجه نکن.

هری سرش را بلند کرد و با دلواپسی به او نگاه کرد. ریتا اسکیتزر دوباره پرسید:

- چی شد که تصمیم گرفتی برای شرکت در مسابقه‌ی سه جادوگر داوطلب بشی؟  
هری گفت:

- من داوطلب نشدم. من نمی‌دونم اسمم چه‌طوری توی جام آتش رفته چون خودم اسممو ننداختم.

ریتا اسکیتزر ابروی وسمه کشیده‌اش را بالا برد و گفت:

- نترس هری، توی دردرس نمی‌افتی. همه می‌دونن تو اصلاً نباید داوطلب می‌شدی. ولی اصلاً نگران نباش چون خواننده‌ها افراد عصیانگرو بیش‌تر دوست دارن.

هری دوباره تکرار کرد:

- ولی من داوطلب نشدم. نمی‌دونم کی...

- درباره‌ی مراحل مسابقه چه احساسی داری؟ نگرانی؟ هیجان زده‌ای؟

هری که دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید گفت:

- تا حالا درباره‌ش فکر نکرده بودم ولی... می‌تونم بگم... نگرانم.

ریتا اسکیتزر که تندتند حرف می‌زد گفت:

- خیلی از قهرمان‌های دوره‌های قبلی مسابقه مردن. به این موضوع فکر کرده بودی؟

هری گفت:

- می‌گن مسابقه‌ی امسال کم‌خطرتره.

قلم پر در بین آن دو روی کاغذ سر می‌خورد و صدا می‌کرد گویی روی آن اسکیت‌سواری می‌کرد. ریتا اسکیتزر از نزدیک به او نگاه کرد و گفت:

- ولی تو قبلاً با مرگ رودرو شدی، درسته؟ اون ماجرا در تو چه اثری گذاشته؟

هری دوباره گفت:

- ا...-

- ضربه‌ی روحی گذشته‌ت باعث نشده که بخوای ارزش‌ها و توانایی‌هاتو به اثبات برسونی؟ این موضوع باعث نشده که به شهرت تکیه داشته باشی؟ اون چیزی که تو رو وسوسه کرد داوطلب بشی...

هری که کم‌کم داشت عصبانی می‌شد گفت:

- بابا من داوطلب نشدم...

- پدر و مادرتو به یاد داری؟

- نه.

- به نظرت اگه اونا زنده بودن و می‌دیدن که داری توی مسابقه‌ی سه جادوگر شرکت می‌کنی چه احساسی داشتن؟ احساس غرور می‌کردن؟ نگران بودن؟ یا عصبانی می‌شدن؟

دیگر هری واقعاً عصبانی شده بود. هری چه می‌دانست که پدر و مادرش اگر زنده بودند چه احساسی داشتند. نگاه مشتاق ریتا اسکیتز را بر خود حس می‌کرد. هری اخم کرد و به جای آن که به او نگاه کند به جملاتی که قلم پر تازه تمام کرده بود چشم دوخت. نوشته بود:

همین که صحبت از پدر و مادرش به میان می‌آید هری می‌گوید آن‌ها را به خاطر نمی‌آورد و چشمان زیبایش پر از اشک می‌شود.

هری با صدای بلند گفت:

- من که چشم‌هام پر اشک نشده!

پیش از آن که ریتا حرفی بزند در انبار باز شد و نور خیره‌کننده‌ی بیرون انبار چشم هری را زد. آلبوس دامبلدور جلوی در ایستاده بود و به آن دو که در انبار کز کرده بودند نگاه می‌کرد.

هری متوجه شد که از کاغذ پوستی و قلم پر اثری نیست و ریتا با عجله در کیفش را می‌بندد. او با خوشحالی ساختگی گفت:

- دامبلدور! حالت چه طوره؟

سپس از جایش بلند شد و دست‌خشن و مردانه‌اش را جلوی دامبلدور گرفت و ادامه داد:

- گزارشی رو که توی تابستون درباره‌ی کنفدراسیون بین‌المللی جادوگرها نوشته بودم خوندی؟

چشمان دامبلدور برقی زد و گفت:

- خیلی مزخرف بود. از همه بیش‌تر از لقبی که بهم داده بودی خوشم اومد: دیوونه‌ی عقب‌مونده!

ریتا که حتی ذره‌ای شرم‌نده نشده بود گفت:

- منظورم این بود که عقایدت یه ذره قدیمیه، دامبلدور خیلی از جادوگرها...

دامبلدور مؤدبانه به او تعظیم کرد و لبخندزنان گفت:

- من با کمال میل حاضرم استدلال نهفته در یک رفتار جسورانه رو بشنوم ولی متأسفانه مجبوریم این حرف‌ها رو بگذاریم برای بعد. باید مراسم ارزیابی چوبدستی‌ها رو شروع کنیم و اگه یکی از قهرمان‌ها توی انبار وسایل نظافت قایم شده باشه مراسم انجام نمی‌شه.

هری که از شر ریتا خلاص شده بود با عجله به اتاق برگشت. سه قهرمان دیگر بر روی صندلی‌های نزدیک در نشسته بودند. هری نیز فوراً کنار سد‌ریک نشست و به میز مخمل پوش بالای اتاق نگاه کرد. چهار نفر از هیئت داوران پنج نفره‌ی مسابقه پشت میز نشسته بودند: پروفیسور کارکاروف، خانم ماکسیم، آقای کراوچ و لودو بگمن. ریتا اسکیتز در گوشه‌ای جا خوش کرد و دوباره کاغذپوستی‌اش را از کیفش در آورد.

همان وقت که هری به او نگاه می کرد کاغذپوستی را روی پایش پهن کرد، نوک قلم پرش را مکید و آن را روی کاغذپوستی گذاشت.

دامبلدور سر جایش در میان هیئت داوران نشست و به قهرمان ها گفت:

- ایشون آقای اولیوندر<sup>۷۵</sup> هستن و قراره چوبدستی های شما رو معاینه کنن تا مطمئن بشیم در طول مسابقه درست کار می کنن.

هری به اطرافش نگاه کرد و از دیدن جادوگر پیری که چشمان درشت و کم رنگی داشت متعجب شد و قلبش در سینه فرو ریخت. او کنار پنجره ایستاده بود. هری آقای اولیوندر را می شناخت. همان چوبدستی سازی بود که هری سه سال پیش چوبدستیش را از مغازه ی او در کوچه ی دیاگون خریده بود.

آقای اولیوندر به فضای خالی وسط اتاق آمد و گفت:

- دوشیزه دلاکور، خواهش می کنم تشریف بیارین این جا.

فلور دلاکور با گام های خرامان به سوی آقای اولیوندر رفت و چوبدستیش را به او داد. آقای اولیوندر چوبدستی را در میان انگشت های کشیده اش چرخاند. جرقه های صورتی و طلایی از نوک چوبدستی بیرون آمد. آن گاه آن را جلوتر گرفت و از نزدیک به معاینه ی آن پرداخت. آهسته گفت:

- بله... طول بیست و چهار سانتی متره... خشک و انعطاف پذیره... جنسش از صندل سرخه... و وسطش... خداوندا!

فلور با لهجه ی غلیظ فرانسویش گفت:

- موی پرزاده. موی مادر بزرگمه.

پس فلور یک پرزاد دورگه بود. هری این نکته را به ذهنش سپرد تا به رون بگوید... اما یادش افتاد که رون با او قهر است.

آقای اولیوندر گفت:

- بله، بله، درسته... من خودم هیچ وقت از موی پرزاد استفاده نمی کنم... به نظر من باعث می شه چوبدستی یه ذره بدقلق بشه. البته این نظر منه ولی حالا که شما از این چوبدستی راضی هستی...

آقای اولیوندر انگشتانش را روی سطح چوبدستی کشید و به دنبال ترک یا برآمدگی گشت. سپس زیر لب گفت: «رکید یوس!» بلافاصله یک دسته گل از نوک چوبدستی بیرون آمد. آقای اولیوندر گفت:

- بسیار خب، کاملاً درست کار می کنه.

سپس دسته گل را برداشت و با چوبدستی به دست فلور داد و گفت:

- آقای دیگوری، شما تشریف بیارین.

فلور برگشت و به سوی صندلیش رفت. وقتی از جلوی سدریک رد می شد به او لبخند زد. وقتی سدریک چوبدستیش را به دست آقای اولیوندر داد او گفت:

<sup>۷۵</sup> Ollivander



- ... این یکی از چوبدستی‌های خودمه، نه؟ بله، اینو خوب یادمه. موی دم یه اسب تک شاخ نر خیلی عالی وسطشه... طول بدنش حدود هفت و جب بود. وقتی موی دمو کندم نزدیک بود بهم شاخ بزنه. طول این چوبدستی سی سانتی‌متره... از چوب زبان گنجشکه... بی‌اندازه انعطاف پذیره... و وضعیتش کاملاً خوبه. خیلی بهش می‌رسی، نه؟

سدریک به پهنای صورتش خندید و گفت:

- دیشب بهش واکس زدم.

هری به چوبدستی خودش نگاه کرد. اثر انگشتش روی آن مانده بود. سعی کرد مخفیانه با گوشه‌ی ردایش آن‌را تمیز کند. وقتی چند جرقه از سر چوبدستیش بیرون آمد فلور دلاکور با فیس و افاده به او نگاه کرد و هری ناچار شد از این کار دست بکشد.

آقای اولیوندر موجی از حلقه‌های دودمانند نقره‌ای رنگ از چوبدستی سدریک خارج کرد و پس از اظهارنظر رضایتمندانه‌اش گفت:

- آقای کرام، شما تشریف بیارین.

ویکتور کرام هیکل خمیده‌اش را از صندلی بلند کرد و با شانه‌های فرو افتاده و پاهای اردک مانند‌اش به سوی آقای اولیوندر رفت. چوبدستیش را به دست او داد و با قیافه‌ی اخمو منتظر ماند. دست‌هایش در جیب ردایش بود. آقای اولیوندر گفت:

- آگه اشتباه نکنم این کار گریگورویچه. چوبدستی‌ساز ماهریه، البته من اصلاً از سبکش... ولی خب...

آقای اولیوندر به معاینه‌ی دقیق چوبدستی پرداخت. چندین بار آن‌را چرخاند و از نزدیک به آن نگاه کرد. از کرام پرسید:

- از جنس درخت ممرزه و وسطش ریشه‌ی قلب اژدهاست، درسته؟

کرام با حرکت سرش حرف او را تصدیق کرد و آقای اولیوندر ادامه داد:

- خیلی ضخیم‌تر از چوبدستی‌های دیگه‌س... انعطاف پذیره... طولشم بیست و شش سانتی متره... آویس!

از چوبدستی حاوی ریشه‌ی قلب اژدها صدایی مثل شلیک گلوله در آمد و چندین پرنده‌ی کوچک از نوک آن خارج شد. پرندگان جیک‌جیک کنان از پنجره بیرون رفتند و در آفتاب کم نور به پرواز در آمدند. آقای اولیوندر چوبدستی کرام را پس داد و گفت:

- خب، فقط آقای پاتر مونده.

هری از جایش برخاست، از کنار کرام رد شد و به سوی آقای اولیوندر رفت و چوبدستیش را به دست او داد. چشم‌های آقای اولیوندر برقی زد و گفت:

- آهان، اینه! بله، خیلی خوب یادمه.

هری نیز خیلی خوب به یاد می‌آورد. انگار همین دیروز بود...

تابستان سه سال پیش در سالروز یازده سالگی‌ش با هاگرید وارد مغازه‌ی آقای اولیوندر شد تا چوبدستی بخرد. آقای اولیوندر اندازه‌های هری را گرفت و چوبدستی‌های مختلفی را یکی یکی به دستش داد و او همه‌ی آن‌ها را امتحان کرد. هری تقریباً همه چوبدستی‌های مغازه را امتحان کرد تا سرانجام آقای اولیوندر

توانست چوبدستی مناسبی برایش پیدا کند و آن همین چوبدستی بود... جنس آن از چوب درخت خاس و طول آن ۲۷/۵ سانتی متر بود. یک پر دم ققنوس نیز در وسط آن قرار داشت. آقای اولیوندر وقتی دید هری به راحتی توانست چوبدستی را به کار اندازد تعجب کرد و گفت: «خارق‌العاده‌س! خارق‌العاده‌س!» و بعد از این که هری پرسید چه چیز خارق‌العاده است برایش توضیح داد که پر ققنوس<sup>۷۶</sup> وسط آن چوبدستی و پر ققنوس وسط چوبدستی و لدمورت هر دو متعلق به یک ققنوسند.

هری هرگز این راز را با کسی در میان نگذاشته بود. او چوبدستیش را خیلی دوست داشت اما نمی‌توانست پیوند میان آن و لدمورت را از میان بردارد همان‌طور که نمی‌توانست پیوند خودش با خاله پتونیا را از بین ببرد. با این حال امیدوار بود آقای اولیوندر در آن جمع به این موضوع اشاره نکند زیرا ممکن بود قلم پر تندنویس ریتا اسکیتور از شدت شور و هیجان منفجر شود. هری از این فکر خنده‌اش گرفت.

آقای اولیوندر با دقت و وسواس بیش‌تری چوبدستی هری را معاینه کرد و سرانجام اعلام کرد که هنوز مثل روز اولش خوب و دقیق کار می‌کند.

دامبلدور در پشت میز هیئت داوران از جایش برخاست و گفت:

- از همه‌تون متشکرم. حالا می‌تونین به کلاس‌هاتون برگردین. البته شاید بهتر باشه که برای صرف شام به سرسرای بزرگ برین چون الان دیگه همه‌ی کلاس‌ها تعطیل می‌شه.

هری خدا را شکر کرد که آن روز دست‌کم یک چیز به خیر و خوبی ختم شد و از جایش برخاست. اما بلافاصله مردی که دوربین به دست داشت از جا جست و صدایش را صاف کرد. بگمن با شور و شوق گفت:

- عکس! دامبلدور، باید عکس بندازن! چه طوره داورها و قهرمان‌ها عکس دسته جمعی بندازن، خوبه ریتا؟ ریتا اسکیتور که دوباره به هری نگاه می‌کرد گفت:

- ... آره، اول عکس دسته جمعی رو می‌گیریم بعد هم چند تا عکس تکی می‌ندازیم.

گرفتن عکس‌ها طولانی شد. خانم ماکسیم هر جا می‌ایستاد سایه‌اش روی بقیه می‌افتاد و عکاس هر چه عقب‌تر می‌رفت باز هم نمی‌توانست او را در کادر عکس بگنجانند. سرانجام به این نتیجه رسیدند که بهتر است او روی صندلی بنشیند و بقیه دورش بایستند. کار کاروف دائم با انگشتش نوک ریش بزیش را تاب می‌داد تا فردارتر شود. هری گمان می‌کرد کرام به این قبیل مسائل عادت دارد اما او می‌کوشید خود را پشت بقیه پنهان کند. عکاس مایل بود فلور را در جلوی همه قرار بدهد اما ریتا اسکیتور، با عجله جلو آمد و هری را در مرکز توجه قرار داد. بعد از گرفتن عکس دسته جمعی ریتا اصرار کرد که از همه عکس تکی بیندازند. سرانجام آزاد و فارغ شدند.

هری به طبقه‌ی پایین رفت که شام بخورد. هرمیون در سرسرای بزرگ نبود. او برای کوچک کردن دندان‌هایش به درمانگاه رفته بود و هری احتمال می‌داد هنوز آن‌جا باشد. هری تک و تنها در انتهای میز نشست و شامش را خورد. سپس به برج گریفندور بازگشت. به یاد جریمه‌های زیاد درس افسون جمع‌آوری افتاده بود که باید انجام می‌داد. در خوابگاه برج با رون رودرو رو شد. رون با حالتی خشک و رسمی گفت:

- یه جغد برات نامه آورده.

<sup>۷۶</sup> ققنوس پرنده‌ای افسانه‌ای است که حدود پانصد سال عمر می‌کند و سپس خود را آتش می‌زند و از خاکستر او پرنده‌ای تازه برمی‌خیزد. م.

رون به بالش هری اشاره کرد. جغد سینه خال مدرسه روی بالش هری منتظر او بود. هری گفت:

– ا... چه خوب!

رون گفت:

– در ضمن فردا شب باید بریم به دخمه‌ی اسنیپ که مجازات بشیم.

رون بدون آن که به هری نگاه کند یگراست از در بیرون رفت. هری یک آن می‌خواست به سمت رون برود. نمی‌دانست باید با او حرف بزند یا باید او را کتک بزند، هر دو کار او را وسوسه می‌کردند. اما وسوسه‌ی خواندن نامه‌ی سیریوس از همه قوی‌تر بود. هری یگراست به سمت جغد سینه‌خال رفت، نامه را از پایش در آورد و شروع به خواندن آن کرد:

هری،

من نمی‌تونم همه چی رو توی نامه بنویسم. خیلی خطرناکه چون ممکنه کسی نامه رو مخفیانه بخونه. می‌خوام ببینمت و باهات حرف بزنم. می‌تونم ترتیبی بدی که ساعت یک بعد از نیمه شب ۲۲ نوامبر جلوی آتش بخاری سالن عمومی گرفندور تنها باشی؟

من بهتر از هر کسی می‌دونم که تو می‌تونم مواظب خودت باشی و وقتی جلوی چشم دامبلدور و مودی هستی خیالم راحت‌تره که کسی نمی‌تونه بهت آسیبی برسونه. ولی با وجود این کاملاً مشخصه که یکی داره سعی می‌کنه بهت صدمه بزنه. وارد کردن اسم تو در جایی که دامبلدور حضور داره کار بسیار خطرناکی بوده. خیلی مواظب خودت باش، هری. اگر باز هم اتفاق عجیب و غیرعادی پیش اومد فوراً برام بنویس. هر چه زودتر بهم خبر بده که روز بیست و دوم نوامبر می‌تونم تنها باشی یا نه.

سیریوس

## پایان هجده فصل نخست

برای مشاهده سایر کتاب ها به سایت جادوگران  
مراجعه فرمایید.

<http://www.jadoogaran.org>

تنظیمات و گرافیک: باک بیک

Maziar41

